



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



# طرد شده گناهکار



WWW.ROMANKADE.COM

طرد شده گناهکار

نویسنده: nady48



خلاصه رمان: زندگی‌مو پر از سیاهی کردم. پر از نفرت و تاریکی..فقط به خاطر همون عذابی که همیشه ازش دَم می زد. انقدر که برای خودم این واژه ی گناهکار رو تکرار کردم تا ...

دختری تنها سر خورده .. موجودی که پاکی و معصومیتش با دستان آلوده ی نامادری و برادرنامادری به تاراج رفت ..

رها شده در خیابانهای بی درو پیکر شهر .. جدا افتاده و مطرود ... ولی درست در لحظه ای که فکر میکرد همه ی خوبی های دنیا به پایان رسیده

یه روز بارونیو سرد پاییزی توی یه کوچه ی بن بست طرفای شمرون زندگی‌م به جایی کشیده شد که اصلاً فکرشو نمیکردم شاید داستان زندگی‌م شبیه داستان کاراکترای کارتونو فیلم فارسیا باشه ولی قدرت بی پایان خدا رو حس کردم و فهمیدم در عدل الهی هیچ چیز از قلم نمیوفته و واقعاً مثقالاً ذره رعایت میشه !!

کیف کولی سنگینمو رو پشتم بالا پایین کردم دلم شور میزد که نکنه وسیله هام خیس بشن : آه ! این بارون چی بود این وسط ! صد دفعه به این آنا گفتم از این لقمه ها واسه من نگیر به گوشش نرفت که نرفت .. نکبت .. یارو نیم ساعته منو اینجا کاشته ، معلوم نیست کجاس ! انقد این پا اون پا کردم پاهام کش اومدن !!

اینجام که سال تا سال یه ماشینم رد نمیشه .. لعنتی شارژ موبیلمم تموم شده .. خاکبرسر باتریش غزل الوداعو خونده باید برم یه گوشی دیگه بخرم .. یه ماس میخوام برم نمیشه ،

وقت ندارم که .. این مشتریای بروز ( بهروز ) ولم نمیکنن !! حالا باید دید این جدیده چه طوره !

خب خدا رو شکر یه ماشین پیدا شد .. او لا لا ، پورشه ی مشکی .. خدا کنه خودش باشه ..

بله خودش ، درو با ریموت باز کرد .. بروز چی گفت ، آهان درو با ریموت باز میکنه من سریع بپریم تو حیاط پشت اولین کاج قایم شم .. بدو بریم خانوم خانوما که بلیطت برده .. آناجونم بنده غلط کردم رسماً ، همیشه از این لقمه ها برام بگیر نیم ساعت که سهله ۲ ساعت براش میصبرم ..

بپریم تا در بسته نشده .. ای بابا اینم شد کار همیشه دزدکی و یواشکی باید بریم نشد یه بار با یه همچین کیسی راحت بریم ددر .. خب اینم اولین کاج .. اوه اوه اینجا خونه س؟! هنوز تو تهران از این خونه ها پیدا میشه؟! جالبه .. خب جناب آقا پیر پایین از ماشینت بینم مته ماشینت گوگولی هستی یا نه !! اوه اوه ! این که از این مدلاس که باهاش حال نمکنم .. از این مؤمن مآبا که آیم باهاشون تو یه جوب نمره .. آه آه بدم میاد ریش میذارن ، پالتو بلند ، یه عالم انگشتر منگشتر با نگینای گنده ، تسبیح به دست لباشونم میجنبه معلوم نیست واس چی بازو بسته میشه .. لعنتی معلوم نیست حاج خانومو کجا فرستاده زنگ زده به بروز ترگل ورگل آس طلب کرده .. چه خوش اشتهام هست ..

لعنتی معلوم نیست حاج خانومو کجا فرستاده زنگ زده به بروز ترگل ورگل آس طلب کرده .. چه خوش اشتهام هست ..

تف به ذات پدر هرچی آدم دورو و جا نماز آبکشه .. نگا نگا هرکی اینو ببینه میگه پسر پیغمبره از آسمون اومده زمین .. نکبت .. اصلاً یکی نیست بگه به تو چه یارو هرکی میخواد باشه ، باشه .. حقو زحمه ی مارو تمامو کمال بده مته او کث...ت پریشبیه پولمونو هاپولی نکنه به

درک که حاج خانم بدتر از خودشو کج (کجا) فرستاده ..داره میاد این طرف لابد دنبال من میگرده بپریم جلو بگرخه حال کنیم .  
پخ ..

با تعجب نگام کرد : شما ؟

خندیدم : شوما که شومایی من منم .

با اخمو خیلی جدی گفت : خانم محترم بنده یه سؤال پرسیدم جواب میخوام ..

اخماف رفت تو هم بی شعور نه به دیشب که کلی عزو جز کرده بود نه به حالا : منو بروز فرستاده زیادم وقت ندارم میخوام زود برم ..

با همون لحن گفت : مطمئنم اشتباه شده خانوم بفرمایین تا زنگ نزدم ۱۱۰ بیان به یه روش دیگه بیرنتون بیرون ..

پوزخندی زدم : خدا پدرو مادرشونو بیامرزه شمارشونو رند کردن تا یکی حرف زد زود ۱۱۰ - ۱۱۰ میکنین .. اصلاً به درک چیزی که تو این شهر ریخته مشتری .. این خر نشد یه خر دیگه پالون بساز رنگ دیگه ..



با دهن اندازه دروازه غار نگام کرد : هان چیه؟! آدم خوشگل باحال ندیدی

این بار تقریباً فریاد زد : از خونه ی من برو بیرون !!

یاد اون کشیشه تو کارتون رابین هود افتادم که با شکمش میزد به داروغه و میگفت از کلیسای من برو بیرون برای همین بلند خندیدم .. صورتش سرخ شد : گمشو بیرون زنیکه ی .. لاله الا لله.. ( لحنش آرومتر شد) خانوم بفرمائید بیرون تا طور دیگه باهاتون رفتار نکردم ..

\_-: برو بابا آقای فرزام مدبر این دفعه چیزی نمیگم ولی دفعه ی دیگه سر کاری باشه با بروزو آدماش طرفی ..

تا اسم خودشو از زبون من شنید کپ کرد : شما چی گفتین ؟

\_-: مگه شما فرزام مدبر نیستین؟!

مکثی کرد : چرا خودمم ولی با چیزایی که بهروز گفته بود فکر نمیکردم اون که گفته شما باشین..

به خودم اشاره کردم : خوشگل آس خواستی اونم منو فرستاد..



نگاهی بهم انداخت ، مرتیکه ی هیز ..خندید : چند سالته ؟

دیگه شاکی شدم : فرقی میکنه ؟! فک کن ۱۴ سال !

خوشش اومده مرتیکه نه به اون هارتو پورتش نه به این خنده هاش : ببخشید بارونه ها !

شونه ای بالا انداخت : باشه مگه فرقی میکنه اینجام که زیر سایه بونی خیس نمیشی که !

از این که از کلمه های خودم برا جوابم استفاده کرد خوشم نیومد از حرصم اخم کردم : نکنه  
میخوای همینجا ..

حرفمو برید : مگه فرقی میکنه !

شیطونه میگه بزnm لهش کنم : ببین آقا من حوصله ندارم من میرم میگم یه کیس دیگه بروز  
برات بفرسته ..

دستشو جلو آورد : نه صبر کن ، یه کم خرید کردم بذار بیارمشون با هم بریم تو ..



## طرد شده گناهکار

خب حالا این شد یه چیزی لااقل گرسنه نمیمونم ، زکی چه قدرم خرید کرده . عمرآ کمکت کنم ، ولی خو گنا داری ، خاک تو سر دلت کنن آدم نمیشی ؛ دل رحمم دیگه خو چی کار کنم : بده منم کمکت کنم ، یه وقت قور میشی حاج خانوم از چشم من میبینه .

یه کیسه چیپسو پفک دستش بود : تو به فکر خودت باش الان حاج خانوم در حال عشقو حاله ..

\_- به من چه کجاس ! فعلاً این کیسه رو عشقه

کیسه رو از دستش کشیدم بیرون یکیشو در آوردم ، اشاره کرد : نخوری همه رو امشب بازیه ..

\_- اه اه طرفدار اس اس اسی

با ابروهای بالا نگام کرد : مگه چشه ؟

شونه بالا انداختم : هیچی فقط همشون سو..

دستشو آورد بالا : اوه اوه توهین نداشتیما !





دستمو به معنی برو بابا براش تکون دادم و به سمت ساختمون راه افتادم ..

\_- مگه نگفتی کمکم میکنی ؟!

به سمتش برگشتم : این مال اون موقع بود که نمودونستم اس اسی ..

صدای خنده اش بلند شد .. بفرما حضرت والا به من میگن غوغا نه برگ چغندر دیدی یختو آب کردم بزن کف قشنگ رو به افتخار خودم ..

زیر سقف ایوون وایسادم تا بیاد خریدارو از توی صندوق عقب خالی کرد : بابا بامرام راضی به زحمت نبودم رفتی کل بازارو بار زدی .. من شیکم کوشمولوهه اندازه ی یه گنگیشک ..

صورتمو مظلوم کردم : ببین چه قدرم یه ذره ..

با یه جست خودشو رسوند بهم درو باز کرد : بیا تو کم نمک بریز ..

اع باز این چرا همچینی شد ؟! تو ام اعصاب مصاب نداریا ! یه دفعه ای چت شد ؟!

نفس عمیقی کشید : هیچی بیا تو ..

اوه مای گاد این خونه س یا کاخ واتیکان ! خوش به حال حاج خانوم ! بابا مردمم شانس دارن  
مام شانس داریم !گ..ه زدن شانس مارو جایی که آب نبوده ..لا اقل بتونیم یه کم نظافتش  
کنیم ..

صداشو پشت سرم شنیدم : بشین الان برمیگردم ..

وسایلو گذاشت تو آشپزخونه و رفت تو یکی از اتاقا چرا بالا نرفت معمولاً اتاقای بالا اتاق خوابه  
ماله این چرا پایینه ..شونه ای بالا انداختم: به تو چه بچه

بیشعور یه جارم به من نشون نداد برا آماده شدن برم اونجا .. بی خی بابا همین جاها یه جا  
تعویض لباس میکنم دیگه ! به این جور چیزا عادت کردم لابد یارو فک کرده دستم کجه برم تو  
اتاقاشون یه چی برمیدارم حاج خانوم بیاد خیطه !!

رفتم پشت دیوار پذیرایی که با دو سه تا پله از هال جدا میشد مانتومو در آوردم پرت کردم رو  
مبل بعد به جای تاپو شلوارم پیرهن قرمز جینگولویو که آنا تازه خریده بود پوشیدم .. لامصب  
نه بالا داشت نه پایین از اونا که پوشیدن نپوشیدنش یکیه ! ولی خیلی دوشش دارم .. آیینه و  
وسایل آرایشمو از تو کیفم در آوردم شروع کردم به طراحی صورتم یه آرایش ملیحو ماهرانه  
میطلبید این لباس .. ووی حاج آقا ببین چه مایه ای برات گذاشتم برا هرکی از این کارا نمیکنما  
.. امروزم جو گیر این لباسه شدم

جون دادا !



## طرد شده گناهکار

باز یه نیم ساعتی مطلش شدم .. پس چرا نمیاد ! هه هه نکنه داره استخاره میکنه ببینه وارد گود بشه یا نه !

اوه اومد بیرون بابا عجب تیکه ایه خداییش ! با دیدنم تکونی خورد چند دقیقه ای محوم بود عجب چشماییم داره به هیچ جام نگا نکرد فقط زل زد تو چشم .. زدم تو خال جون تو ! دل حاجی رو بردم میخوام باش یه قل دو قل بازی کنم ..

بیچاره به زور چشم از چشم ورداشتو سریع رفت آشپزخونه یکم بعد صدام کرد : اسمتم نمیدونم ولی چاییتو با چی میخوری قند ، نبات یا خرما ..

کلاست تو حلقم : اسمم غوغاس..

\_-: خب غوغا خانوم نگفتی چاییتو با چی میخوری ؟

داد زدم : شاخه نبات !

\_-: نداریم ..

\_-: پپ ! مجبورم با همون خرما بخورم ..

با سینی چای اومد نشست رو مبل روبه روم .. خداییشو بگو ، غوغا کجا رفتی این طوری  
تحویلت بگیرن جای با کلاس اومدی با کلاس رفتار کن یه وری نشستم پاهای خوش تراشمو  
انداختم رو هم دستام با ناز یکیشو گذاشتم رو رون لختم ، آرنج اون یکیو تکیه دادم به مبلو  
ستون سرم کردم .. با یه فیگور مکش مرگ ما که دل میبرد از هر عابدی چه برسه به حاجی  
اهل دل خودمون و یه نمه عشوه تو صدام : ممنون خجالتم دادی !

سری تکون داد : خواهش میکنم ..خب حالا شروع کن !

منم سرمو با ناز براش تکون دادم: ای بابا چه عجله ایه هستم حالا بذار اول این چایی و خرما  
که چشمک میزنه رو بخوریم بعد وقت برا اون کارم هست ..

ای بابا دوباره رفت تو فاز اخم : منظورم این که تعریف کن !

دستمو آروم رو پامم بالا پایین کشیدم با لحنی که دل سنگو آب میکرد چه برسه به یه مرد  
معلوم الحال : چیو اونوقت ؟!

انگشت اشاره شو به عنوان تهدید بالا آورد تو هوا تکون داد : ببین بچه من صد تای تو رو  
تشنه میبرم لب آب تشنه برمیکردونم ، حالا مته بچه آدم بگو این جا رو از کجا پیدا کردی و  
چه جوری اومدی اینجا ؟!



صاف تو جام نشستم شیطونه می‌گه پاشو همین چاییا رو خالی کن سرش : تو حیاط گفتم براتون

از جاش بلند شد دوری زد رفت پشت مبلی که روش نشسته بود دستاش رو تکیه داد به پشتی مبل خم شد طرفم : ببین جنس زن جماعتو خیلی خوب میشناسم .. فکر بد راجع به من نکن تا همین الان که اینجا روبه روت وایسادم به جز همسر با هیچ زن دیگه ای رابطه نداشتمو ندارم از این کارام خوشم نمیاد یعنی اصلاً تو کتم نمیره این آشغال بازیا ..

پریدم تو حرفش : ببین آقا فرزام..

حرفمو برید : من فرزام نیستم !

داد زدم : نیستی پس برای چی این همه منو مطل کردی .. ( صدامو پایین آوردم ) معلوم نیست اون الان کجا منتظر منه موبایلمم که شارژ نداره .. خدا بدادم برسه آنا پدرمو درمیاره .. باید زودتر برم ..

صدای محکمش تو گوشم پیچید : بشین ! ( وقتی دید اهمیت نمیدم داد زد ) بهت می‌گم بتمرگ ( و تقریباً هلم داد روی مبل ) ..



## طرد شده گناهکار

پرت شدم رو مبل : آقا تو رو خدا بذار برم .. الان فرزام دنبالم میگرده تلفن میکنه میبینه نیستم  
یه مشتری بروز میپره پدرمو درمیارن ..

رو مبل نشست : فرزام دنبالت نمیگرده

\_- از کجا میدونی ؟!

به خودشو من اشاره کرد : به خاطر اینکه الان من روبه روی تو نشستم اون اصلاً این ورا  
آفتابی نمیشه حدود یه ساعت پیشم زنگ زد که میره خونه ی مادر بزرگش پیش مامانش ..

مشکوک نگاش کردم : این آمار دقیق رو چرا به شما داد اون وقت ؟!

نگاهی بهم کرد ، پوزخندی زد : آخه من باباشم ..

میگم شانسمو گ..ه زدن میگین نه !!

گفتم شانسمو گ..ه زدن جایی که آب نبوده ! بفرمایین بدو بدو باید با پدر آقا فرزام رو به رو  
بشم !! ولی خدایی اگه راست بگه پس فرزام چند ساله شه ؟! باباهه که فوق فوقش چهل  
سالشه .. کره خر چه زود بالغ شده !!

وقتی سکوت طولانی شد ، ادامه داد : خب حالا برام بگو !

نگاش کردم دستاشو روی پشتی مبل از هم باز کرده بود و زل زده بود به من : چی بگم خب !!  
همه چیو که گفتم ! پسرتون زنگ زده بود به بهروزو گفته بود یکی از ماها روبراش بفرسته که  
قرعه به اسم من فلک زده افتاد .. همین !

دستهاشو از پشت مبل برداشت کمی به جلو خم شد لیوان چایی رو با ظرف خرما جلوم  
گذاشت : خب اون مسأله که تموم شد ! میخوام ببینم چی باعث شده که تو الان تو این  
جایگاه با این شغل نادرست باشی ؟!

دیگه داشت پاشو از گلیمش درازتر میکرد : ببینید آقای محترم ! هرکس برای خودش گذشته  
ای داره که به دیگران ربطی نداره ، زشت یا زیبا مال خود خودشه ؛ متوجه هستین که !!

با چشمای به رنگ شبش زل زد تو چشم ، خدایی عجب چشایی! یه برق خاصی داشت که  
مته سگ آدمو میگرفت : اینا هیچکدوم جواب من نبود !

چشماشو ازم نگرفت ، تکیه داد : می خوام بدونم چرا سر خوردی ؟ چرا خطا رفتی ؟ چرا وارد  
گناه شدی ؟

این چی میگه ؟ مردک مزخرف !! از کوره در رفتم باید بهش بفهمونم با کی طرفه ، فریاد زدم :  
چیو می خوای بدونی ، آقای پاكو مقدس ؟!

از جام بلند شدم یه دور دور خودم چرخیدمو دستهامو به پشتی مبل تکیه دادمو و به سمتش خم شدم ،برام مهم نبود کجامو با کی حرف میزنم فقط دلم می خواست عقده ای که این چند سال تو دلم بودو سر یکی با همین شکلو شمایل خالی کنم و حالا اون کیسو پیدا کرده بودم ، مردک مذذب ( آدم دورو ) !!!! :آره من گناهکارم .. لجنم برای امثال تو لکه ی ننگم اصلاً انگل اجتماعم .. ولی ظاهرو باطن همینه هیچوقت نخواستم کسیو گول بزنم ..

دستامو از پشت مبل برداشتم مشتشون کردم کنار تنم به سمت پایین کشیدم پامو به زمین کوبیدم با تمام حرصو قدرتم فریاد زدم : ازت بدم ، از همه ی اونایی که مثل تو آن بدم میاد .. شماهایی که فکر میکنین با پاكو مقدس جلوه دادن ظاهرتون میتونین کثافتکاریاتونو لا پوشونی کنین .. شماهای که فکر میکنین عالمو آدم آفریده شدن برای راحتو لذت شماها .. همه تون یه مشت آشغالین که ... که ... گند زدین به باورای یه عده بدبخت عین من !!!

سیل اشکی بود که رو گونه ام میریخت و من تمام بغض این چند سالو سر اون خالی میکردم ، سر کسی که شکل بابای بی غیرتمو اون برادر زن کث.. فتش بود : تو چی می دونی حضرت آقا ! چی میفهمی ؟! همه تون مثل همید یه عده آدمی که یاد گرفتید ظاهرتونو طوری درست کنید که وقتی هم قماشاتون دیدنتون به به چه کنن و کسایی که هم سنجیه خودتون نیستن با دیدنتون بگرخنو نق شون بالا نیاد ..

ازتون متنفرم ، از همه تون متنفرم ، از همه تون ..

دیگه توان نداشتم ولی دست برنداشتم ، جلو رفتم دست انداختم یقه شو گرفتم تکونش دادم باز فریاد زدم : میشنوی از تون متنفر



از شماهایی که با ریشای پرپشتتون ظاهر کثیفتونو پوشوندین تا کسی رذالتو پستی تونو نبینه  
از اون انگشترای نگین درشتتون بدم میاد که باهاشون کثیفیو آلودگی دستاتونو مخفی میکنین  
..

از اون پالتوهای بلندتون بیزارم که هیکل منفورتونو باهاش میپوشونین تا کسی متوجه نشه  
چه زالوهایی هستین

از اون تسبیحای دستتون بدم میاد که مثل زنجیر مرگ تو دستاتون میچرخونین تا یه آدم  
ضعیفو باهاش بچزونین ..

از اون چیزایی که زیر لب میگینو لباتون بازو بسته میشه تا بوی گند گناه دهناتونو باهاش  
مخفی کنین بدم میاد ..

دور اتاق میچرخیدم پامو زمین میکوبیدم مشتامو هواله ی موجود خیالی میکردم جیغ میزد  
بدم میاد ... بدم میاد .. بدم میاد..

با زانو هام روی زمین افتادم .. گلوم میسوخت تمام تنم درد میکرد انگار یکی حسابی کتکم زده  
بود .. از اون روز کذایی که پدر بی غیرتم منو از خونه ش بیرون کرده بود تا به امروز ضجه زده  
بودم یاد اون روز افتادم .. اون روزم سرد بودو بارون می بارید ..

لیوان چایی مو برداشت برد آشپزخونه ، با یه لیوان چای دیگه برگشت .. چایو خرما رو برام  
آورد ، رو به روم نشست : نمیدونم چه اتفاقی برات افتاده ! نمیدونم چه کسی ، چه جوری  
آزارت داده ! ولی همیشه با یه چوب همه رو زن .. همه ی آدمها مثل هم نیستن !



محکم زدم زیر دستش ، اون قدر کارم غیر منتظره و ناگهانی بود که لیوان چای از دستش افتاد رو زمین ، هم کف اتاق کثیف شد هم لیوان هزار تیکه شد ..

قهقهه زدم : ببین حتی عرضه ی نگه داشتن یه لیوانم نداری .. اون قدر ضعیفین که حتی نمیتونین در مقابل یه ضربه ی کوچیک از خودتون دفاع کنین .. اون وقت ادعاتون گوش فلکو جر داده ..

با آرامش عجیبی از جاش بلند شد : از جات تکون نخور ممکنه شیشه تو پات بره !!

دستم تو هوا تکون دادم : برو بابا فک کردی گولتو میخورم .. زهی خیال باطل !!  
توو امثال تو رو خوب میشناسم .. فقط ظاهرتون خوبه .. همه تون خوش ظاهر و گند باطنین ..

هیچی نگفت به آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با جارو و خاک انداز و یه جفت دمپایی برگشت ..

دمپایی ها رو جلو پام گذاشت : آرومو با احتیاط از جات پاشو اینا رو به پوش برو اون طرف تر بشین تا من اینجا رو تمیز کنم ..

رفتم گوشه ی دیگه ی هال نشستمو کاراشو زیر نظر گرفتم ..

با دقت شیشه خورده ها رو جمع کرد ، آخرم یه تی آوردو زمینو تمیز کرد ..



بعد از این که وسایلو به آشپزخونه برد با یه سینی چای دیگه برگشت : اون چاییا که قسمتمون نبود حالا بیا از این یکیا بخوریم .. تازه دمه ..

دوباره سرتق شدم ، شونه بالا انداختم : نمخورم ، کوفت بخورم بهتره تا از دست تو متقلب دورو چای بخورم ..

روی همون مبلی که قبلاً نشسته بود نشست : اسمت چیه ؟!

بینیمو پر صدا بالا کشیدم : غوغا !

مشکوک نگام کرد : نه ، اسم واقعیت چیه ؟!

هر هر خندیدم : ندارم ، بی هویتم .. هیشکیو ندارم .. دیدی بعضیا میگن به غیر از خدا کسیو ندارم ! من حتی از اونام تنها ترم چون خدارم ندارم .. یعنی اصلاً خدا منو گذاشته کنار .. من تو قبرستون تاریخ خدا افتادم ..

سر تکون داد : آ.. آ .. آ.. دیگه قرار نشد کفر بگی ! هرچی راجع به منو امثال من گفتی اشکال نداره ! مهم نیست ! هرکس درست یا غلط نظرو عقیده ی خودشو داره ! ولی درباره ی خدا و قدرت خدا این طور صحبت کردن اصلاً درست نیست .. خداوند هیچ وقت هیچ کدوم از بنده



## طرد شده گناهکار

هاشو فراموش نمی کنه .. درست نقطه ی مقابل بنده هاش که همیشه خدا رو فراموش می کنن

باز بینیمو بالا کشیدم : همه ش شعاره .. حرفه.. میدونی چند ساله عذاب می کشم .. ( صدامو بالا بردم ) میدونی چند ساله در حسرت یه شب خواب راحت می سوزمو می سازم ..  
صدام بالا تر رفت : می دونی چند ساله به امید این می خوابم که صبح فرداشو نبینم ..

دستهامو بلند کردم ، مچ دستهامو نشونش دادم داد زدم: می دونی چهار بار خودکشی کردم  
باز پرو پرو زنده موندم .. نه نمی دونی !

با خنده ی ملیحی حرفمو قطع کرد : دیدی گفتم خدا بنده هاشو فراموش نمیکنه ! اگه یه بار از این چهار بار موفق شده بودیو از بین رفته بودی می دونی الان چه عقوبتی در انتظارت بود ..  
سختی این دنیا هرچه قدرم که زیاد باشه در مقابل سختیو عذاب اون ور مته کاهو کوهه ..

دوباره داد زدم : همه ش حرفه .. همه ش شرو وره ..

دستهاشو رو زانوهایش گذاشتو تو هم چفتشون کرد یه کم جلو اومد : اصلاً بیا یه معامله کنیم ..

چشمکی زد : اهل معامله که هستی ؟ هان !

خندیدم ، بلند مته خنده های شیطانی تو فیلم ترسناک : دیدی ! دیدی خوب شناختمت ! تو هم مته همون آشغالایی هستی که تا حالا با خیلیاشون رو به رو شدم ..

\_-: باشه من آشغال ..

سری از سر تأسف تکون داد نفسشو پر صدا بیرون داد : راست میگی! اگه واقعاً آدم بودم که از حال دخترک معصومی مثل تو ، توی جامعه م بی خبر نمی موندم .. حالا بیا یه چیزی بخور گلویی تازه کن .. خسته شدی از بس فریاد زدیه گریه کردی . یه کم خستگی در کن تا با هم صحبت کنیم ، شاید معامله بد نبودو ضرر نکردی ..

از اونجا بلند شدم رفتمو سر جای اولم رو به روش نشستم .. نمی دونم چرا یه کم نرم شدم !تن صداس یه جوری بود ، اون قدر مهربون بود که ازش خوشم اومد .. عیب نداره من که گول عالمو آدمو خوردم این یکیم روش .. من که همه چیمو باختم ، دیگه چیزی برای باختن ندارم پس بذار باهاش معامله کنم یا سود میکنم یا کلاً نابود میشم .. چاییو خرمامو تو آرامشو سکوت خوردم .. واقعاً مزه داد ..

بعد از این که جرعه ی آخر چاییمو خوردمو لیوانو زمین گذاشتم گفتم : ببین خانمی ، نمیدونم چرا از همون لحظه ی اول که دیدمت احساس کردم تو چشمات یه جور معصومتو پاکی هست ..درسته به نظر خیلی از مردم موجود درستو قابل اعتمادی نیستی ، ولی به نظرم تو ، تو اون قماش استثنایی و می خوام بهت اعتماد کنم

دستهاشو پشت سرش قلاب کردو تو مبل فرو رفت : حالا چند تا سؤال ازت میپرسم دلم می خواد حقیقتو بهم بگی ! قبول ؟!

سری تکون دادم یعنی قبول ..



\_-: خب اول اینکه برام بگو چه طور شد که به اینجا رسیدی؟!

نگاهی بهش انداختم ، آیا باید اعتماد میکردم ؟ آیا باید پرده از این راز سر به مهر برمیداشتم ؟  
رازی که چهار سال تو دلم نگهش داشته بودم !

نگاهی بهش کردم : رو چه اصلی باید بهت اعتماد کنم؟!

شونه ای بالا انداخت : نمی دونم !

خنده ام گرفت تو دو راهیه بدی گیر افتاده بودم ، باید با فکر جلو میرفتم ، اوضاعو سبک  
سنگین میکردم ..

من غوغام ، من بلام چه طوری غوغا به پا کنم : خب حاج آقا ، یه کار می کنیم ! شما سؤالای  
دیگه تونم بپرسین تا من ببینم چه کار میشه کرد !

با چشمای خوشگلش نگام کرد : بچه من خودم گنجیشکو رنگ می کنم جای قناری می  
فروشم اون وقت تو میخوای منو رنگ کنی؟! ولی باشه عیب نداره تو فکر کن زرنگیو من ازت  
رو دست خوردم ..قسمت دوم حرفم اینه !!

اگه کسی پیدا شه کمکت کنه حاضری دیگه سراغ این کارا نری و دیگه پاک زندگی کنی؟!



آمال آرزوهای منو تو یه جمله گفت ، نگاهی بهش کردم : در ازاش چی می خواد این آدم شریف ؟

سری تگون داد : هیچی !

پوزخند زدم : باور کنم ! آخه تو این دنیایی که پدر به بچه ش رحم نمی کنه چه طوری قبول کنم یه آدم خیر بدون هیچ چشم داشتی می خواد کمک کنه !

دستی به ریشای مرتبش کشید: فکر کن این آدم بین تمام اون آدمای فرصت طلب بر خورده و اصلاً به فکر سود و زیان نیست . فکر کن یه کسیه که می خواد به یه هم نوعش کمک کنه و دست بر قضا تو سر راهش قرار گرفتی .

بغض کردم : ولی اونا ازم سفته دارن ..

اونا رو چه کار کنم ؟!

خندید ، خنده ای دلگرم کننده : اون با من ، کسیو دارم که زبون اونا رو بهتر بلده ، می فرستمش دنبال کارات ..

نگاش کردم : اگه زیر آبی رفتم ؟ اگه نارو زدم ؟ اگه همه ی حرفایی که زدم دروغ بود ؟ اونوقت چه کار میکنید ؟!



اخم غلیظی رو پیشونیش نشست : جای تو بودم حتی فکرشم نمیکردم .. چون اون وقت کاری میکنم که روزی صد بار آرزو کنی کاش از مادر زاییده نشده بودی ..

سرمو پایین انداختم ، طوری این جمله رو گفت که کلی خودمو فشردم تا زیرم خیس نشه ، زیر چشمی نگاش کردم با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم: چه خشن !!

اخماش یه کم باز شد : همینه که هست .. بدون اگه دختر خوبی باشیو آسه بری آسه بیای مته یه شاهزاده لوست میکنم ، ولی ( انگشت اشاره شو به حالت تهدید تگون داد ) ولی وای به حالت اگه پاتو کج بذاری به خداوندی خدا دمار از روزگارت در میارم .. آدمای زیادی دارم که کارشونو بلدن ..

به سختی آب دهنمو قورت دادم ، آمرانه گفت : حالا اگه هستی بگو چرا به این راه کشیده شدی ؟ خودت وارد شدی ، گولت زدن ...

نذاشتم ادامه بده حرفشو بریدم : باشه خلاصه ای شو برات میگم .. اگه یه روز کاملاً بهت اعتماد پیدا کردم و فهمیدم راست می گویو ریگی تو کفشت نیست تمام حقیقتو برات میگم ..

سر تگون داد: باشه، قبول.

چشمامو بستمو اون چه که برام اتفاق افتاده بودو مرور کردم ..

تمام اون اتفاق زشتو دردناک مته فیلمی جلوی چشمم جون گرفت ..



۱۳ سالم بود که مادر نازنینم تو زلزله ی بم از بین ما رفت .. ما تهران زندگی می کردیم و خانواده ی مادرم در بم ساکن بودن .

بابام زیاد با خانواده ی مادرم مراوده نداشت برا همین زیاد اونجا نمیرفت به منم اجازه ی رفتن نمیداد خیلی منت سرم می داشت سالی یه بار اونم با کلی اخمو تخمو خون به جیگر شدن مامانم ..چند وقتی بود پدر بزرگو مادر بزرگم تماس میگرفتند از مادرم میخواستن که پیششون بره ، پدرم اول اجازه نمیداد ولی مادرم اونقدر اصرار کرد که بالاخره پدرم کوتاه اومد .. مادرم رفتو دیگه برنگشت

تمام خانواده ی مادرم در اون فاجعه از بین رفتن .. دو تا داییم با خانواده شون و حتی عزیزترین داییم که مجرد بودو با پدرو مادرش زندگی میکرد .. دیگه کسی از خانواده ی مادری برام نموند !!

بدون این که به خوام اشکهام رو گونه م سر میخوردن..

جعبه ی دستمالو به طرفم گرفتم متأثر گفتم : ببخش که باعث شدم خاطرات تلختو به یاد بیاری ..

دستمالی برداشتم ، اشکامو پاک کردم : این خاطره تلخو غم انگیز بود ولی تلخ ترینو غم انگیزترین اتفاق ۳ سال بعد اتفاق افتاد .. که همه ی بدبختیام از اونجا شروع شد ..

۱۴ سالم بود که پدرم با خانمی به اسم زیبا که به واقع زیبا هم بود ازدواج کرد ..

همسرش به حدی متدین بود که آوازه ی دینداری و پاک دامنیش تو تمام بازاریا زبون به زبون می چرخید ..

یاد بلاهایی که به سرم اومده بود افتادم .. دستهامو مشت کردم ناخونام تو گوشت دستم فرو می رفتن، عذابها و شکنجه های اون موقع رو به یاد میاوردم .. هیچ دردی برام بدتر از اون دردا نبود : پدرم به معنای واقعی به همسرش اعتماد داشت

من اوایل سر ناسازگاری گذاشتم ولی اون قدر محبت دیدم که نرم شدم و با زیبا کنار اومدم .. همسر پدرم برادری داشت که با خونواده ش در کرج زندگی میکردن ..

ولی محل کار مازیار تهران بود .. بعضی شبا که مجبور بود تا دیر وقت کار کنه به خونه ی ما میومد و پیش ما می موند .. مرد شریفو مهربونی بود ، هیچوقت کار زشت ازش سر نمی زد ، حتی حرف زشت ازش نمی شنیدی ..

یه سالو نیم دو سالی گذشت من دختر ۱۶ ساله ای بودم که وارد دوره ی جوونی شده بودم ، یه دختر ترگل ورگل ..

تا اون شب کذایی که بابا برای یه معامله به ترکیه رفته بود ..

اون شب کذایی که بابا نبود اون اتفاق افتاد و من بدبخت شدم .. دو سال از اون ماجرا گذشت .. خواستگاری زیادی داشتم ولی زیر بار زدواج نمیرفتم بابا هی اصرار میکرد با یکی از پسرای تجار ازدواج کنم که به قولی پول رو پولش بیاد ولی من نمی تونستم قبول کنم .. تا یه روز که خیلی ناراحت بودم یعنی فهمیده بودم که ..

فهمیده بودم که ...

مکت کردم گفتنش به یه مرد برام سخت بود .. درسته پاک نیستم ولی بی پروا و بی حیا نیستم ..

انگار متوجه شده بود آروم گفت : اگه سخته نمیخواد بگی باقیشو بگو ..

خودمو جمعو جور کردم : با زن بابام دعوام شد وقتی بابام رسید زن بابا بهش گفت که علت رد کردن خواستگارام چیه و این که من تن به ازدواج نمیدم اینه که بی آبرو شدم ..

پدرم مثل یه بشکه ی باروت شده بود هر آن ممکن بود منفجر بشه و همه چی رو هم با خودش بفرسته هوا .. سعی کردم با آرامش باهاش صحبت کنم ولی خیلی ناراحت بود بهم گفت دیگه نمی تونه سرشو بالا بگیره و به همه فخر بفروشه که دخترش یکی از نجیب ترین دختراس .. من حقیقتو بهش گفتم ، گفتم اون کث... تایی که این بلا رو سرم آوردن کیان ولی اون قبول نکرد و منو با یه دست لباس تنمو یه چادر مشکی از خونه بیرون کرد ..

با بغض از پنجره ی اتاق به آسمون نگاه کردم : اون روزم آسمون مثل امروز غم داشتو میباید ..

نگاهم کرد : بالاخره نگفتی این اتفاق چه طور افتاد ..

سرمو به زیر انداختم : دو نفری بهم حمله کردن هر کاری کردم حریفشون نشدم .. بیشتر از اینم نخواهین بگم که نمی گم ..



مشکوک نگام کرد : چرا همون اولش به پدرت درست نگفتی که اصل ماجرا چی بوده ..

دستامو روی پاهام گذاشتمو سرمو به اونا تکیه دادم:

باور نمیکرد !! نه تنها پدرم که کل تهران ، نه کل ایرانم باور نمیکردن ..

اون زمان که برای بار اول اون اتفاق افتاد من یه دختر بچه ی ۱۶ ساله بودم که به راحتی می شد ترسوندش و از سادگیش استفاده کرد ..

\_-: خب حالا سرتو بالا بگیرو به من گوش کن .. می دونم این داستان بی سرو تهی که برام گفتی کل اون اتفاق نیست ، خودم ازش یه چیزایی حدس زدم ..

کمکت می کنم ولی وای به حالت که بخوای منو بیچونیو دورم بزنی ..

یه آپارتمان دارم که هیچکس نمی دونه کجاس برای مواقعی گرفتمش که وقتی دلم از همه چی گرفته بود میرم اونجا .. از این به بعد میری اونجا زندگی میکنی ..

دوباره شیطان شدم : اونوقت اگه دلتون از حاج خانم اینا گرفت که نمی خواین بیاین اونجا ، خدای نکرده !!

با چشمای ریز شده و خنده ی بامزه ای گفت : بس کن بچه !! گوش کن باید ...



حالت تأکیدی به صداش داد :شنیدی ... باید درستو ادامه بدی .. تا یه مدت سر کار هم نمیری ولی هر وقت صلاح دونستم و خودتم دوست داشتی می تونی بری سر کار .. البته جاشم من تعیین میکنم .. و اینم به خاطر اینه که خودت رو مدیون من ندونی ..

لب به دندون گرفتم : چرا این محبتو در حقم میکنین ؟!

کمی مکث کرد : میخواستم ماه رمضون سرپرستی یه کوچولویی رو قبول کنم نشد یکی زودتر از من این کار رو انجام داد .. وقتی تو حیاط دیدمت یه پاکبو غمی از چشمت حس کردم وقتی کمی باهام حرف زدی متوجه شدم خودتم از این وضعی که توش هستی راضی نیستی پس به دلم افتاد که کمکت کنم ..

فکر میکنم که شاید خدا میخواست تو رو برام بفرسته که نگهداری از اون کوچولو قسمتم نشد ..حالا تو می شی دختر خودم و من از تو سرپرستی می کنم ..

حاجی لبخند گرمی زد : راستی نگفتی چند سالته ؟!

با سری پایین افتاده نالیدم ۲۰ سالمه !!

پوفی کرد و عصبی دستشو به صورتش کشید : لاله الا لله ... تا کلاس چندم درس خوندی ؟

تو صداش یه جور لرزش حس میشد انگار خیلی تو عذاب بود : دیپلم دارم .. ولی پیشمو نصفه ول کردم .. یعنی نتونستم بخونم اونقدر فکرم درگیر بود که نمیتونستم حواسمو جمع



کنمو درس بخونم ، این شد که ولش کردم .. یکی از دلایلی که بابام خیلی به ازدواجم پافشاری میکرد همین بود ..

حاجی فکری کرد : اشکالی نداره .. چه رشته ای خوندی ، حالا ؟!

از طرز گفتنش خندم گرفت : رشته ام علوم انسانی بود ، بچه درس خون بودم خیر سرم.. همیشه دلم میخواست تو دانشگاه حسابداری بخونم ولی از وقتی این مشکل برام پیش اومد فکر کردم اگه یه وکیل بودم میتونستم از کسایی مثل خودم دفاع کنم ..

حاجی مهربون گفت : فعلاً پیشت رو بخون ، تا موقع کنکور وقت هست فکر کنی ..

از جا پریدم : ولی من هیچ مدرکی ندارم حتی شناسنامه !!

حاجی با اطمینان گفت : نگران نباش چون سنت به حد قانونی رسیده خودت میتونی درخواست شناسنامه و کارت ملی بدی و مدارک تحصیلت از مدرسه ای که توش درس میخوندی میشه گرفت ..

یا خدا این فرشته تو کجا قایم کرده بودی که تا حالا نبود که به دادم برسه : ممنون بابت تمام کمکهاتون ..



خنده ی بلندی کرد از جاش بلند شدو خم شد ظرفهای روی میزو تو سینی گذاشت همون طور چشم دوخت تو چشمم: هروقت کاری انجام دادم تشکر کن هنوز که کاری نکردم ..

قد راست کردو به سمت آشپزخونه رفت چند قدمی جلو رفته بود که برگشت سمتم : فقط یه درخواست ازت دارم ! میدونم برات سخته ولی اگه میشه انجامش بده ..

ای خدا حرفمو پس گرفتم دیدی هیچ گربه ای محض رضای تو موش نمیگیره : بفرمائین !

سینی رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه ش با لبه ی اون بازی میکرد و چشمش به حرکت دستش بود : میشه ازت بخوام بیرون که میری چادر سرت کنی !! می دونم خودخواهی و براتم سخته ولی اگه میشه قبول کن ..

خنده م گرفت امان از دست این حاجی بازاریای ظاهر ساز : باشه اونم به چشم سر می کنم ، دیگه ؟!

چشمک بامزه ای زد که دلمو لرزوند : هیچی بابا ! گفتم که می دونم برات سخته ولی لطف کن به خاطر من این کارو انجام بده ..

سر تکون دادم : باشه بابا من ۱۸ سال از ۲۰ سال عمرمو چادر سر کردم ، هیچ نامحرمی هم یه تار مومو ندیده بود ( عصبی پوزخند زدم ) تا اون از خدا بی خبر ....

با تعجب ساختگی نگام میکرد : تو چی گفتی؟! تو تا ۱۸ سالگی حجاب داشتی ؟

اونی که فکر کردی منم خودتی حاجی جون ، منم خودمو زدم به اون راه : بله من حجاب داشتم ، یعنی تا وقتی که بابام منو از خونه اش بیرون نکرده بود ! از اون به بعد که آواره شدم حجاب مجابم رفت کنار ..

با تأسف سر تکون داد : متأسفم

:- تأسف دردی ازم دوا نمی کنه ، همین که کمکم می کنین تا به اون لجنزار برنگردم یه دنیا برام ارزش داره ..

یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه به ساعتش نگا کرد : ای خدا بگم چی کارت نکنه دیدی یه ربع از بازیو از دست دادم ، اگه اتفاق خاصو جالبی تو این یه ربع افتاده باشه من دانمو تو !! سریع به طرف تلویزیون رفتو روشنش کرد ، زد کانال سه بازی شروع شده بود ..

تلویزیونش اونقد بزرگ بود که خیال کن تو استادیوم نشستی از نزدیک بازیو می بینی .. جل الخالق اونجا بارون نبود ، اون وقت اینجا این جوری می بارید !!

همون طور سینی به دست جلوی تلویزیون نشست محو جعبه ی شیطان شد ..



یاد بابا افتادم که این اسمو برای تلویزیون گذاشته بود ، با فکر به گذشته و افکار پوسیده و داغون بابا از جا بلند شدم سینی رو از حاجی گرفتم : حالمو بهم زدی آخه این اس اس که آدمو یاد یه حالت بدو یه مایه ی بد بو تو دستشویی میندازن نگا کردنو تشویق کردن دارن ..

خنده ی بلندی کرد : نه خير اون تيم داغون شماها كه آدمو ياد حمومای قديم ميندازن تشويق كردنو هورا كشيدن دارن ..

بعد با لحن با مزه ای گفت : خ\_\_\_\_\_ش\_\_\_\_\_ک

دهنمو کج کردم اداشو درآوردم : خشک !! باز خیلی بهتر از اون مایه ی بدبو و حال بهم زنه !!

دمپاییشو از پاش درآورد و حالت پرت کردن گرفت ، من به سمت آشپزخونه دویدم اونم دمپاییشو انداخت زمینو دوباره پوشیدش ..

دوباره شیر شدم ، داد زدم : کم آوردی سوت بزن چرا دمپایی در میاری ..

به به چه آشپزخونه ای !! بابا با کلاس ! خوش به حال حاج خانم این خونه چه سلطنتی می کنه تو این کاخ !!

یه هوهوا ورم داشت .. کدبانو گریم گل کرد .. دلم خواست تو همچین آشپزخونه ای غذایی  
بیزمو خودی نشون بدم ..

سرمو از آشپزخانه بیرون بردم : حاج آقا ، شام ..

صدای من تو صدای گزارشگر و حاجی گم شد .. نه خیر اینجوری نشود !!



## طرد شده گناهکار

یه ظرف رو میز بود توش چیپس ریختم از تو آب چکون یه ظرف دیگه برداشتم بسته ی پفکو باز کردم ریختم توش .. دوتا ظرفو برداشتم بردم تو هال گذاشتم رو میز ..

نگاهی بهم انداخت ، تو نگاهش یه چیز غریبی بود زود خودشو جمع کرد : دست گلت درد نکنه !! خودتم بیا بشین ببین چه می کنه این داداش فرهاد !!

سری تکون دادم : یه دفعه نزدیک بود دمپایی بیاد تو سرم بیام بشینم که با گریزی ، تبری چیزی بزنینم .. ( به گرزو تبر تزئینی روی میز کنار اتاق اشاره کردم )

خندید : مال فرزاده ، هرچی میگم از اینجا برشون دار جاشون اینجا نیست برشون تو اتاق خودت قبول نمی کنه ..

با حرکت دستش منو به رفتن کنار دعوت کرد : حالا برو کنار ببینم ، باقی بازو ندیدم..

بعد ظرف چیپسو گرفت دستشو به پشتی مبل تکیه داد ..

بهم برخورد ، دلگیر کنار رفتم : حاج آقا شام چی میل دارین ؟

زل زد تو چشمام : یه چیزی از بیرون میگیریم ..

به سمت آشپزخونه رفتم : خب برا خودتون بخريد من میخوام برای خودم غذا بپزم .. با اجازه تون !!

با اجازه تونو به لحن مسخره ای گفتم که دلخوریم کاملاً مشخص بود ..



:- همه چی تو فریزر هست .. کمو کسرتم بگو بیارن ..

رفتم سر فریزر .. خوراکیها و بسته های گوشتو مرغ مرتب چیده شده بود و روی تمامشون برچسب داشت .. چه حاج خانم کدبانویی !!

یه بسته مرغ سوپی برداشتم ، همیشه دوست داشتم تو هوای بارونی سوپ یا آش بخورم .. سریع یه سوپ بار گذاشتم بعدم یه بسته مرغ گذاشتم عجیب هوس زرشک پلو کرده بودم .. خودش گفت هرچی خواستم بردارم .. منم کابینتا رو میگشتمو وسایلو ظرفایی که لازم داشتم برمیداشتم ..

خدا به داد برسه حاجی جون اگه حاج خانم بیاد بفهمه یه کسی مثل من دست به وسایلش زده !! لابد باید همه ی آشپزخونه رو بذاری دم درو یه سری جدید بخری .. هه هه شایدم بگه کلاً خونه رو عوض کن ..

برنجو پیدا کردم توی قابلمه خیسش کردم حالا زرشک ..اوم ..اگه زرشکم نداشته باشه از سوپری میگیرم ، البته با وجود کدبانوی خونه بعید میدونم نباشه ...

یه سر به مرغ زدم دور خودم چرخیدم که برم یخچالو برای لوازم سالادم چک کنم که یه دفعه خوردم به حاج آقا که پشتم ایستاده بود تقریباً تو بغلش بودم خوبه منو محکم گرفته بود وگرنه با سرعتی که بهش خوردم حتماً نقش زمین میشدمو له بودم .. اع پس چرا ولم نمکنه !! سرمو بلند کردم ، اوه اوه چرا اینجوری نگا میکنه ؟!

ولم کرد : مواظب باش دختر!! نمیخواست خودتو به دردسر بندازی ، زنگ میزدیم رستوران هرچی دوست داشتی سفارش میدادیم ..



## طرد شده گناهکار

تکونی به خودم دادم ازش دور شدم : اونقدر آشپزخونه تون خوشگلو با کلاس بود دلم خواست خودم آشپزی کنم .. اگه دلتون خواست برای خودتون از بیرون سفارش بدین ..

نگاهی به قابلمه ها رو گاز انداخت ، جلو رفت دراشونو برداشت یه نگا توشون انداخت : نه امشب هوس کردم غذای دختر پز بخورم ببینم باباها چه حسی دارن وقتی غذای دست پخت دختراشونو میخورن ..

با صدای گزارشگر که شروع نیمه ی دوم بازی رو اعلام میکرد به اتاق رفت

همون طور که با شتاب میرفت که حتی دقیقه ای از بازی رو از دست نده ، گفت : همه چی خریدم ، هر چی دوست داری بردار بخور فعلاً وقت پذیرایی ندارم تازه دیگه تو دختر این خونه ای باید از من پذیرایی کنی !!

دستمو به کمر زدم با دهنی کجو اعصابی خورد ادا شو در آوردم : یی یی !!

دختر خونه ! خوبه والله بگوکلفت میخواستم .. بانو رفته بود ددر دودور من مونده بودم چه کنم که خدا خری مته تو فرستاد ..

نگاهی به اطرافم انداختم .. خب غذاهام که دارن میپزن برنجمو خیس کردم ..

رفتم سر یخچال وسایل سالادم آماده کردم یه ظرف برداشتم میوه چیدم توش رفتم تو هال ..  
رو کاناپه دست به سینه نشسته بودو بازیو تماشا میکرد ولی معلوم بود زیادم حواسش به  
بازی نیست .. خم شدم ظرفو رو میز گذاشتم ، پکر نگام کرد

به زیردستیای چیده شد رو میز گوشه ی دیوار اشاره کرد : اونا رم بیار یه پرتقالم برام پوست  
بکن .. ( قیافه مو که دید گفت ) لطفاً ..

یکی بزنم تو سرش بره با برف سال دیگه بیادا !! یه کاره !!

زیر دستیا رو آوردم ، خودمو رو زمین پهن کردم داشتم پرتقالو پوست میکنم که نگاه  
سنگینشو روی پاهای خوش تراشم حس کردم ، یه کم خودمو جمع کردم ولی نمیشد دستام از  
آب پرتقا نوچ شده بودن خواستم بلند شم زودتر از من بلند شد رفت تو همون اتاقی که اول  
رفته بودو با یه ملحفه برگشت .. آروم رو پام کشیدشو مچ دستمو محکم گرفت با اخم غلیظو  
لحنی پرخاشگر گفت : دیگه نبینم اینجوریو با این وضع بشینی ..

شرمنده سر پایین انداختم چشمی گفتمو حرکتی به مچم دادم دستمو از دستش آزاد کردم  
سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم ..

اشکام همین طوری میریختن : غوغا خاک توسرت کنن ، جون به جونت کنن آدم نمیشی فکر  
کردی اینم از اون مردای آشغالیه که باید سر کیف میاوردیشون تا چندر غاز کف دستت بذارن !!  
مته یه آشغال زیر دستو پاشون له شی بعدم پرتت کنن بیرون !!

خب من تقصیر ندارم به اون فرم نشستن عادت کردم یعنی عادتدم دادن !! بی وجدانا !!



:- تو هنوزم اشک داری من گفتم اون قدر گریه کردی چشمه ی اشکت خشکید .. ولی میبینم بازم داری گریه میکنی !

از خجالت نمی تونستم سرمو بلند کنم .. دلم میخواست زمین دهن بازکنه و منو ببلعه ..

جلو اومد دستشو بفهمی نفهمی زیر چونه ام گذاشت سرمو بالا آورد: دختر من باید یه سری بایدها و نبایدها رو رعایت کنه .. دوست دارم بین همه تک باشی ، جمع کن اون اشکا رو دیگه حالم بد شد .. حواست هست که امروز کلاً یه کاری کردی به فوتبال دیدن ما !!

خندم گرفت .. راست میگفت بیچاره این همه تدارک دیده بود که بازی رو تماشا کنه من هر بار یه جوری مزاحمش شده بودم ..

از آشپزخونه بیرون رفت : میرم یه استراحتی بکنم شامو آماده کردی صدام کن ، دختری !!

باشه ی آرومی گفتم که فکر کنم اصلاً نشنید ..

خدایا مشکرم .. اگه تمام عمرم سر به سجده ت بذارم بازم نمیتونم شکر این لطف تو به جا بیارم ..توی رویامم نمیدیدم که پریسای من تو خونه م باشه چه برسه به اینکه برام غذا م بپزه !!

من به حضور یه لحظه ش هم قانع بودم ولی اون قدر دوسم داشتی که اجازه دادی کنارش بشینم ، باهاش حرف بزنم ، طعم پرتقالی رو که برای من پوست کنده بچشم !! عزیزم !!

وقتی توی اون مهمونی کذایی که به ضربه زور اردلان رفته بودم با اون وضع دیدمش دلم طاقت نیاورد ، باید از اون منجلا ب میکشیدمش بیرون .. به هر طرفندو حقه ای بود با اردی پیداش کردم طبق نقشه کشیدمش اینجا ...

آخ خدا ، نمیدونی وقتی بارون گرفت چه قد دلم شور زد که نکنه سرما بخوره ..

این شهر مام که درست نمیشه تا یه نم بارون میزنه همه جا رو آب برمیداره و حرکتا کند میشه .. دیر تر رسیدم .. خودمو لعنت کردم که چرا این جوری باهاش قرار گذاشتم ولی چاره ی دیگه ای نبود !!

از پیچ کوچه که پیچیدم وجود عزیزشو زیر سایه بون یه خونه دیدم که وایساده بود این پا اون پا میکرد .. گوشیمو در آوردم زنگ زدم : اردی رسیدم ، اینجاس ! بهروزو ولش کن ولی بهش بگو هیچوقت سراغش نمان ! نه خودش نه اون آنای ک.ث ..ت تر از خودش !! اگه خدای نکرده دورو برش ببینمشون یا بخوان مزاحمش بشن حسابشون با کرام الکاتبینه !!

درو که باز کردم پرید تو خونه بعد از دو - سه سال با خیال راحت میتونستم ببینمش .. همه تن چشم شدم .. دلم میخواست تا قیام قیامت نگاش کنم ..

پریسای من ، عشق من ، همه ی هستیو زندگی من ..

اولین کسی که با تمام وجود عاشقش شدم .. کمی نگاش کردم بعد پیاده شدم ، هرچی که ممکنه یه جوون به سن اون دوس داشته باشه براش خریدم ..

مثل همیشه زیبا و خوش اندام .. دلم ضعف رفت .. کاش همون موقع که از حاج بابا خواهش کردم بره از حاج سالاری خواستگاری کنه تو کارم نه نمیورد ..

ولی خب تقصیرم نداشت من اون موقع یه مرد ۳۰ ساله بودمو اون یه دختر ۱۵ ساله ی ترو تازه ..

اون یه دخترک نوشکفته بودو من مردی که ازدواج کرده بودمو یه پسرم داشتم ..

وقتی بعد از اون مهمونی با توپ پر رفتم حجره و همه چی رو براش گفتم خودشم افسوس خورد که چرا همون ۴-۵ سال پیش قدم جلو نذاشته و تو کارم نه آورده .. با این وجود تشویقم کرد که حتماً نجاتش بدم خودشم الحق که از هیچ کمکی دریغ نکرد ..

آه خدا فقط تو میدونی که چی کشیدم .. ۵ سال درد آور تو خوابو بیداری فقطو فقط چهره ی زیبای اونو میدیدم .. چه قدر ازت خواستم کمکم کنی تا فراموشش کنم ولی تو به همین اشکای پاکو بیریا رحم کردیو سر راهم قرارش دادی ..

خدا ، خدا ! فقط تو میدونی چی کشیدم وقتی شنیدم حاج سالاری دخترشو فرستاده خارج از کشور .. شوکه شدم .. درسته که سهم من نبود ، درسته که عشق ممنوعه بود !! ولی خوشحال بودم از اینکه تو هوایی نفس میکشم که اونمنفس میکشه .. زیر آسمونی شبو روز میکنم که اون با چشمای خوشگلش بهش نگا میکنه ..

ولی وقتی شنیدم رفته شبو روزم یکی شد .. یه سوئیت ۵۰ متری توی برج ۱۴ طبقه شد تنها شاهد تنهاییامو اشک ریختنام .. وقتی که دلم هواشو میکرد به خلوت گاهم پناه میبردم ، خلوتگاهی که حالا میشه محل زندگی و آرامش عزیزم !!





خدایا شکرت که حالا اون اینجاس تو خونه ی من !!

الان تنها فکرم اینه که بتونه به زندگی عادیه پاک برگرده و مثل تمام دخترای هم سنو سال خودش از زندگیش لذت ببره تحصیل کنه ، بتونه عاشق بشه و با مردی که دوستش داشته باشه خوشبخت باشه ..

منم به خوشی اون خوشم ..

تقه ی آرومی به در خورد و پشت سرش طنین صدای زیباش : شام آماده س حاج آقا تشریف نمیارین !!

نفس عمیقی کشیدم ، تجدید قوا کردم از اتاق رفتم بیرون ..

\_- به به چه میزیم چیده دختر بابا !!

سرشو پایین انداخته بود با مکث کوتاهی گفت : ببخشید دیگه ، میدونم به پای دست پخت حاج خانم نمیرسه ، ولی قابل خوردنه ، بهتون قول میدم بخورین مریض نمیشین !! اگه شک دارین اول خودم تست میکنم بعد شما شروع کنین ..

صندلی براش بیرون کشیدم : بشین ، کم حرف بزن .. میدونی چند روزه هوس غذای خونگی کردم ؟! دلم لک زده بود واسه یه کوکو سبزی یا سیب زمینی این که الان آمال آرزوهامه !!

با تعجبنگام کرد : اع ! مگه حاج خانم غذا نمیپزن !؟

مکشی کردم : اولاً چند روزیه رفته خونه ی پدري هم سری به اونا بزنه همم یه آبو هوایی عوض کنه ، بعدم دوست ندارم دستاش خراب شه از بیرون سفارش میدیم ..

سری تکنون داد طوری که مثلاً من نفهمم زمزمه کرد : خوش به حالش ، اون موقع که شانس قسمت میکردن من تو W.C بودم ..

خندم گرفت ولی لب به دندون گفتمو به روی خودم نیاوردم ..

به سمت دیگه ی میز رفتمو رو به روش نشستم .. بسم اللهی گفتمو شروع کردم ، با پوزخند نگام کرد .. نمیشد ازش توقع داشت که عظمتو بزرگیه خدا رو به این سرعت قبول کنه و بپذیره چه قدر مهربونو رؤوفه.. منم که باید ذره ذره اونو با خدا آشتی میدادم پس باید چند برابر قبل مراقب رفتارم باشم تا ضربه ی بدتری به روحش وارد نشه و از این بیشتر از خدا فاصله نگیره ..

\_- راستی با این آقا پسرتون چه برخوردی میکنین !؟

بیچاره فرزام بدبخت که روحشم از این اتفاقا خبر نداره و فقط برای کشوندن خانم به اینجا ازاسمش استفاده کردیم با این فکر خنده ای رو لبم نشست : معلومه کاریش ندارین ! شنیدین

میگن هرچی سنگه مال پای لنگه !! همیشه منو امثال من مؤاخذه میشیم که آقا زاده هایی  
مته فرزند برومند شما قصر در برن !!

نگاش کردم : همچین خبرام نیست ، اونم به موقعش تنبیه میشه ( طفل معصوم )  
ولی الان با حضور تو تو این خونه که همیشه احضارش کنمو مورد بازخواست قرارش بدم .. یه  
کم که خیالم از دخترم راحت شد میرم سراغ ادب کردن پسر ..

مکت کردم با لبخند نگاش کردم : تازه برم بهش چی بگم ؟ بگم غوغا خانمی که باهاش قرار  
داشتی اومد تو خونه مون یه شبم پیش من موند فکر میکنی اونم راحت قبول کنه اینجا هیچ  
خبری نبوده ؟!

خودمو به ندونستن زدم : راستی این شاه پسر من که تو رو ندیده که ؟!

\_: ماشالله به این حافظه !! مگه همون اولش که اومدم متوجه نشدین نمیشناسمش که شما  
رو با اون اشتباه گرفتم !! فکر نمیکنم اون منو بشناسه چون اگه میشناخت آنا به من میگفت  
..

سری تکنون دادمو براش غذا کشیدم .. این شام لذیذ ترین شام زندگیم بود !!  
هم کنارمه ، هم خودش غذا پخته : امشب میری سوئیت یا فردا ببرمت ؟

فکری کرد : فرق نمیکنه هر جور شما راحتین ..



\_-: باشه پس امشبو بمون فردا خانم یگانه میاد دنبالت ، وکیل خوبیه و به کارش وارده . برای گرفتن شناسنامه و مدارک تحصیلی کمکت میکنه ..

چشمای خوگلشو زوم کرد رو صورتم دل بیتابم ، بیتابتر شد : چیزی شده ؟!

سری تکون داد : نه !

شام بی نظیرمون که تموم شد تشکر زیر لبی کردم : برو بخواب فردا خیلی کار داری خودم میزو مرتب میکنم ..

بازم نگاش کلافم کرد : باز وایساده منو نگاه میکنه برو بخواب دیگه !!

\_-: من از حضورتون عذر خواهی میکنم جناب ولی میشه لطف بفرمائین محل استقرارمو نشونم بدین ؟!

منو مسخره میکرد سرتق : برو شیطون برو بالا ، میام هم اتاقو نشونت میدم هم اگه به چیزی احتیاج داشتی بگو تا برات بیارم



## طرد شده گناهکار

اتاقی رو که براش آماده کرده بودم بهش نشون دادم و جای لوازمو چیزایی که ممکن بود لازمش بشه رو بهش گفتم و از اتاق بیرون اومدم ..

داشت یادم میرفت ! باید یه زنگیم به فرزام بزنم طفلک منتظر تلفنمه !  
رفتم طبقه ی پایین روی صندلی میز تلفن نشستم با لختیو بی حوصلگی تلفنو برداشتمو شماره گرفتم .. ۱ بوق .. ۲ بوق ... ۳ بوق ..

\_-: بله ؟!

\_-: سلام آقای احتشام شبتون به خیر ایلیا هستم ..

احتشام : سلام پسرم ، خوبی شما؟ خانواده ی محترم خوبن ؟

ایلیا : بله خوبیم شکر خدا ، آقای احتشام میتونم با فرزام صحبت کنم ..

احتشام : چرا که نه ! الان صداش میکنم .. یه لحظه صبر کن با مادرش تو اتاق بودن ..

\_-: اشکال نداره ، مزاحم نمیشم ..



احتشام : چه مزاحمتی صبر کن ( فرزام ، فرزام آقاجون بیا پدرت پای تلفنه )

دقایقی گذشت .. صدای شادو هیجان زده ش توی گوشی پیچید ..

سلام بابایی خوبی ؟

\_- سلام گل پسر ، خوبم . آماده ی سفر شدی ؟

فرزام : بله ، مامان خوابیده ولی گفت اگه زنگ زدی بیدارش کنم ؟

\_- نه بیدارش نکن بذار بخوابه .. صبح قبل از این که راه بیفتین تماس میگیرمو باهاش حرف میزنم ..بهتر شده که ایشالله

فرزام : آره ، خیلی بهتره .همه شم به خاطر توجهاتو محبتای شما بود ..

بابایی دلمون براتون تنگ شده !

\_- منم دلم تنگ شده پسر ..امیدوارم سفرتون بی خطر باشه ، به سلامت بریدو برگردید ..



فرزام دلگیر گفت : کاش میشد شمام بیاید !

\_- میدونی که کارام زیاده و سرم خیلی شلوغه ، ایشالله دفعه ی دیگه پسرم .. منو از حال خودتون بی خبر ندارین .. حتماً یه گوشی روشن باشه که بتونم باهاتون تماس بگیرم ..

فرزام : باشه حتماً ، دیگه کاری نداری ؟

\_- نه عزیز دلم برو زود بخواب که صبح قبراوو سرحال بلند شی .. مراقب مادرتم باش ..

فرزام : چشم ، حتماً .. خب شب به خیر ..

\_- شب تو هم به خیر پسری !!

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم ، با دو انگشتم چشمام رو فشردمو سرم رو به دیوار تکیه دادم ..توی عالم خودم سیر میکردم که صدای شکستن چیزی از بالا به گوشم رسید ..

پشت سرش صدای فریاد پریسا بلند شد ..



سریع خودم رو به اتاقش رسوندم ..بدون این که در بزنم پریدم تو اتاقش ..

آینه شکسته بود و خورده هاش توی اتاق پخش بود معلوم بود بهش ضربه ی شدیدی زده !  
خودش رو زمین ولو شده بودو گریه میکرد ..

رفتم جلو حواسم نبود نزدیک بود به اسم خودش صداش کنم ولی خدا کمکم کردو

خودمو لو ندادم : غوغا ، غوغا جان ! چی شده ؟!

کنارش نشستم ، وای خدای من ، نـــــــه !!

خودشو تو آغوشم انداخت نتونستم خودمو کنترل کنم با تمام وجودم تو بغلم گرفتمش ،  
خیلی سخته کسی که به حد پرستش دوشش داری تو آغوشت باشه و نتونی بیوسیش !! تا  
جایی که دستهام قدرت داشتن به سینه م فشردمش .. سرش رو رو سینه ام گرفته بودمو  
موهایش رو آروم آروم نوازش میکردم و همان طور آروم اسمشو صدا میکردم : غوغا ، غوغا جان  
، خانمی !! بسه دیگه عزیزم از جون رفتی .. از موقعی که اومدی یا اشک ریختی یا کار کردی ...  
خسته شدی عزیز !!

اونقدر جیغ زدو ناله کرد و به سینه ام مشت زد که خسته شدو تو بغلم بی حال افتاد روی دو  
دستم بلندش کردم و رو تخت خوابوندمش .. خواستم ازش دورشم که دستهامو تو دستهایش  
گرفت : تو قبولش داری ؟!





## طرد شده گناهکار

با تعجب نگاهش کردم و منتظر بهش چشم دوختم : تو قبول داری که هستی همه ی آدمای رو میبینی ؟ که از رگ گردن نزدیک تره ؟

خنده ی هیستریکی کرد : هه هه هه ! من که بعید میدونم !!

به دستهام آویزون شد یکم خودشو کشید بالا : اگه منو میدید نمیداشت یه دختر ۱۶ ساله ی معصومو مظلوم زیر دست دو تا گرگ بیوفته و له بشه !!

جواب داری بدی ؟

مکشی کرد و بعد داد زد : آره ، جواب داری بدی ؟

چیزی نگفتم ، باز خندید : دیدی تو هم جوابی نداری ! دیدی تو هم به وجودش شک داری !

سرمو تکدن دادم : جواب دارم بدم ، ولی الان تو توی موقعیتی نیستی که جوابمو گوش کنیو بپذیریش ..

با تکیه به دستام خودشو بالا کشید و تو تخت نشست : حالم هیچوقت به این خوبی نبوده !! هم میشنوم ، هم اگه جوابت منطقی باشه میپذیرم ..

از کنارش بلند شدم تا از اتاق بیرون برم : ولی من حالتو مناسب نمیبینم ، صبر کن به موقعش جوابتو میدم ..

با تمسخر گفت : دیدی ، دیدی جواب نداری ، یعنی اصلاً کسی یا چیزی به اسم ((الرحم الرحمین)) وجود نداره ، یا اگر هست ماله یه قشر خاصه ..



اصلاً خودش طرفدار گرگاس !!

استغفر اللهی گفتم به طرفش برگشتم تمام عشقمو تو نگاهم ریختم ، این دختر طعمه ی  
ش..ت شده بود و من باید با عشق درمانش می کردم :  
فعلاً بخواب خانمی ، بعد مفصل راجع بهش صحبت میکنیم ..

به چشمام نگاه کرد آرام گفتم : قول !!

چشمامو ستمو باز کردم مطمئن جوابشو دادم : قول !!

دراز کشید : رو قوت حساب میکنم ، حاج بابا !!

درسته از لفظی که بکار برد خوشم نیومد ولی من چند وقت با نفسم جنگیده بودم و به این  
نتیجه رسیده بودم واقعاً بدردش نمیخورم ..

از اتاق بیرون رفتم احساس کردم هوا برای نفس کشیدنم کمه خودمو به حیاط رساندم ...  
غذا که آماده شد میزو چیدم . ..

ووی ! دختری دس پنجولت درد نکنه چی کردی ؟ خودمم فکر نمیکردم این قدر هنرمند باشم  
.. میز چیدم رویایی

یه چی تو مایه های دیزاین ایتالیا !!!! رفتم صداش کردم ، میزو که دید وُه زد ..



هنگ کرده بود ... خودمو چ.. کردم : ببخشید دیگه ، میدونم به پای دست پخت حاج خانم نمیرسه ، ولی قابل خوردنه ، بهتون قول میدم بخورین مریض نمی شین !! اگه شک دارین اول خودم تست میکنم بعد شما شروع کنین .....

برام صندلی جلو کشید ، حرکات جنتلمنانت تو حلقم .. بعد در نهایت تعجبم گفت که دلش غذای خونگی میخواسته .. چون حاج خانم باید استراحت بفرمایین .. گ .. بزن شانس منو .. اون موقع که شانس قسمت میکردن من تو W.C بودم ..

خاک تو گورم این تیکه رو بلند گفم خدا کنه نشنیده باشه .. تازه شنیده باشه م برام مهم نیست ..

برام وکیل گرفته برم دنبال کارای شناسنامه و مدارک تحصیلیم .. هی بابا ، این بنده خدا معلوم نیست سرش کجا خورده .. برامم مهم نیست ..

برام مهم نیست چه نقشه ای داره فقط برام مهمه که برای یه ساعتم شده فکر کنم منم انسانم ، همین !!!

با این فکرای درهم برهم از جام پاشدم میزو جمعو جور کنم که گفت : برو بخواب فردا خیلی کار داری خودم میزو مرتب میکنم ..

چه حاجی کاش یکی با جفت پا بیاد تو فکم ، تا از خواب بپریم .. نه نه ! کاش لااقل خواب به خواب برم دیگه از این خواب خوش بیرون نیام ..

صداش منو از فکرو خیالام بیرون کشید : باز وایساده منو نگاه میکنه برو بخواب دیگه !!  
هه آدم عاقلو خودشم باورش شده من دختر این خونه م که میگه برو بخواب ..  
چشمامو ریز کردم میخ چشماش شدم : من از حضورتون عذر خواهی میکنم جناب ولی  
میشه لطف بفرمائین محل استقرارمو نشونم بدین ؟!

در جوابم با یه لحن با مزه که دلمو زیرو رو کرد ، گفت : برو شیطون برو بالا ، میام هم اتاقو  
نشونت میدم هم اگه به چیزی احتیاج داشتی بگو تا برات بیارم ...

به سمت پله ها رفت ، صدام کرد : دع ! بدو دیگه تنبل !

دنبالش راه افتادم از پله ها رفتیم بالا ، طبقه ی بالا دنیایی بود برا خودش ..

یه حال بزرگ بود .. یه ست راحتی خیلی شیکو یه تلویزیون ال سی دی بزرگ با کلیه ی  
امکانات صوتیو تصویری با یه دیزاین عالی توی حال چیده شده بودن ..

۵ تا اتاق خواب داشت که در یکی از اتاقا رو باز کرد اول منو فرستاد تو بعد خودش اومد ..

در کمد دیواری رو باز کرد : ببین اینجا ملحفه های اضافی هست ..پتو بالشت روتختی خلاصه  
هرچی که دوست دداشته باشی ..ملحفه های تخت تازه عوض شده ولی اگه بازم به دلت  
نمیشینه میتونی از این ملحفه ها استفاده کنی ..

یکی نیست بهش بگه حای فک کردی غوغای بدبخت شبا کجا کپیده که حالا این ملحفه هایی که مته گل میمونن به دلش نشینن ..

حوله ی روبدوشامبری صورتی خیلی خوشگلم بهم داد : اینم نو ، می تونی ارزش استفاد کنی ..  
توی اتاق یه در دیگه م بود اونم باز کرد : ببین این اتاق سرویس جداگانه داره ..

وای یه حمامو دسشویییه خوشجلو جمعو جور .. غوغا خانم وان امشب تو را می خواند !!

خواست از اتاق بره بیرون برگشت نگام کرد : راستی برای صبحانه چی میل داری ؟ مات نگش کردم بعد لبهامو به سمت پایین کش دادم ، به سرم تکونی دادم : یعنی چی ؟! صبونه ، صبونه س دیگه چه فرقی میکنه ؟!

خندید ( خدایی عجب مالیه آدم دلش ضعف میره ) منظورم اینه که حلیم میخوری یا کله پاچه ، تخم مرغ آبپز ، نیمرو ، املت گوجه ، سوسیس

پریدم وسط منوی صبونه ش خدایی ولش میکردم همین طور مسلسل وار اسمای غذاها رو ردیف میکرد : بابا همون نونو پنیر کفایت میکنه حاج آقا !!

نمی خواد خودتونو به درد سر بندازین .. اصلاً اگه بگین صبح چه ساعتی بیدار میشین خودم پامیشم یه چیز برا صبونه درست میکنم ..



باز از اون نگاهای عجیب بهم کرد : شام به انتخاب تو بودو زحمتشم افتاد گردنت دیگه  
صبحانه با ممن خانمی ..

از لحن حرف زدنش ، با اون خانمی گفتن عجیبش دلم قیلی ویلی رفت..

آرومو ملایم گفت : خوب بخوابی ..

ای خدا کورت نکنه د ، بی وجدان اگه قرار بود بخوابم حالا چه خوب چه بد ، الان که با این  
لحن تو خواب به کلی از سرم پرید !!

مونده بودم چیزی رو که می خواستم بگم یا نه !! کلی با خودم کلنجار رفتم آخر دلمو به دریا  
زدم : ببخشید حاج آقا شما از این شارژر سوزنیای نوکیا دارین؟! باطری گوشیم خراب شده ،  
هی شارژ خالی میکنه ..

سری تکون داد : حالا شبیه گوشی برا چی میخوای ؟

میخوام اس بدم به مادرم در دیار باقی آقا تو رو سننه ! : خب میدونین من به موسیقی علاقه  
دارم ، برای آهنگ گوش دادن از گوشیم استفاده میکنم ..

نفس راحتی کشید : برای همین دو ساعته بالا پایین میپری که بگی شارژر میخوای؟! باشه  
دارم برات میارم .. ولی به یه شرط ..



نگاش کردم : باید تماس با دوستای قدیمیت قطع بشه !!

مگه دیوونه شدی حاجی کی همچین گلستانو ول میکنه میره تو لجنزار !!

\_- چشم هرچی شما بگین !!

چشمکی زد که تمام دلو دینمو به باد داد : باشه الان برات میارم ..

انگار هنوز خیالش جمع نبود ، سریع گوشیمو از تو کیفم کشیدم بیرون ، سیم کارتش رو در آوردم ..

وقتی حاجی با شارژر برگشت ، دست مشت شدمو جلوی صورتش گرفتم نگاه متعجبش اول رو مشتم بعد روی صورتم نشست : یعنی چی اون وقت ؟!

مشتمو باز کردم به سیم کارت اشاره کردم : خدمت شما دیگه به دردم نمیخوره ..

آروم از توی دستم برش داشت ..لبخند شیرینی زد ، کاش یکی بهش میگفت نخنده !! یا لااقل از این خنده ها نکنه که دلو دینه آدمو به زانو درمیاره : آفرین دختر خوب ، این طوری خیلی بهتره فردا که با خانم یگانه رفتی بیرون یه سیم کارتو یه گوشی خوب برای خودت بخر ..

تو ک..م عروسی بود : نه مرسی ( از این افه چ..کیا اومدم )

انگشت سبابه شو جلو صورتم تگون داد :حرف گوش کن دختر !! تازه گفتم ببرت خرید ، هرچی لازم داری بخر لباس ، کفش ، کیف ، مانتو خلاصه هرچی به فکر میرسه ..

این حاجی رسماً دیوانه شده ، امیدوارم همونی که بهش اعتقاد داره شفاش بده ..

لبخندی بهش زدم .. شب به خیری گفتو رفت .. درم پشت سرش بست ..

وقتی در پشت سرش بسته شدو مطمئن شدم رفته دستامو محکم بهم زدم بعد از هم بازشون کردم و شروع کردم به رقصیدن دستو پاهامو یه طوری حرکت میدادم که این سراتاق به اون سراتاق میرفتم ، انگار باله میرقصم .. بهم حق بدین خوب از خوشی قاط زده بودم دیگه .. زیر لب میخوندم : لا ! لا ! لا ! لا لالا ! لا ! لا ! لا لالا !

---

و دور خودم میچرخیدمو بالا پایین میرفتم ، تو یکی از این چرخشا چشمم افتاد به در شیشه ایه اتاق با بهت ایستادم : عاشقتم به خدا ! چرا از اون موقع ندیده بودمت !!! به سمتش رفتم پرده رو کنار زدم یه ایوون نه چندان بزرگ جلوش بود یه دفعه بغض نشست تو گلوم درست مته پنجره ی اتاق خودم بود تو خونه ی پدری به خودم پوزخند زدم : هه ! پدری !  
کدوم پدری ؟! منظورت همون آقاییه که مته سگ انداختت بیرون ؟!

دستگیره شو دادم بالاو درو باز کردم ، رفتم تو ایوون !! اوه اوه اوه !! چه منظره ای انگار تمام شهر زیر پاهای من بود .. خنده روی لبهام نشست .. جلوتر رفتم دستمو به نرده ی ایوون تکیه دادم هیکلمو په کم جلو کشیدم نفس عمیقی کشیدم بعد داد زدم :



آهای ای اون که همه میگن هستی من میگم نیستی !!! بین خوب نگا کن این منم دیدی خوشبخت شدم !!!

آهای ای که همه می‌گن مهربونی من می‌گم نیستی ! ببین این منم ( با مشت به سینه ام زدم )  
غوغا ، شهر آشوب یا هرچی که عشقت کشید.. ببین هستمو دارم عشق میکنم ..

اگه فقط يه شب باشه اگه فقط يه روياء باشه بازم خوشحالم كه روت كم شد ..

هه هه هه ( قهقهه ی هیستریک بلندی زدم ) آهای مردم غوغا خوشبخت

شد...

یه دفعه بغض کهنه ی چهار سالم ترکید داد زدم : آهای گوش کن ! تو که برا همه تصمیم میگیری دیدی در مورد من تیرت به سنگ خورد نتونستی برا همیشه رو سگی دنیا رو بهم نشون بدی ؟! بالاخره یه دیوونه ی زنجیری پیدا شد منو آورد توخونه ش بهم جا داد ، غذا داد آرامش داد مهم تر از همه احترامو حق انسانیمو داد ..

هه هه هه !! دیدی باختی ! دیدی من ( با انگشت به خودم اشاره کردم ) غوغا پیروز شدم !!

دیدي از اون گندی که منو انداختی توش نجات پیدا کردم .. تو بگو یه روز تو بگو یه شب اصلاً  
یه ساعت ولی بازم ( نفس عمیقی کشیدم ) دارم مته یه خانم نفس میکشم نه یه  
خـــــــــــــانـــــــــــــــوم معلومو الحال !!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم اشکام رو صورتم بودو فریادم به آسمون ..

چه قدر خوب بود که حاجی صدامو نمیشنید ، حسن خونه های بزرگ همینه هر کاری توش بکنی هیشکی صدا تو نمیشنفه ...

دستمو محکمتر به نرده قفل کردم بیشتر خم شدم آرومو نجوا گونه گفتم:

یادته همون شب که اون کت...تها اون بلا رو سرم آوردن خواستم همین طوری خودمو پرت کنم اون موقع ترسیدم .. الانم میترسم ..

ولی ترس اون روز با ترس امروز فرق داره ..

امروز دیگه از عقوبتو چه میدونم عذابی که میگن خودکشی داره نمیتروم !!

میتروم اگه من نباشم اون وقت دیگه کسی نباشه روتو کم کنه پیش خودت فک کنی خیلی زرنگی !!

سرمو بلند کردم به آسمون چشم دوختم بارون بند اومده ولی به معنای واقعی سرد بود سرما تو تموم سلولای بدنم نفوذ کرده بود ، میلرزیدم خودمو به اتاق رسوندم در شیشه ای رو بستمو پتوی رو تختو کشیدم دورم رفتم گوشیمو برداشتم کنار میز آرایش زدم تو شارژ خودمم با پتوی دورم نشستم رو صندلی رو به روی آینه یکم صبر کردم بعد روشنش کردم از تو منو گزینه ی موسیقیو زدمو اولین آهنگو گوش کردم ..

( با یاد فرهاد عزیز )

شروع به خوندن کرد

میبینم صورتمو تو آینه

با لب خسته میپرسم از خودم

این غریبه کیه از من چی میخواد

اون به من یا من به اون خیره شدم



( زل زدم به چهره ای که تو آینه بود .. یه زن شبیه دلکهای سیرک توش بود که به خاطر اشکای ریخته شده و به کمک لوازم آرایش پخش شده نقشه ی جغرافیا رو صورتش درست شده بود )

باورم همیشه هرچی میبینم  
چشماتو یه لحظه رو هم میدارم

نا خود آگاه چشماتو بستم

با خودم میگم که این صورتم  
میتونم از صورتم برش دارم  
میکشم دستمو روی صورتم

بی اختیار دستم رو صورتم کشیده شد ..

هرچی باید بدونم دستم میگه  
منو توی آینه نشون میده  
میگه این تویی نه هیچ کس دیگه



چشمامو باز کردم .. خود لعنتیم بودم به دستم نگا کردم که حالا اونم از لوازم نشسته رو صورتم آلوده شده بود..

جای پاهای تموم قصه ها  
رنگ غربت تو تموم لحظه ها  
مونده روی صورتت تتا بدونی  
حالا امروز چی ازت مونده به جاااا

با دهن کجی به خودم نگا کردم

آینه میگه تو همونی که یه روز  
میخواستی خورشیدو با دست بگیری  
ولی امروز شهر شب خونه ت شده  
داری بی صدا تو قلبت میمیره

یاد روزایی افتادم که برای آینده نقشه میکشیدم .. دانشگاه .. شهزاده ی سوار اسب سپید ..  
شعرو حفظ بود صد بار بیشتر گوش داده بودم .. پتو رو انداختم بلند شدم



می شکنم آینه رو تا دوباره  
نخواد از گذشته ها حرف بزنه

به سمت پاتختی رفتم مجسمه ی سنگیو سنگین رو از روش برداشتم

آینه میشکنه هزار تیکه میشه  
اما باز تو هر تیکه ش عکس منه

با تمام قدرتم زدم تو آینه

عکسا با دهن کجی بهم میگن  
چشم امیدو ببر از آسمون  
روزا با همدیگه فرقی ندارن  
بوی کهنگی میدن تمومشون

شکستن آینه و بغض من همراه بود با صدای کفو سوت کسایی که خواننده رو تشویق میکردن  
.. انگار یه طورایی منم تشویق میکردن

با سختی خودمو به گوشیم رسوندمو کوبیدمش تو دیوار  
به تیکه های آینه نگا کردم ..

حرفش درست بود ، من هنوز بودم.. با آلودگیهای نشسته رو صورتم  
برگشتم وسط اتاق پشت به آینه ولو شدم رو زمینو زار زدم  
در اتاقم به شدت باز شد ..

دستایی از جنس فولاد منو تو آغوشی گرم کشید ..

گریه ام شدت گرفت .. تو دلم فریاد میزدی : چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

مگه من چی کار کرده بودم .. مگه چه گناهی کرده بودم ؟ که باید از داشتن یه آغوش گرم  
محروم میشدم ..

گناه من جز معصومیتو پاک دلی چی میتونست باشه ؟

منو بیشتر به خودش فشرد ، با محبت موهامو نوازش میکرد .. اون قدر برام گرون تموم شد  
که به سینه ش مشت میزدی انگار می خواستم انتقام تمام حسرتهاو نداشته هامو از سینه ی  
اون بگیرم ..

تا جایی که توان داشتم بهش مشت کوبیدم .. ولی فک کنم هیچیش نشد مشتای خودم  
بیشتر درد گرفتن ...

به وحشی گری من اعتراضی نکرد، اصلاً هیچ عکس العملی به ضربه های من نشون نداد !!  
اجازه داد عقده ی چندینو چند سالمو خالی کنم .. فقط سرمو نوازش میکردو با صدای نفس  
گیری اسممو صدا میکرد

وقتی حسابی خسته شدم ، یه دستشو انداخت زیر زانو هام یه دستشم انداخت دور شونه م  
منو مته پر کاه از زمین بلند کرد و به آرومی رو تخت خوابوندم ..

ولی ولش نکردم .. کاش می شد تا آخر عمر ولش نکنمو برا خودم نگهش دارم ..

حتی شده تا آخر عمر مته یه کلفت تو خونه ش بمونمو زندگی کنم ! ولی به اون لجنزار بر  
نگردمو ه....زگی کنم ...

از در اتاقش بیرون اومدم احساس کردم هوا برای نفسم کمه اگه همونجا میموندم نمیتونستم  
به هوای نفسم غلبه کنم پس سریع خودمو به طبقه ی پایین رسوندم به سمت حیاط میرفتم  
که گوشیم زنگ خورد .. اول خواستم بی خیالش شمو برم از در بیرون ولی بعد منصرف شدم  
راه رفته رو برگشتمو گوشیمو نگا کردم ..

آه خدایا شکرت چه قدر بهش نیاز داشتم .. اسم عزیزش روی صفحه ی نمایشگر بهم چشمک  
می زد عجیب به صدای گرمش نیاز داشتم .. گوشی رو برداشتم تماسو برقرار کردم گوشی رو به  
گوشم گذاشتمو با آرامش به سمت حیاط رفتم ..

\_- سلام ، شب به خیر !!

صدای گرمو نوازشگرش تو گوشی پیچید : سلام پسرم خوبی ؟!

روی پله های نمناک تراس نشستم پکر پوفی کردم : نه حاج بابا خوب نیستم ..

یعنی یه طورایی باید بگم داغونم ..



بابا : مهمونت اومد؟! حالش چه طوره؟!

\_- اومده بابا ، الانم فرستادمش تو اتاقش بخوابه .. ولی خیلی داغون شده . این پریسا با اون پریسای که میشناختین تومنی هفت سنار تفاوت داره !!  
روح لطیفش بد جور ضربه خورده .. طفلک خیلی سختی کشیده ..

کمی تعلل کردم بعد دلمو به دریا زدمو سؤالمو پرسیدم : بابا !!

باز سکوت کردم نمیدونستم چه طوری بپرسم !  
بابا : بپرس بابا هر سؤالی داری بپرس تا جایی که میدونم جوبشو میدم ..

با دلهره گفتم : بابا ، شما خانواده ی زن دوم پدر پریسا رو میشناسین؟!

بابا پوزخندی زد : کیه که حاج رضا حقیقتو شناسه !! ( زیر لب غرید ) اصلاً فامیلش بش  
نمیاد ..

بعد از کمی مکث گفت : حاج رضا حقیقتو که میشناسی معتمد محل .. یکی از بانای مسجد  
.. ..



حرفشو قطع کردم : بابا به قول خودتون کیه که شناسه ! ولی من منظورم اون شناختی که ظاهریه نیست ..

بابا که فهمیده بود چی میخوام بگم خنده ای کرد از اون خنده ها که عاشقش بودم : برو بچه برو باباتو رنگ کن من خودم رنگ رزم .. گنجیشکو رنگ می کنم به جا قناری می فروشم .

\_- نه بابا باور کنین فقط می خوام بدونم چه جور خانواده این ؟!

بابا : میخوای بری ازشون دختر بگیری ؟!

با صدایی به بغض نشسته و بی جون گفتم : قرار نشد آزارم بدین ..

ناراحت شد و سریع گفت : پسر شوخی کردم خواستم یه کم حالو هوات عوض بشه !! ولی خب بذار برات بگم !!

انگار گفتنش براش سخت بود چون یه مکث کرد استغفرالله گفت و این طور تعریف کرد : از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون !! مادرم اول بار زیبا رو برام تیکه گرفته بود تو یکی از همین جلسه ملسه ها نمیدونم هیأت عزاداری بود چی بود یادم نیست بهم نشونش داد .. خوب خدایی ظاهری قشنگ بود ، خوش برو رو و خوش صحبت خانواده ی خوبیم داشت ..



راستش یکی دو بار دیگم که دیدمش حسابی برام قرو قمیش اومد یه بادیم به چادرش دادو با بوی عطرو ادکلونی که زده بود دلبریم میکرد..

ولی چند وقت بعد که مادرم این موضوعو با آقام درمیون گذاشت قشقرقی به پا شد که بیاو ببین !! چنان فریادی کشید که همه قلاف کردنو نشستن سر جا شون .. منم یه مدتی حالم گرفته بود تا آقام خودش مادر تو برام در نظر گرفتو خواستگاری کرد .. روز عقدم وقتی دید هنوز یه کم تو خودمم برام علت مخالفتشو گفت وقتی حقیقتو شنیم فهمیدم زیبا فقط همون ظاهرش زیباس خودش دیویه تو پوست میش !! بدشم که شد زن آقا میرزا حسن رنگ رز که به بهانه ی بچه دار نشدن ازش جدا شد ..

با تعجب پرسیدم : ولی آقا میرزا که ماشاله پنج تا بچه داره ؟!

بابا : نه زیبا بچه دار نمیشد ..

دوزاریم افتاد ، بابا ادامه داد : قبل از ازدواج به سالاری گفتم خوب فکراتو بکن ولی گوش نکردو گفت مگه نمیدونی چشم آقا میرزا هنوز دنبالشه و همیشه تعریف میکنه و میگه کاش طلاقش نمیدادم .. هرچی بالا پایین پریدم حرفمو گوش ندادو آخرم گرفتش .. نفهمید که هم خودشو بدبخت کرد هم این طفل معصومو به خاک سیاه نشوند ..

\_- بابا ، مگه چشه ؟!

بابا : بچه از دهن من حرف نمی شنوی ! فقط سر بسته بگم شاید نود درصد مشکلات این دختر زیر سر اون عجوزه باشه ...اون بی وجدان حتی به خواهر خودشم .... لاله الا الله ... بچه نذار نصفه شبی دهنم به ناسزا و غیبت باز شه .. برو به مهمونت برس ..

\_: چشم میرم فقط یه سؤال دیگه ! البته این یه طورایی به خودم مربوط میشه !!

بابا : تو امشب فرشته ی نکیر و منکر شدیا ..

خندیدیم : بابا راستشو بگین .. هنوزم از این که با زیبا ...

حرفمو قطع کرد از لحن صداشو طرز صحبتش معلوم بود برافروخته شده ...: دیگه همچین حرفیو نزن .. هرگز همسر عزیزمم با اون عفریته مقایسه نکن .. مادر تو تنها ثروت بی حسابیه که خدا به من داده ..

کاری نداری شب خوش ..

وقتی جواب شب به خیر و ازم شنید سریع تماسو قطع کرد یاد هنرپیشه ی یکی از سریالا افتادم بابا طوری خداحافظی کرد که انگار گفت : کار نداری بری بمیری !!

سرمو روی پله ی بالایی گذاشتمو به آسمونی که از بعد از ظهر باریده بودو حالا فقط رد پای از ابرها روش مونده بود ، چشم دوختم .. گاهی اوقات ستاره ای چشمک زن از لای ابرا چشمکی بهم میزد خنده ای کردم اینم مته پرپسای من میمونه هی گم میشه دوباره پیداش میشه ..



چند لحظه بعد ابرا از جلوی ستاره کنار رفتن و انگار اونم فقط به من چشمک میزد با خودم گفتم کاش پریسای منم تا آخر همین طوری پیشم بمونه .. تو این فکر بودم که گوشیم دوباره زنگ زد ..

صدای نازنینش دوباره تو گوشم پیچید : گوش کن ببین چی میگم ..

لحن عصبی صداش باعث شد خودمو به خاطر باز کردن بی موقع دهنم لعنت کنم : من در خدمتم قربان .. الان منو نبخشیدین؟! اگه بگم من خاک زیر پاتونم قبوله .. اگه بگم به این بنده ی کمترین اجازه بدین تا ملازم رکاب باشم و فردا از خونه تا حجره رو کولم ببرمتون ، گناه نابخشودنیمو میبخشین؟!

صدای خنده ی ریزش به گوشم خورد : بابای خوبم ، میدونی به اندازه ی دنیا دوست دارمو تا موقعی که زنده م افتخار نوکریتو دارم ، بازم با خنده جوابمو میدی؟!

لحن صداش عوض شده بود : این دفعه رو بخشیدم ولی بار آخرت باشه ..

\_-: به روی جفت چشمام ..

بابا : زنگ زدم بگم بیشتر از چشمام به پسرم اعتماد دارم ولی شیطان همه جا هست مراقب خودتو امانتی که دستت سپرده شده باش ..

خنده ی تلخی کردم : پدر جون حواسم هست ( با خودم گفتم : از شیطان ترسیدم که الان تو این سرما روی پله های نمدار تراس نشستم .. )

ادامه دادم : فردا میبرمش سوئیت این جوری خیلی بهتره .. یه وقت فرزام خوشش نیاد و تو ذوقش میخوره !! ( ممکنه سمانه م حسودی کنه پدرمونو درآره )

دیگه توان ندارم باید به همه چیزو همه کس فکر کنم ، روی دستهام خم شدم : خیلی سخته ، خیلی سخته بابا ! کاش از اول این بازی رو شروع نکرده بودم بابا !

کاش میتونستم موقع حرف زدن لرزش صدامو پنهون کنم ، نالیدم : وقتی بهم گفت حاج بابا دلم ترکید .. دوشش دارم بابا عاشقشم شما که بهتر از هرکسی میدونین

بابا : سخت نگیر پسر !! هرچی خیر باشه اتفاق میوفته .. خدا به دل آدمها نگاه میکنه .. شاید اونم به تو دل بست ! یا شاید خدا به وسیله ی کسی یا چیزی دل تو رو نسبت به اون سرد کرد ..

مکثی کرد انگار داشت چیزی که می خواست بگه رو سبک سنگین می کرد بالاخره با صدایی آروم گفت : راستی بابا از فرزامو سمانه چه خبر ؟!

\_- یکی دو ساعت پیش با فرزام صحبت کردم ولی سمانه خواب بود نذاشتم بیدارش کنم ..



بابا : پسر من ! میدونم الان تو ، توی شرایطی نیستی که این درخواستو ازت داشته باشم .. ولی بیماری مال همه س اون زنم الان مریضه و چشم امیدش به تو س بابا ! یه کم بهش توجه کن جای دوری نمیره ..

نفس خستم و بیرون دادم : خودتون میدونین هیچوقت واسه هیچکدومشون کم نذاشتم ...

حرفمو قطع کرد : میدونم بابا ، برای همینم تا آخر عمرمون منو مادرت مدیونتیم ..

\_- حساب این حرفا نیست بابا ولی ..

دیگه دلم نمیخواست این بحث کش پیدا کنه برا همین گفتم : تا جایی که بتونم کمکش می کنم ولی ازم نخوااین مثل قبل باشم به خصوص حالا که پریسا رو پیدا کردم .. نمیتونم همون ایلپای سابق باشم ..

بابا : همه ی حرفاتو قبول دارم .. ولی فرزام چی ؟ هرچی نباشه سمانه مادر فرزامه پس باید به خاطر اونم شده به سمانه توجه کنی .. تو باید منو مادرتو حلال کنی پسر ما تو رو تو این چاه انداختیم ..

دلم نمیخواست همچین حرفایی رو ازش بشنوم ، نمخواستم غرور عزیز ترین کسم خدشه دار بشه ، پس سریع گفتم : بگذریم بابا



نتونستم دلشو بشکنم ادامه دادم : حالا که دارن میرن مسافرت بذارید برگردن قول میدم یه کم باهاش نرم تر باشم ..

بابا : پیر شی پسر محبتات به اون جای دوری نمیره ، پیش خدا محفوظ میمونه ..  
شاید واسطه ی این بشه که مشکل تو و پریسا هم حل بشه ..  
تو دلم گفتم : خدا کنه ! یعنی میشه ؟!

بابا دوباره گفت : همیشه گفتم بازم میگم ، از تمام بچه های بلبل یکیشون بلبل میشه باقیش همیشه سهره ! تو بلبل منی ایلیا ..

احساس کردم دیگه نمیتونم صحبت کنم برای همین تشکر کردم شب به خیری گفتمو تماسو قطع کردم ..

یه کم دیگه روی پله های تراس نشستم .. بدنم از سرما کرخت شده بود .. یه دستمو به نرده گرفتمو یه دستمم رو زمین فشار دادمو از جا بلند شدم ..  
بدن لختمو به زور رو زمین کشیدمو خودمو به اتاقم رسوندم .. قبل از هرکار درو بستمو قفلش کردم بعد همان طور روی تخت افتادمو خوابم برد ..

هنوز چشمم گرم نشده بود که به صدای کوبیده شدن در اتاقم از خواب پریدم ..

کمی طول کشید تا صدای پریسا رو تشخیص دادم : آقا .. بابا .. صاب خونه .. هوی .. هوی ..  
آقای مدبر .. بابای فرزام ...

صدای آرومش رو میشنیدم : خدا چه خاکی تو سرم کنم .. نکنه مرده باشه ، بیان بگن تو  
کشتیش .. خاک تو سرم نکنه خودشم دزد بوده حالا منو جا گذاشته رفت من بشم شریک دزد  
..

به سختی تن خستم از رختخوابم کندم درو باز کردم پشتش به من بود : چیزی شده ؟!

به سمتم برگشت : س.. س .. سلام ، چی شدین ؟

هرکارکردم خوابم بیره نشد که نشد پاشدم از تو کیفم یکی از قرصای آرام بخشمو برداشتم ..  
آب که نداشتم برا همین مجبور شدم برم تو دسشویی سرمو گرفتم زیر شیر آب قرص رو دادم  
پایین .. سرمو که بلند کردم خودمو دیدم !! چشمام از حدقه زد بیرون :

ای که خاک تو گورت غوغا ، با این قیافه جلوش بودی ؟! مرده شور !! همونه که ترسید زود  
فرار کرد رفت بدبخت !! نه به اولش که یه خانم محترم آرایش شده دیده بود ، نه به حالا که  
یه مترسک سر جالیزو بغل کرده بود .. بی نوا کپ کرد دیگه!!

از دسشویی که بیرون اومدم رفتم پشت پنجره ، این جور پنجره ها برام جالبن در مقابلشون  
هیچ اراده ای ندارم سریع به سمتشون میرم !! جلو رفتم پشت پنجره وایساده بودم ، با دستام  
بازوهامو سفت چسبیده بودم ! خودم خودمو بغل کرده بودمو بیرونو نگا میکردم که چشم  
افتاد به پله های تراس : ! ! تو این سرما رو پله های تراس چه میکنه !!



دستش به گوشش بودو با خنده سر تکون میداد حتماً داشت با عشقش گپ میزد ! خوش به حالش کاش منم مته اون یه همچین حامی تو دل برویی داشتم !! اون وقت الان اون بغلم می کرد نه این که تو بغل خودم باشم !! یه کم دیگه پشت پنجره وایسادم نگاش کردم چنان گرم صحبت بود که اصلاً به اطرافش توجه نداشت ..

سرخورده از اینکه چرا من نباید همچین عاشق دل خسته ای داشته باشم به رختخوابم برگشتم .. تو جام دراز کشیدم و اون قدر به گذشته ی تاریکو آینده ی مبهمم فکر کردم تا خوابم برد ..

صبح که بیدار شدم اول سرمو از در اتاق بردم بیرون نوچ هیچ صدایی از طبقه ی پایین نمیومد .. یواش یواش رو نوک پنجه تا راه پله ها رفتم ، خبری نبود !! یکی دو پله ای پایین رفتم خم شدم یه نگا دورو بر انداختم بازم خبری نبود !! شونه ای بالا انداختم : یعنی چی شده ؟! کجا رفته ؟!

یه دفعه دستامو محکم کوبیدم به هم آخ جون لابد رفته برای صبونه حلیم یا کل پچ بخره !! بدو بدو غوغا خانم که بلیطت برده ..

سریع خودمو به حمام تو اتاق رسوندم یه دوشکی گرفتمو مرتبو ترتمیز .. تیشرت شلوارمو که بیرون میپوشیدم تن کردم .. دیشب از اون لباس مکش مرگماهام خوشش نیومد .. شالمم سر کردم .. باید با روزای ه.زه بودن خدافظی کنم ،

درسته یه مدت از زندگیم پاک نبودم ولی خودم که به میل خودم اون بلا سرم نیومده بود !! باید اونم بفهمه که من بد نبودمو نیستم ، منو وادار به بد شدن کرده بودن ..

رفتم پایین هنوز خبری نبود !! هه ! خوبه دیشب گفت صبونه با من ! نخیر غوغا خانم بازم باید خودت دست به کار شی .. معلومه این مرفهین بی درد تا لنگ ظهر تو رختخواباشون ولؤن!!

کتری رو آب کردم رو گاز گذاشتم جوش بیاد یه سریم به یخچال زدم .. اوه اوه ! ماشالله چه پرو پیمونه ، آفرین براوو بانوی منزل !! چه کدبانویی هستن ایشون !!

به نازم انواعو اقسام مرباها .. من عاشق مربا هويجو آلبالويم !! جـــــــــــــــــــــون !!

ولی یه کم دیگه صبر میکنم شاید واقعاً رفته خرید !!

ساعت از ۹ گذشت ولی بازم خبری نبود !! یعنی چی شده کجا رفته ؟!

زیر کتری رو که خاموشش کرده بودم دوباره روشن کردم ، یه چایم دمیدم !!

نیومد که این آقای .....

راستی چی صداش کنم؟!

آقا؟ نه بابا ديگه خيلي من کلفتم اون آقا\_\_\_\_\_!!

همون حاج آقا ! نه بابا آدم ياد پيرمردا ميوفته !!

بابا .. بابا ... من از این اسم خاطره ی خوبی ندارم .. عمرآ بابا صداش کنم همون دیشبم از دهنم در رفت این یکی که اصلاً به دلم نمشینه !!

بگم آقای مدیر! مشت دستمو به حالت پتو مت تو هوا تگون دادم: یس، خودشه!! هم با احترام صداش میکنم هم از این اسمای مسخره که بهتره!!

پہ کم دیگہ صبر و باز ہم پی خبری ..



## طرد شده گناهکار

اعصابم به هم ریخته دیگه نمیتونم طاقت بیارم لااقل یه چایی که میتونم بخورم..

یه لیوان چای دیشلمه ی خوش رنگ واسه خودم ریختم صندلی رو جلو کشیدمو همونجا تو آشپزخونه نشستم.. هنوز لیوانم به لبام نرسیده بودو بین زمینو آسمون مطل بود که زنگ در خونه رو زدن ..

وای خودشه ، حتماً کل پزی شلوغ بوده دیگه .. براوو ...

.

بدو رفتم سمت آیفون از نمایشگر نگا کردم ! یه خانم بود !! یا جُدا زنش نباشه ؟! اگه زنش باشه چه غلطی کنم .. البته نمیتونه زنش باشه چون اون حتماً کلید داره ..

اون قدر زنگ زد دیوانه شدم .. حالا کجای این خونه پیداش کنم ؟!

زنگ در دوباره به صدا دراومد ! من کلاً بی خیال شده بودم ولی طرف ول کن نبود !!

به صدای زنگ تلفن یه متر از جام پریدم .. فک کنم از زنگ خونه خیری ندیده به تلفن متوسل شده !! خیلی جالب بود یه بار زنگ خونه ، یه بار زنگ تلفن ..

با قهقهه گفتم : زنگا برای که به صدا در می آیند !! برای آقا مدبر جینگول !!

وای نمودنم کی هست عجب کنه ایه ها .

اول رفتم همون اتاقه که دیشب رفته بود توش ، تقه ای به در زدم جواب نداد .. دوباره در زدم .. شاید تو این اتاق نیست بعد دستگیره ی درو امتحان کردم ولی در قفل بود .. پس اینجا نبود که درو باز نمیکرد .



## طرد شده گناهکار

یه دوری تو ساختمون زدمو همه ی اتاقا رو چک کردم هیچ جا نبود . دوباره به همون اتاق اولیه برگشتم این بار محکم تر ضربه زدم .. در اصل با مشتمو لگد افتادم به جون در ..هرچی از الفاظ بلد بودم نثارش کردم جوگیر شه خودشو نشون بده !!

آقا .. بابا .. صاب خونه .. هوی .. هی .. آقای مدبر .. بابای فرزام ...

نه خیر فایده نداره ... خدا چه خاکی تو سرم کنم .. نکنه مرده باشه ، بیان بگن تو کشتیش .. خاک تو سرم نکنه خودشم دزد بوده حالا منو جا گذاشته رفته من بشم شریک دزد .. نه این که امکان نداره ..

فکر کردم : وقتی اون همه رو زمین یخ نشسته خب آنفولانزا گرفته دیگه الانم یا مرده یا بیهوشه ..

تو همین فکرا بودم که دوباره زنگ زد به سمت آیفون برگشتم..که صدای چرخش کلید و بعد باز شدن در به گوشم رسید ..

صدای خوش آهنگش تو گوشم پیچید : چیزی شده ..

با لبخند به پشت برگشتم ولی با صحنه ای که دیدم هنگ کردم : س..س .. سلام ، چی شدین ؟

این چه شکلی بود ؟ چشماش دو کاسه ی خون بودن .. صورتش سرخ سرخ بود

منم بودم تا صبح با عشقم می ...سیدم همین میشدم .. لجم گرفت خواستم بی تفاوت از کنارش رد شم برم پی کارم ولی بازم دلم نیومد .. رفتم جلو دستمو روی پیشونیش گذاشتم داغ داغ بود با چشمای پر از دلهره نگاش کردم : سرما خوردین !! دیشب تا کی رو پله ها نشستین ؟ حتماًصبح اومدین تو ؟!



زبونمو محکم گاز گرفتم .. سوتی دادم در حد برج ایفل ..

با تعجب نگام کرد : تو از کجا فهمیدی ؟!

بی نوا ترسید نجوای عاشقانه شو شنیده باشم ، خیالشو راحت کردم : از پشت پنجره ی بالا دیدم !

با چشمهای گرد شده نگام کرد : حرفام شنیدی ؟!

نفسمو با یه آه بیرون دادم : خیر ، آقا ! مگه گوش دراز مدرسه موشام که از اون مسافت گوشام بشنون ؟!

خنده ای کرد که باعث شد به سرفه بیوفته ..

\_: تا دستو صورتتونو آب بزنین براتون شیر گرم میکنم ..

صدای زنگ آیفون بلند شد به پیشونیم زدم : ای وای پاک یادم رفت !

باز زنگ تلفن !!



مدبر پرسید : اینجا چه خبره ؟!

شونه ای بالا انداختم : چه میدونم یه خانمی نیم ساعته پشت دره !!

مدبر به نمایشگر آیفون نگا کرد : اوه اوه ! این که خانم یگانه س ! کی اومده بنده خدا ؟ ( با اخم به من نگا کرد ) چرا درو باز نکردی ؟!

گردنمو چرخى دادم محکم زدم رو گونه م : خدا مرگم بده ! دیشب اسمشونو گفتم ، من اون قدر خنگم که همون موقع نفهمیدم چه شکلی که بدونم الان باید درو باز میکردم یا نه ! ( با دستم آیفونو نشونش دادم ) حالا من خنگ بودم شما چرا زوم کردین رو من درو باز نمیکنین پشت در نگهش داشتین ..

با خنده سر تکون دادو درو زد : حواس نمیزاری برا آدم که ..

و برای استقبال او به تراس رفت ..

با خانم یگانه وارد شدن ، معلوم بود صمیمین .. گفت کیه ؟! آهان همسر دوستش بود پس حتماً صمیمیتشونم به همین خاطر بوده !!



## طرد شده گناهکار

خانم یگانه تا منو دید گفت : ای بابا ۱ ساعته پشت درم چرا درو باز نمی کردین ؟

سلام کردم .. جواب داد : سلام عزیزم ، ببخشید اون قدر پشت در بودم دیگه حواس برام نمونده !!

مدبر مخاطبش بود : هی میخواستم برم دوست شفقتون مخالفت می فرمودن !!  
ماشالله یه بند حرف زد !! وکیله دیگه !!

مدبر : باید ببخشی ؟ غوغا که شما رو نمیشناخت ، منم که خواب بودم .. حالم اصلاً خوب نبود ..

یگانه : بله ، از قیافه تون معلومه !! به نظر میاد شب خوبی رو صبح کردین ..  
با خودم گفتم : معلومه خب عشقش کنارش نبوده باید شب خوبی رو نگذرونده باشه

( غوغا خانم ) صدای تقریباً بلند یگانه بود که منو به خودم آورد ...: جانم ، ببخشید حواسم نبود ..

یگانه لبخند ملیحی زد : معلوم بود !!  
دستشو جلو آورد : من لیلام ، لیلا یگانه ! از آشناییت خوشوقتم



دستشو فشردم : منم که می شناسین ، غوغام ..

دستشو بالا پایین برد : نگفته معلومه ( با لحن خاصی ادامه داد ) غوغایی هستی واسه خودت !

اخماف رفت تو هم هر وقت خانمی این جوری می گفت بدم میومد دست خودم نبود ..

به سمت مدبر برگشت : بهتر نیست شروع کنیم !

این دیوونه ها چی میگن ، به فکر شکم گرسنه ی من نیستن ؟

\_- ببخشید میشه اول یه چیزی بخوریم ؟آخه من هنوز صبونه نخوردم ..

اخمای مدبر رفت تو هم ، زیر لب گفت : وای ! صبحانه رو به کل فراموش کردم ..

به سمت برگشت : هنوز صبحانه نخوردی ، نه ؟! صبر کن برم یه چیزی بخرم

نمیدونم چرا تا تا صحنه ی تراسو خوشو بش نیمه شبونه یادم اومد سرتق شدم ، پوزخندی زدم : ببخشیدا ولی الان باید به فکر ناهار بود ، نه ؟! من چای آماده کردم یه چیزی میخورم تا ناهار ..





## طرد شده گناهکار

پکر به آشپزخونه رفتم .. یه قلپ از چاییم که رو میز بود خوردم !! آه مزه آب حوض میداد .. ریختمش دور یکی دیگه ریختم واسه خودمو نشستم از توی یخچال نونو پنیر و کره و مربا آوردم یه میز جمع و جور چیدمو نشستم ..

صدای پایی شنیدم . حتماً خودش بود توجه نکردم دستامو دور لیوانم حلقه کردم به آرومی چاییمو فوت کردم .. به من چه که بهش صبونه بدم .. حاج خانوم جونش بیاد ، چه طور بلده تا نصفه شب با آقا دل بده قلوه بگیره نمتونه بیاد بهش صبونه بده !! یه کاره !

گرمای دستی رو روشونه م حس کردم سر بلند کردم لیلا بود ..اون قدر لجم گرفته بود که یادم رفته مهمون داریم ..

\_-: وای ببخشید اصلاً حواسم نبود ، چای میل دارین ؟!

خنده ی مهربونی کرد و سرتکون داد : ممنون میشم ..

بلند شدم : لیوان یا فنجان ؟

دهنشو کج کرد یه چشمشو بست مثلاً فکر می کرد : هوم ، همون فنجان اگه سخت نیست ..



فنجونو برداشتم تا چای بریزم ..

نگاهی به اطرافش کرد و گفت : تعجب از ایلیا

ایلیا دیگه کدوم ... منظورم آدمیه ، منتظر نگاش کردم : آخه معمولاً ایلیا به کسی اجازه نمیده به آشپزخونه ش بیاد !! یه طورایی وسواس .. نه وسواس که نه .. میشه گفت حساسه !!

ابروهام پرید بالا : منظورتون چیه ؟!

صداش مجبورم کرد دست از فضولی بردارم : برای منم بریز ..

کاش میشد بگم نوکر بابات غلام سیا .. ولی خب نمیشد هم مهمون داشتیم هم بالاخره جواب محبتاشو باید یه جوری می دادم دیگه !!

چای ها را روی میز گذاشتم و خواستم بشینم که گفت : لیلا پاقدمت خوب نبودا ؟!

هردو با تعجب نگاش کردیم : آخه قرار بود شیر گرم بخورم .. شیر گرم تبدیل شد به چای تلخ !

از جام بلند شدم تا برایش شیر گرم کنم آروم وشه ی لباسمو کشید مرتیکه فکر کرده دسش بهم بخوره نجس میشه بی اختیار اخما رفت تو هم !

گفت : حالا بشین صبونه تو بخور بعد .. خودم پا میشم ..

هه فک کرده با کاری که کرد من دیگه میتونم چیزی بخورم ، خبرم !! مرتیکه ی نفهم !!

به حرفش اهمیت ندادم شیرو تو لیوان ریختم گذاشتم مکرو .

\_-: عسل دارین ؟

با انگشت به ظرفی روی کابینت اشاره کرد ..

یه کم آب جوش با عسل بهش دادم برای گلوش خوب بود .. بعد لیوان شیرو به دستش دادم ..

دوباره همان نگاه .. نگاهش هر زنی رو از راه به در میکرد ولی من نه ، من این قماشو خوب میشناختم . باز اخم کردم یعنی واقعاً این مردی که رو به روم نشسته رو میشناسم ؟! خب قبول یه کم با بقیه ی هم سنخیاش فرق میکنه .

یعنی فقط یه کم ؟! نه شاید از یه کم بیشتر !

شیرو ازم گرفت سر جام نشستم ولی دیگه حواسم پرت پرت بود دیگه اشتها نداشتم ..

تمام مدتی که چای میخوردیم اون دو تا حرف میزدن منم تو فکر بودم .. به حرفهای لیلا قبل از اومدن مدیر فکر می کردم چی گفت آهان گفت که ایلیا به کسی اجازه نمیده تو آشپزخونه ش بیاد .. ممکنه این حرفش به این معنی باشه که اون منو واقعاً به عنوان دختر خونده ش قبول کرده ؟ از این فکر اخمام یه کم باز شدن .. دوباره فکرم به شب قبل و حرفاش برگشت .



## طرد شده گناهکار

واقعاً اون منو ناپاک میدونست که دستمو نگرفت ! یه دفعه نوری تو مخم چشمک زدو صدایی تو گوشم پیچید : نه ، این طور نیست چون دیشب محکم تو بغلش گرفته بودتو نوازشت میکرد !

پس چرا ... آهان محرم نا محرمی !!

با این فکر لبخند کم رنگی رو لبم نشست .

با تکنون دست لیلا جلوی صورتم به خودم اومد و به سمتش برگشتم : کجایی دختر خوب بلند شو که کلی کار داریم ..

دستمو گرفتمو بردم تو هال : چند تا ورقه باید امضا شون کنی و من قانونی وکیلتم میشم تا برای گرفتن مدارکت وارد عمل بشیم .. بعدم میریم خرید ..

خب خب بذار ببینم ..

اسم : ... \_ : غوغا

نام خانوادگی .... \_ : ندارم ..

د ! نشد دیگه خانمی .. ببین اگه بخوایم برای مدارکت اقدام کنیم باید تمام مشخصاتی که میدی صحیح باشه .. حالا دوباره شروع میکنیم ..

اسمتو که گفتی غوغا ..

\_ : پریسا ..



لیلا : چی ؟ منظورت چیه ؟!

:- منظورم اینه که اسمم پریساس — پریسا سالاری ..فرزند صالح ( زیر لب گفتم ناصالح )

برگه ها رو تکمیل کرد و من بعد از توضیحاتی که لیلا داد و خودم دقیق خوندم  
امضاشون کردم ..

بعد از تکمیل و امضای وکالت نامه لیلا آنا رو توی پوشه ی مخصوصی گذاشتو رو کرد به من :  
حالا پاشو حاضر شو بریم خرید ..

:- نه ببخشید ولی من امروز آمادگیشو ندارم ..

مدبر : یعنی چی آمادگیشو ندارم ؟! مگه میخوای چی کار کنی که آمادگی نداری ؟!

دوباره سرتق شده بودم شونه بالا انداختم : در هر صورت امروز نمیتونم برم خرید ، اصلاً  
حوصله شو ندارم ..

مدبر مشکوک نگام کرد .. لیلام زیاد اصرار نکردو رفت .. انگار اونم زیاد مایل نبود بریم خرید ..

بعد از رفتن لیلا پریدم تو آشپزخونه ..یه سوپ براش بار گذاشتم همین طور که تند تند  
یچرخیدمو کارامو راستو ریست میکردم ، اومد پیشم : چرا نرفتی بیرون ؟!

باز شونه بالا انداختم : همین طوری ؟! دلیل خاصی نداشت ..

زیر چشمی نگاهش کردم .. لبخند مهربونی زد که باز ته دلمو لرزوند .. جلوتر اومدو سرشو پایین  
آورد باچشمای ریز شده نزدیک گوشم گفت : می خواستی برای من غذا درست کنی ؟ ولی  
مگه از دیشب ..

اگه بازم به حرف زدنش ادامه میداد حتماً می کردم اون کار که نباید برا همین سریع ازش دور  
شدمو حرفشو قطع کردم : غذاهای دیشب تو شکم گربه ها و پرنده هاس ..

با تعجب نگام کرد : واسه چی ؟

..: به نظرتون غذاهایی که تا صبح روی میز موندن قابل خوردن ؟!

دست راستشو روی صورتش گذاشت : آخ یادم رفت !!

تو دلم گفتم : یادت نمیرفت عجیب بود ..

دستمو تو هوا حرکت دادم : برو بخوابو خسته ایو چمدونم فردا کلی کار داری ..

صبح اومدم پایین با خونه ی خانم هاویشام مواجه شدم .. میز شام همونجوری دست نخورده  
ولو بود .. اه همت نکرده بودمو تمیزشون نمی کردم ، الان سوسکو موش اینجاها قدم رو می  
کردن ..



برگشتم سمتش به دست به سینه ، یه پاشم بالا به دیوار تکیه زده بود و با ژست قشنگی زوم کرده بود رو من.. نمیدونم چرا با حضورش دیوونه میشم ..

دست خودم نیست ولی اون قدر کلافه میشم که رگ سرتقیم بلند میشه ..

حتماً به خاطر اینکه من کمبود محبت داشتم حالا که داره بهم کمک میکنه به سمتش کشیده میشمو مته بچه ها حسودی میکنم .. آره مینه ..

مدبر : بازم کار داری ؟!

به گاز اشاره کردم : یه تیکه مرغم بذارم براتون ، دیگه کاری ندارم ..

تکیه شو از دیوار گرفت به سمت هال رفت : کارت تموم شد بیا بیرون میخوام باهات حرف بزنم ..

باشه ی آرومی گفتمو کارمو ادامه دادم ..

وقتی کارم تموم شد چند تا لیمو شیرینو پرتقال برداشتم ، خوشبختانه وسایل برقش همه روی کابینت بود ، آب لیمو و پرتقالارو گرفتم براش بردم ..

وقتی خم شدم تا لیوانو از تو سینی برداره بازم یه دونه از اون نگا عجیباش بهم انداخت که گیجم می کرد : دست گلت درد نکنه ( به میز روبه رو اشاره کرد : بشین کارت دارم ..



نشستم : به گوشم !!

خنده ی با نمکی کرد : گفתי اسمت پریساس ؟!

سرمو پایین انداختم و با تکون دادنش جواب دادم..

:- پس چرا از دروز به من گفתי اسمت غوغاس ؟!

سریع سرمو بالا آوردم طوری که دردم گرفت ولی دردش به اندازه ی درد له شدن قلبو غرورم نبود : واسه اینکه دیگه پریسایى وجود نداره .. برا این که پریسا رو با بی رحمی تمام کشتن .. کشتن بدون اینکه حتی اجازه ی دفنو گرفتن مراسم به کسی بدن !!

آب میوه شو با آرامش مزه مزه کردو همه شو خورد : ولی به نظر من تا کسی دفن نشه یعنی نمرده ، پس پریسام زنده س و باید این زنده بودنشو به رخ دشمناش بکشه .. باید نشون بده به کوری چشم اونا زنده س و برعکس خیلیم موفقه ، از زندگیشم لذت میبره و راضیه ..

لیوانو رو میز گذاشت ، چشمکی بهم زد : دستت درد نکنه خیلی چسبید ، قرص خوردم لطف کن برای ناهار بیدارم نکن ..خودت ناهارتو بخور منم بیدار شدم میخورم ..

اینو گفتو به اتاقش رفت .. به مبل چسبیده بودم به حرفاشو کاراش فکر کردم ..



این مرد کی بود؟! فک کنم از دوران پارینه سنگی جا مونده آله امروز روز دیگه یه همچین آدمایی پیدا نمیشن!!

۲ ماه بعد .. اوایل بهمن ..

بالاخره مدارکمو گرفتم .. طفلک لیلا جون خیلی دوندگی کرد .. به کمک سر کیسه شل آقای مدبر کارامون خیلی خوب پیش رفت .. البته باید بگم دست لیلا طفلکم خیلی درد گرفت چون مجبور بود هی خمشه دستشو کــــــــــشش بیاره و زیر میز ببره!!! ( دوزاریاتون افتاد دیگه )  
امتحانای ترم یکه پیشمو غیر حضوری دادم با نمرات عالی که نه ولی خوب درس رو پاسیدم ..  
برای کنکورم ثبت نام کردم .. امیدوارم روزانه سراسری قبول شم .

راستی آقای مدبر یه سوئیت نقلی ۴۳-۴ متری رو در اختیارم گذاشت .

طبقه ی چهارم برا همین رفتو آمدی به طبقه ی من نیستو در آرامش کامل روزا رو میگذرونم .. یه اتاق خواب نانا دارمو کل امکانات برای یه زندگی راحت مجردی .. ولی یه اتفاق بد داره میوفته اونم اینکه یه دیگه تحمل دوریش خیلی سخت شده!!

۴ ماه بعد — اوایل خرداد

درست سه ماهو نیمه ندیدمش دارم دق میکنم فقط دلم خوشه هفته ای دو بار صداشو میشنوم .. کل عیدو نبود با فرزامو سمانه ( همسرش ) رفته بود دبی .. بعد از اونم همه ش درگیر مریضی سمانه س .. نمیدونم چشه ولی امیدوارم زودتر خوب بشه شاید بتونم بازم ایلیا رو ببینم .. راستی خیلی وقته تو خلوتتم شده ایلیا .. با اینکه زندگی راحتی دارم ولی نبودنش برام عذابه ..

خدا برا همه مون حفظش کنه .. هم برا من هم برای فرزامو سمانه ...

چند وقتیته یه نفر مزاحمم میشه .. ازش متنفرم هرچی کم محلی میکنم روش کم بشه نمیشه که نمیشه !! میترسم برم در خونه شون یه انگ بهم بچسبونن که چمدونم کرم از خود درخته و از این حرفا .. فهمیده یه دختر تنها و بیدفام ولم نمیکنه حالا اگه از همسایه های دورو بر بود زیاد مهم نبود لااقل میدونستم تو ساختمون امنیت دارم ولی بدبختی تو ساختمون خودمونه !! پسر همسایه ی طبقه دومه !! چند دفعه خواستم به ایلیا بگم ولی میترسم به خاطر من معذب بشه و از کارو زندگی بیوفته .. قرار نیست من همیشه مزاحم زندگیش باشم که !! بالاخره اونم مشکلات خودشو داره با یه زن مریضو یه بچه !!

دو روز مونده بود به کنکور من که سخت افتاده بودم رو درسو کتابا !! باید قبول بشم اونم حقوق روزانه سراسری به قول ایلیا باید نشون بدم زنده مو موفق ..

داشتم میگفتم اون شب حوصله ی غذا پختن نداشتم می خواستم یه املت توپ درست کنم که یه دفعه هوس نون بربری داغ کردم .. آی مزه میده آی مزه میده !!

نون بربری تازه با املت یه چیز دیگه س .. ( ای وای حامله نباشین تو رو خدا دلتون بخواد نفرینم کنین )

لباس پوشیدم چادرمم سر کردم زدم از خونه بیرون ، یه بیست دقیقه ای طول کشید .. وقتی برمینگشتم پسر مزاحمه تو کوچه وایساده بودو مته وزغ چشم دوخته بود به من ، فک کنم منو یه پشه ی گوشتالو می دید .. نونو محکم گرفتم چادرمم کشیدم جلو و رو سرم کیپش کردم سرمم انداختم پایینو رفتم سمت خونه ..

دنبالم راه افتاد : بابا خوشگله کوتا بیا ! تو بله رو بگو مطمئن باش نمیذارم بهت بد بگذره !!

سرعتمو بیشتر کردم بازم ول کن نبود . همین طور دنبالم میومدو چرتو پرت میگفت .. به خونه رسیدم پریدم تو و درو بستم ولی چه فایده کلید انداخت درو باز کرد اومد تو ، تا بخواد

بهم برسه پریدم تو آسانسور نفس راحتی کشیدم .. تا در آسانسور باز شد دیدم ای دل غافل به در آپارتمانم تکیه داده و باز چشم دوخته به من .. باز شاسی رو فشار دادم رفتم طبقه ی اول ولی هنوز در باز نشده دوبار شاسی طبقه ی چهارم زدم .. این بار چون غافل گیر شده بود از من عقب افتاده بود .. سریع رفتم بیرون کلید اندختم تو درو بازش کردم رفتم تو تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت جلوی درو نداشت در بسته شه ..

همون طور که پاش لای در بودو نمیداشت در بسته شه با دستشم درو هل میداد تا بازش کنه .. دیگه راهی نداشتم واسه همین شروع کردم به جیغو داد کردن .. اون قدر بلند جیغو زدم که نگو حرصی شد ، محکم تر فشار داد من دیگه توانم تموم شده بود داشتم کم میووردم که صدای باز شدن در آپارتمان پایین به گوشم خورد ..

دلو جرأت پیدا کردم سرمو جلوتر بردمو بلند داد زدم : کمک تورو خدا کمک کنین .. به دادم برسین .. همین جور دادو هوار میکردم که نامرد یه دفعه بی هوا با مشت زد به نیمه ی صورتم که از در یه کم بیرون بود درد بدی تو سرم پیچید دلم ضعف رفت دستم شل شدو افتادم رو زمین ...

اینجا چه خبره ؟ ( صدای یه خانم بود )

مزاحم : سلام خانم سیاح ، ببخشید .. ولی دیگه خونم به جوش اومده .. مردم دگه ملاحظه ندارن . خجالت نمیکشن نمیگن اینجا خونواه زندگی میکنه .. به در ساختمون اشاره کرد خودش لجنه میخواد ساختمونم به لجن بکشه !!



همه ی توانمو جمع کردم خودمو عقب کشیدمو درو محکم به هم زدم .. به در تکیه دادم  
نشستم پاهامم تو بغلم گرفتمو سرمو رو شون گذاشتم .. آروم آروم گریه میکردم .. از سرو  
صداهایی که از راهرو میومد فهمیدم همسایه های دیگه م اومدن ..

\_- هوشنگ جان مادر چی شده ؟!

مزاحمه یا همون هوشنگ گفت : هیچی مادر جون شما بفرما خونه ، من باید همین امشب  
تکلیف این خونه و این خانمو روشن کنم .. هرکی هرکی نیست که مملکت قانون داره ..

مکثی کرد : خجالت نمیکشه زنیکه ی ه..زه !

حالم بد شده بود سرم گیج می رفتو حالت تهوع داشتم ..مگه من چی کارش داشتم من که  
سرم به لاک خودم بود آسه میرفتم آسه میومدم کاری به کسی نداشتم .. یه دفعه صدای  
یکیشون توجهم جلب کرد : راست میگه منم دیدم یه یارو میاد خونه ش . چند بار خواستم  
بپرسم کیه و چه کاره س ولی بازم گفتم به من چه مگه من فضولم تنها من که تو این  
ساختمون نیستم اگه دیگران هم شاکی باشن یه چیزی میگن دیگه !!

هوشنگ : بفرما دیدین درست میگم .. ناموس آدم اگه تو خونه ش امنیت نداشته باشه کجا  
داشته باشه !!

صدای خانمی رو شنیدم : امشب با آقای مدبر تماس میگیرم تا بیادو تکلیفمونو روشن کنه ..

از جا پریدم ای وای بر من اگه این چیزا رو به ایلیا بگن خیلی بد میشه فکر میکنه حرفای اینا درسته .. اون وقت دیگه چه خاکی بر سر کنم !!

مخصوصاً اگه جریان آوردن مرده رو بهش بگن .. چه طوری بهش ثابت کنم دروغه و من حتی یه دوست دختر ندارم بیاد تو این خونه چه برسه به یه مرد !!

چاره نداشتم باید کاری میکردم ..

یه دستمو به در گذاشتمو یه دستمو به دیوار فشار دادم تنمو از زمین کندم صورتم درد داشت تو آینه ی جا کفشی نگاهی به خودم انداختم موهام که از زیر روسریم دراومده بودن مرتبشون کردم پایین چادرمو تو دستم گرفتم یه تکه دادم با دستم یه کم صافو صوفش کردم و از در رفتم بیرون .. منو که دیدن پچ پچاشون قطع شد همه چشم دوختن به من هوشنگ جلو در آپارتمانم بود دستمو گذاشتم به سینه ش هلش دادم .. حواسش نبود جا خورد یه یکی دو پله ای عقب عقب رفت پایین یه دستشو به دیوارو اون یکیو به نرده ها گرفتو تنه شو نگه داشت . خوبه این قدر شلو دستو پاچلفتیه اگه یکم جربزه داشت چه غلطی میکرد ..

سلام آرومی گفتم یه نگا به تک تکشون کردم از اون نگاهها که طرف حساب کار میاد دستش چادرمو محکم با یه دستم جمع کردم انگشت اشاره دست راستمو بالا گرفتم : شیش - هفت ماهه اینجا زندگی میکنم آسه میرم آسه میام .. کاریم به هیچکدومتون نداشتمو ندارم .. امروزم اگه این آقا ( به هوشنگ اشاره کردم ) مزاحمم نمیشد بازم صدام درنمیومد ..

یه دفعه پرید وسط حرفم : خوبه والله ، دست پیش گرفتی پس نیوفتی !! دلیل بهتر از این پیدا نکردی ؟! اگه تو ۶-۷ ماهه که اینجا یی من ۳-۴ ساله که اینجا ساکنم تا حالام مزاحم هیچکی نشدم ..

رو به بقیه کرد : غیر اینه ؟!



## طرد شده گناهکار

همه حرفشو تأیید کردن و شروع کردن به پچ پچ کردن ..

آقایی که فکر کنم همسایه ی طبقه ی اول بود گفت :اگه راست میگیو ریگی به کفشت نیست پس اون آقایی که میاد اینجا اینجا ، کیه ؟!

هوشنگ به حالت تمسخر پوزخندی زد دو دستشو طرف مرده گرفت:جواب بده دیگه را لال شدی لابد لابد می خوای بگی نامزدی ، شوهری چیزیه ، نه ؟

عصبانیم کرد دوباره سرتق شدم گفتم : آره نامزدمه ! مشکلیه ؟

یه دفعه به خودم اومدم چی گفتم خاک تو سرم .. حالا اگه بگن بگو بیاد ما ببینیمش چی جواب بدم ؟!

هوشنگ ناباورانه نگام کرد : این آقای نامزد چه وقتایی تشریف میارن که من تا حالا ندیدمشون ؟!

موندم چه جوابی بدم که پوزشو بزنم ، نباید کم میاوردم : خب ایشون واسه دیدن من میان اگه قرار بود افتخار بدنو برای ملاقاتتون بیان حتماً بهتون میفرمودن خونه بمونین و مفتخر به دیدار بشین !!

دست به سینه روبه روش وایسادمو ابرویی براش بالا انداختم...



دندوناشو طوری رو هم فشار داد که گفتم الانه که مته کارتونا دهنشو باز کنه و دندوناش بریزه بیرون ..

طلبکارانه دستشو به کمرش زد :اگه واقعاً نامزدته که باید کلاشو بذاره بالاتر با یه همچین عجوبه ی بی چاکو دهنی !! ( دستشو سمت من بالا پایین کردو برگشت سمت همسایه ها ) شنیده بودیم یه سری مردا بیغیرت شدن ولی ندیده بودیم والله ..

لبخندی زدم : تقصیر ما چیه آقا خب برید یه کم تو آینه خودتونو نگا کنید !! جلو آینه نرفتن شمام تقصیر ماست ؟!

یه لحظه چشمم به مشت گره خوردش افتاد ، ای درد بگیری غوغا ببین منو تو چه دردسری انداختی .. ( هروقت سرتقو زبون دراز میشدم تو جلد غوغا میرفتم وگرنه پریسا یه دختر ساده ی تو سری خور بیش نبود .. )

چراغی تو سرم چشمک زد .. شاید میتونستم برای آخرین بار از بهروز بخوام یه کمکی بهم بکنه ، بیادو خودشو نامزد من معرفی کنه .. برا بعدم یه فکری میکردم ..

خانم ، خانم ، ( به صدای خانم همسایه پایینی به خودم اومدم )

\_-: بله ، ببخشید حواسم نبود ..



## طرد شده گناهکار

خانم همسایه : ولی منم واقعاً کنجکاو شدم نامزدتو ببینم .. بالاخره مام اینجا داریم زندگی می کنیم پسرو دختر جوون داریم بهمون حق بده دلمون شور بزنه!!

تو دلم گفتم : بگو از این که شوهرم از راه بدر شه دلم شور میزنه !! زنیکه ی روانی !!  
گفتم : خانم من چی کار زندگی شما دارم ! من تا الان کدوم یکی از شماها رو درست دیدم .. کدوم دفعه براتون مزاحمت ایجاد کردم..

هوشنگ هم از موقعیت سوء استفاده کرد پرید تو حرفمو گفت : خانم محترم ، من این چیزا حالیم نیست ، یا این آقای محترم میان ما می بینیمشون یا بیسرو صدا جلو پلاستو جمع میکنی میری ..

دو تا انگشتشو از رو پیشونیش رد کرد : زت زیاد ، همسایه !!  
همسایه شو با یه لحن زشتومسخره گفت..

اونای دیگم باسرو صدا و پچ پچ خداحافظی کردنو رفتن ..

سر جام وایساده بودم نمیتونستم تکون بخورم انگار میخم کرده بودن به زمین که صدای همسایه پایینی به گوشم رسید : حتماً !!

چی گفتنو چی شنیده بودنو چه قراری داشتن میذاشتن نمیدونم . یعنی چه خوابی برام دیدن شونه ای بالا انداختم : ولش کن شاید اصلاً در مورد من حرف نزنن ..



رفتم تو خونه نونی رو که با کلی ذوقو شوق خریده بودمو از رو زمین برداشتمش به آشپزخونه بردم .. تیکه تیکه ش کردم گذاشتم تو کیسه فریزرو کردمش تو یخچال تا برای بعد قابل خوردن باشه..

دیگه اشتباهی برام نمونده بود که بخوام غذایی درست کنم .. کنار کتابام نشستم یکی شونو برداشتم یه بار با انگشتم از اول تا آخر گرفتمو ولشون کردم از همدیگه باز شدن دوباره رو هم سر خوردن ، این کارو خیلی دوس داشتم ..

دیگه حوصله ی درس خوندم نداشتم .. گونه م درد داشت .. دستمو روش گذاشتم خواستم کمپرس آب سردش کنم حال نداشتم .. بی حال بلند شدم یه دوری تو اتاق وچیکم زدمو رفتم تو اتاق خوابم خودمو پرت کردم رو تخت ، بغضمو که با بدبختی تو گلو حبس کرده بودم ولش کردم تا هرکار دلش میخواد بکنه داشت خفه م میکرد اشکامم رها شدنو ریختن .. گونه ی دردناکم از شوری اشکام میسوخت دستش بشکنه ..

احساس کردم کسی به در میزنه خودمو جمعو جور کردم رفتم پشت در از چشمی بیرونو نگا کردم خود نامردش بود ..

با صدای آرومی که به سختی میشنیدم گفت : من که میدونم چرت گفتم اومدم بهت بگم یه راه دیگه م داری اینجا بمونی اونم اینه که با من راه بیای ..

پشت دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای ضجه مو نشنوه .. صدای دور شدن پاش و بسته شدن در آسانسور نشون میداد میتونم راحت اشک بریزمو یه کم عقده ی دلمو خالی کنم ..

پشت در سر خوردمو خودمو پرت کردم زمین .. صدای هق هق خفه م تو وجودم پیچید

چرا یه زن انقدر بدبخته چرا اجازه نداره خودش به تنهایی زندگی کنه .. چطور یه مرد میتونه تنها زندگی کنه و هر کارم دلش خواست انجام بده ولی همیشه انگشت اتهام به سمت ما زناس .. چرا میگن اگه یه زن نخواد مرد هیچ کار نمی تونه بکنه !!

اون آدمای باید بیان منه بیچاره ی درمونده رو ببینن ! این من بودم که میخواستم نابود بشم .. تنها بشم .. بی یارو یاور ، بی حامی ، بی سرپناه بشم .. یه نفرم که پیدا شد فکر کردم میتونم بهش تکیه کنم به خاطر خونواده ش از دست دادم ..

دوباره به سرم زد ، یه بار دیگه غوغای خفته تو وجودم بیدار شد .. به آشپزخونه رفتم بسته ی قرصا رو که از دوران غوغا بودنم نگه داشته بودم برداشتم جعبه شو تو دستم چرخوندم یه نگا بهش انداختم .. ولی یه دفعه یه صدا تو وجودم پیچید می خوای بگن دیدی ریگ به کفشش بود ! اگه راست میگفت که این کارو نمی کرد .. راستیما اگه این کارو بکنم یعنی مهر تأیید زدم به اراجیفشون .. جعبه ی قرصا رو تو سطل آشغال انداختمو خیال خودمو راحت کردم .. پریسا ساده بود ، بی زبونو مظلوم بود ولی دیگه محکمو مصمم شده بود..

فردا روز سرنوشت سازشه .. دل تو دلم نیست !! برنامه ریزی کرده بودیم صبح برم دنبالش ببرمش حوزه ی امتحانیش ، دانشکده مدیریت !! ولی خب دکتر دیوانه گفته سمانه فردا بستری شه که برای شیمی درمانی روز شنبه آماده ش کنن ! حالا بگو نمی شد همون شنبه این کارا انجام بشه ..

اعصابم بهم ریخته .. بابا به زور شب نگهم داشت میدونه خیلی بهم ریختم نمی خواد تنها بمونم ..دستی روی شونه م نشستو با یه فشار کوچیک تمام خستگیاو فشارارو از روش برداشت ..سرمو بلند کردم : هنوز نخوابیدی بابا !

کنارم رو لبه ی باغچه نشست و پاشو انداخت رو پاش : فکر کردی تو اینجا بشینی غرق فکرو خیال من خوابم میبره !!



لبخندی بهش زدم ، بی مقدمه گفتم : با پریسا حرف زدی ؟!

سرمو به چپو راست حرکت دادم : پس کی می خوای بهش بگی ؟!

به سمتش برگشتم : یادمه ۵-۶ سال پیش وقتی بهتون گفتم قاطعانه گفتین نه پریسا لقمه ی تو نیست !! ولی حالا محکم وایسادیین میگین باید سریع اقدام کنم باهاش حرف بزنم .. ما زوج خوبی هستیمو فقط اون به درد من میخوره و من به درد اون میخورم .. انگار اصلاً آفریده شدیم زیر یه سقف باشیم ..

قهقهه زد طوری که سرش به عقب برگشت : اووه من اینهمه حرف زدم خودم خبر نداشتم ..

سرتکون دادم : بله ، آقای پدر اون یه جمله ی شما تمام این معانی رو در برداشت ..

چونه شو خاروندو خیلی جدی گفتم : حالا باید (ت) بدم ؟!

منظورشو متوجه نشدم نگاش کردم : آخه این جمله ادبیه که گفتم شاید مشاعره ای چیزیه !!

هیچوقت دست از شوخی برنمی داره .. فقط من می دونم تو دلش چه قد غصه س ولی  
واسه دل اطرافیانش یه لب داره و هزار خنده : امان از دست شما بابا !

دست روی شونه ام گذاشت : گل پسر اگه اون روز بهت گفتم نه امروز می گم آره دلیل داشتمو  
دارم ..

آرنجامو رو زانوهام تکیه دادمو به جلو خم شدم دلگیر گفتم : چه دلیلی ؟

اونم مثل من نشست : میدونی ! خب شرایط اون موقع شما اون روز با امروز کلی توفیر کرده  
!! اون موقع تو مردی بودی که ازدواج کرده بودو اون یه دختر ۱۶-۱۵ ساله ی ترگل ورگل ، من  
مطمئنم اگه اون موقع موضوع ازدواج شمارو مطرح میکردم میشدیم مضحکه ی عامو خاص  
.. پریسای امروز یه دختر درد کشیده س که مطمئنم دلش میخواد یه زندگی امنو راحت داشته  
باشه ، اگه پر از عشقم باشه که چه بهتر !!

بلند شد : دلم شور می زنه بابا !! تو می دونی مثل طلایه برام عزیزه !! تو اون دختری ۶-۷ ( ماهه)  
داری سبک سنگین میکنی ، دیدی پاشو کج نداشت ، هرز نرفت !!

طفل معصوم همه ش سرش تو درسو کتاباش بود نه آمدی نه رفتی ..

ایلیا جان بابا ، یه دختر تنهای برو رو دار توی این شهر پر از گرگ میدونی یعنی چی ؟ این  
مسئولیت سنگینیه به دوش پسر !!

تن صداش بالا رفت : د ، دس دس نکن مرد به خودت بیا ، یه وقت می بینی دیر شده ها ..  
اگه خدای نکرده اون بچه دوباره تو هچل بیوفته من یکی که تا آخر عمرم نمی بخشمت ..



## طرد شده گناهکار

-: می ترسم بابا ، مترسم به خدا !! می ترسم از رفتار اطرافیانم .. فکر کردین اگه گذشته ی پریسا به گوش مامان برسه چی میشه ؟! همین طلایه ، میدونین چه حرفو حدیثایی که نمی گه !! یا همین سمانه بو ببره دودمانم به باد رفته !!

شاکی داد زد : پاشو خودتو جمع کن مرد ، مردم بودن مردای قدیم .. ده (تا) زن میگرفتو طلاق میدادن لب تا دندون نمیفهمید .. مگه قرار جار بزنی ، چی بودو چی شد .. می خوای ازواج کنی خلاف شرع که نمی کنی !!

تو چشمات زل زدم ، عاشق گرماو محبت شون بودم : بابا ، ترسم برای خودم نیست .. نمی خوام پریسا دوباره دچار مشکل بشه به اندازه ی کافی عذاب کشیده .. بسه شه دیگه طفلک ..

اخم غلیظی کردو به سمت ساختمون راه افتاد بین راه برگشت نگاه پر از غمشو بهم دوخت : مطمئنی که اگه با کسه دیگه ازدواج کنه بدتر از این مشکلاتو نداره ؟!

دوباره رو ازم گرفت نفس پر صدایی کشید : اگه این بار اون دختر بین گرگها بیوفته به ولای علی عاقت می کنم !!

رفت تو اتاقو در محکم تر از همیشه بست ..

بابام دلش خوشه ها اگه این بار اتفاقی برا گلم بیوفته دنیارو به آتیش میکشم ..

اصلاً فردا هر جور که شده میرم سراغش .. صبح سمانه رو میبرم بیمارستان کار بستری شدنش تموم شد میرم دنبال پریساو همه چیزو بهش می گم ..

بشکنی تو هوا زدم : خودشه !!

شروع کردم به خوندن :

شب منتظرم باش



شب منتظرم باش

لب پنجره بنشین

گوش به زنگ خبرم باش ..

یه دفعه به خودم اومدم سرمو بلند کردم به اطرافم چشم گردوندم .. خوبه یکی منو میدید با خودش میگفت : آخی جوون مردم نصفه شبی زده به سرش !!نفس آسوده ای کشیدمو بلند شدم برم بخوابم به امیده اینکه فردا میبینمش ..

پوف بالاخره تموم شد .. پدرمو درآورد این کنکور کذایی .. خودمو کشتم براش ..

ولی خب اون همه سختی کشیدن ارزششو داشت اون همه کلاس رفتنو درس خوندن نتیجه ش این بود که امروز تونستم راحت به سؤالا جواب بدم .. خدا کنه یه رشته ی خوب ، یه جای خوب قبول شم .. تا لاقل بتونم محبتای ایلیا رو جبران کنم ..

.....: پریسا ، پریسا جان ..

کی بود که منو صدا می کرد ؟! این صدا رو می شناختم .. پاهام به زمین چسبیده بودن .. نه، اشتباه می کردم با من نبود .. هیچوقت این طوری صدام نمی کرد .. اصلاً از کجا باید می دونست که من اینجام !! چه کار کنم ؟ فرار کنم ! بمونم !

نه نه ، وهموخیال بوده مطمئنم !!

.....: پریسای قشنگم ! دختر خوبم ، عسل عمو !!



نفهمیدم چی شد فقط تونستم خودمو به نرده های دانشکده برسونم .. محکم به نرده ها  
چنگ زدم ، سرم گیج میرفت داشتم میخوردم زمین که یه دست محکمو امن پیچیده شد دور  
بازوم ..

عسل عمو کجایی تو ! بیا بریم برسونمت !!

نه ی بلندی گفتم .. دیگه جونی تو تنم نمونده بود ، با این که دلم نمیخواست ولی تقلا کردم  
دستم از تو دستش بکشم بیرون ولی زورش بیشتر بود .. به سمتش برگشتم اشکای چشمم  
باعث شدن چهره ی نازنینشو تار بینم .. بازم دستمو کشیدم : نمیام ولم کنین تورو خدا ..

:- ! ، چرا قسم میدی دختر !! بیا بریم بینم ..

دستشو دور بازوم محکمتر کردو منو با خودش کشید : قدیما سرتق نبودیا !!

دلم ضعف رفت براش : نه عمو ، نمیام .. می خوام خودم برم ..

نگام کرد ، هنوزم نگاش مثل اون وقتا مهربونو گرم بود : بزرگتر شدی ، خانم تر شدی ، چشمام  
کف پات خوشگل تر شدی ، قبول !! ولی قرار نبود سرتقم بشیا گفته باشم ..

چه قدر دوش داشتم از همون کوچیکام میمردم براش .. برای مهربونیو جذبه ی به موقعش  
.. تنها کسی بود از دوستای بابام که اجازه داشت با خانمش بیاد خونه مون .. یادم دو تا پسر



## طرد شده گناهکار

داشت یه دختر که هیچ وقت اجازه نداشتن بیان خونه مون .. هر وقتم بابا اینا می رفتن خونه شون من اجازه نداشتم برم .. یادم پسر بزرگش که تو تصادف از دنیا رفت همه برای تسلیت گفتن رفتن ولی به من اجازه نداد برم از اون به بعدم که دیگه درست ندیدمش تا تسلیت بگم..

ولی الان دیگه ازش خجالت می کشیدم.. اگه می فهمید من چه کاره بودم ..

اگه از گذشته ی سیاه من باخبر میشد؟! نه نه ! به هیچ وجه نباید بفهمه ،

باید فرار کنم آره بهتره برم خودمو یه جا گموگور کنم که دیگه منو نبینه بعدم برم خونه .. اگه بره به بابا بگه منو دیده !! ای خدا چه خاکی به سرم کنم .. بازم نتونستی ببینی یه آب خوش از گلوی من پایین میره ها ..

باز دستمو کشیدم .. این بار داد زدم : ولم کن ، نمیام ..

اطرافمون خیلی شلوغ بود.. بچه هایی که اومده بودن امتحان بدن ، پدرو مادرایی که اومده بودن دنبال بچه هاشون و مأمورای نیروی انتظامی که جلوی در دانشکده بودن، پیاده روو خیابونو پر کرده بودن .. همه شون برگشتن سمتمون ..

یکی از مأمورا جلو اومد رو کرد به عمو : مشکلی پیش اومده ؟!

دلم نمی خواست براش دردرس درست کنم برا همین سریع گفتم : مشکل پیش اومده آقا !  
اونم یه مشکل بزرگ !!



هردو شون با تعجب نگام کردن : آقا اجازه ندادن من برم کلاس کنکور .. حالام نتونستم امتحانمو خوب بدم ( رو کردم به مأموره ) مشکل از این بزرگتر آقا ؟!

هردوشون سعی کردن خنده شونو جمع کنن .. عمو چشماشو برام ریز کرده بود .. فکر کنم منظورش این بود که قراره به خدمتم برسه .. منم بهش لبخند زدم .. یعنی اگه تونستی .. دستمو گرفت با خودش همراهم کرد : بیا بریم بابا پدر سوخته .. مزاحم جناب سرگردم شدیم .. خداحافظی کردو راه افتاد منم دنبالش کشیده میشدم ..

ای عمو رضای زور گو !! ای وای جای آقا جونم خالی هروقت به جای حاج رضا میگفتم عمو رضا خونم پای خودم بود.. اما الا دیگه هیچ کس نمیتونه جلومو بگیره منم عشقم میکشه عمو صداش کنم ..

\_- دخترک کجایی بابا !! سوار شو پختیم تو آفتاب .

آخی حیفش باشه ماشینشو عوض کرده .. یادمه قدیما یه پژو ۴۰۵ نقره ای داشت .. ولی من این مزدا ۳ جیگرشو بیشتر دوس می دارم .. یه کمکی بفهمی نفهمی هلم داد تو ماشین سوار شدم درو بست ماشینو دور زدو کنارم نشست .. نگام رو صورت گرمو مهربونش می چرخید : پیر شدی عمو جون ! این همه چینو چروک چرا نشسته رو صورت خوشگلت ؟!

خندید از اون خنده ها که میمردم براش : عسلک ، فکر نمیکنی چیزی رو فراموش کرده باشی ؟!



## طرد شده گناهکار

با تعجب نگاهش کردم و شونه بالا انداختم : ای بابا عمو من دیگه خودمم فراموش کردم ..  
بازم خندید ، اگه بگم از بابام برام عزیزتره دروغ نگفتم : فدای روی ماهت خودتم فراموش کنیا  
نباید سلامتو فراموش کنی !!

خنده ام گرفت ولی براش اخم کردم : عمو باز شروع کردینا ..

در ماشینو باز کردم پیاده شدمو درو بستم ، جا خورد خواست در ماشینو باز کنه و پیاده شه که  
سریع در ماشینو باز کردم خم شدم سرمو بردم تو : ! سلام عمو خوششم ! اینجا چه میکنین  
؟! من ؟ من اومده بودم اینجا امتحان بدم ..

خوبم ممنون ! نه مزاحم نمیشم !! باشه حالا که خیلی اصرار میکنین تا هر جا که مسیرتونه  
منو برسونین باقیشو خودم میرم ..

قهقهه زد : علیک سلام .. بیا بالا ..

یه اخم با مزه کرد : میگم سرتق شدی بگو نه !

دوباره لبش با خنده باز شد : بیا بالا دورت بگردم .. هر جا که بخوای میبرمت ، عزیز دل !!

سوار شدم : عمو میدونین آرزوم بود یه روز تو ماشین پهلوتون بشینم البته تو اون پژوهه ، بعد  
با هم بریم اکبر مشتی بستنی بخوریم .. نگام کرد همین طور که استارت میزد گفت : دردو  
بلات به جونم ! هر کار که بگی برات انجام میدم اون که کاری نداره .. خندیدم : ممنون .. وای  
عمو نمیدونین چه قدر خوشحالم دیدمتون .. ولی هنوز نگفتین چه طوری منو پیدا کردینا ..

سری تکون داد : می گم ، می گم حالا بابا چه قد عجولی !! بدتر از اون بابای ....



حرفشو بریدم : من بابا ندارم .. یعن هیچکسو ندارم به جز یه خیر مهربون..

به در ماشینش تکیه دادو یه جور بامزه ای نگام کرد : خیر مهربون ؟! جالب شد ! میشه یه کم بیشتر از این خیر برام بگی !!

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم ، چشمامو بستم احساس کردم پلکای بسته شدم ، سدی شدن برای اشکای سمجم که به چشمام هجوم آورده بودن ..

صدای عمو گرمو نوازش گر تو گوشم پیچید : چی شدی دختر ؟!

بغضی که این چند روز مته کنه به گلوم چسبیده بودو دست از سرم برنداشته بود بالاخره کوتاه اومدو شکست .. با صدایی لرزون گفتم : خیرم ،یه جوون مرد ، یه تکیه گاه محکم ، یه پناهگاه امن و در کل باید بگم یه انسان واقعیه که خدا شاید هر صد سال یه دونه خلق میکنه و بعد به زمین میگه دیگه بسته تو گنجایش بیشتر از اینونداری ..

با صدای استارت و روشن شدن ماشین ساکت شدمو به خیابون چشم دوختم ..عمو پرسید : جوونه پیره ؟ چند ساله شه ؟!

بدون آنکه نگامو از خیابون بگیرم گفتم : چه اهمیت داره که چند ساله شه ! مهم اینه که یه مرد باغیره .. این مدت که پیششم هیچ وقت پاشو از گلیمش درازتر نکرده ..

یه هو به خودم اومدم ! من این حرفا رو به کی داشتم میزدم ؟! به عمو رضا !!

خاک تو سرت پریسا ! باز دهن گالتو باز کردی زدی حرفی رو که نباید ..

شاید از دلتنگی و بی همزبونی بود ! از خجالت مردم کاش زمین دهن باز کنه منو بکشه تو خودش ..

دوباره شنیدم : خب منظورم اینه که اگه جوونه شاید نظرش چیزه دیگه ایه که داره ازت مراقبت میکنه ؟!

به سمتش برگشتم با چشمهای گرد شده نگاش کردم : عم \_\_\_\_\_ و!؟

قهقهه زد : جونم ! قربون اون شكل ماهت برم ..خب گفتم شايد دوستت داره و ميخواه باهات ازدواج كنه !!

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم خندیدم ، بلند خندیدم خیلی بلند طوری که اشک از خنده ی زیاد به چشمم اومد : عمو نه من شکل جودی ابوتم ، نه ایلیا شکل جرویه !! البته چرا بگی نگی شبیه یه بابای لنگ دراز هست !!

عمو که از خنده نمیتونست درست حرف بزن گفت : ایلیا !

:- همون خیری که کمکم می کنه دیگه !!



عمو : آهان ! .... جالبه !!

-: چی ؟! چی جالبه ؟!

عمو : این .. که اون .. قدر صمیمی هستین ... که به اسم صداش میکنی !!

جیغ کوتاهی کشیدم : وای نه به خدا عمو ! الان خودش که اینجا نیست ! باشه به اسم فامیلش صداش میکنم ..

عمو : ها !! از اون لحاظ !! خب ادامه ش داشتی میگفتی !! از بابا لنگ درازت میگفتی ، چرا همیشه دوباره اون داستان زنده بشه ؟!

آهی ناخواسته از گلوم بیرون اومد : آخه اون زنو بچه داره ؟!

محکم زد رو ترمز : چی زنو بچه ؟!

سرمو تگون دادم : بله عمو ! اتفاقاً خانمشم بنده خدا مریضه برا همینم هست که یه ۳-۴ ماهیه ندیدمش .. فقط هفته ای یکی دو بار با هم صحبت میکنیم .. اونم خیلی کوتاه ..

عمو : خب منظورت اینه که اگه زنو بچه نداشت حاضر بودی زنش بشی ؟!

خندیدم ، من که آب از سرم گذشته دیگه چه فرق میکنه چه قدر : عمو حرف دهن من میذارینا !! من کی همچین رفی زدم ؟!

عمو شونه های مردونه شو بالا انداخت : خب صریح نگفتی ، ولی از حرفات این جوری میشه فهمید که بدت نمیومد اگه زن نداشت زنش بشی !! انگشتمو رو لبام گذاشتم انگار دارم به یه موضوع مهم فکر میکنم : خب میدونین !! کدوم آدم عاقلیه که دوست نداشته باشه یه زندگی آروم داشته باشه ؟!

عمو لبخند مرموزی زدو به سمتم خم شد : یعنی کسی که با این ایلیا خان شما ازدواج کرده زندگی آرومی داره ؟!

به رو به رو چشم دوختم سر خم کردم : عمو من از کجا باید بدونم آخه! ولی با چیزایی که من ازش تو این چند ماهه دیدم به نظرم باید مرد آرومو منطقی باشه !!

عمو : حالا اگه یه روز ازت بخواد زنش بشی قبول میکنی ؟! آفتاب گیرو پایین کشیدم خودمو تو آیینه ش نگا کردم ، دستی رو سرم کشیدم : نه بابا اتفاقی نیوفتاده ! شهر در امنو امانه !!

عمو از خنده قرمز شده بود : دختره ی سرتق منو مسخره می کنی ؟!



:- غلط بکنم ولی با حرفی که شما زدین بایدم انتظار رویش یه جفت شاخ خوشگلو رو سرم  
اشته باشم ..

کنار خیابون پارک کردو پیاده شد ..

بشین تا پیام سرتق !!

نگاهی به اطرافم انداختم با دیدن خیابونو جایی که عمو رفت لبام کش اومدنویه لبخند گلو  
گشاد روی لبام نشست دستامو محکم به هم زدم : دمت گرم عمویی !! جیگری بستنی اکبر  
مشتیو عشقه !

لبامو محکم به دندونم گرفتم سرمو خم کردم و چشمامو بستم بعد یکی شونو باز کردم به  
خودم نهیب زدم : باز غوغا رفت زیر جلدت !! خوبه عمو نبود وگرنه آبروم رفته بود ..

عمو با دو تا بستنی به قول ما مشت برگشت .. آب از لبو لوچه م راه افتاده بود ..

سمت من اومد قبل از این که به شیشه بزنه اونو پایین کشیدمو برای گرفتن بستنی دستمو  
دراز کردم .. با خنده اونا رو سمت گرفت : بگیرشون ببینم !!

بستنی رو گرفتم همون طور که نگام بهشون بود یه مرسی کش دارو شکمویی گفتم.. ماشینو  
دور زدو سوار شد .. لحظه شماری می کردم سوار شه سهمشو بگیره منم با خیال راحت  
مشغول شم ..

درو باز کرد سر جاش نشست : فعلاً دندون بذار سر اون شیکم شیکموت !! تا بیرمت یه جای خوب ..

دلم میخواست بپریم یه ماچ آب دار از لپش بگیرم ، ولی خب هم من روم نمی شد هم عمو اهل محرم نامحرمی بود ..

یه کم که جلو تر رفت پیچید تو یه خیابونو رفت تو یه کوچه ی دنجو خوشگل..

ماشینشو پارک کرد .. خب بده ممن ببینم اون بستنیمو .. بستنیشو دادم خودمم شروع کردم به بلعیدن بستنی خودم که همش بهم چشمک می زد ..

ماشینشو پارک کرد : خب بده من ببینم اون بستنیمو !

بستنیشو دادم خودمم شروع کردم به بلعیدن بستنی خودم که همش بهم چشمک می زد..

یه لحظه دست از خوردن کشیدم رفتم به زمانهای قبل ، قاشوقو بی هدف تو ظرف می چرخوندمو با چشم ردشو دنبال می کرد ، بی مقدمه گفتم : راستش من زیاد بستنی اکبر مشتی خوردم ، ولی نمی دونم چرا همیشه دلم می خواست با شما بیام ..

سنگینی نگاشو حس کردم بی اون که سرمو بلند کنم ، ادامه دادم : شاید به خاطر اینه که یه بار اومده بودین خونه مون بهم گفتین دارم بچه ها رو میبرم بهشون بستنی بدم ، تو هم بیا بریم قول می دم بهت خیلی خوش بگذره ..ولی بابا چنان با اخم نگام کرد که مجبور شدم قبول نکنم ..ولی تو دلم مونده بود که باهاتون بیامو خوش بگذرونم ..

دوباره شروع کردم به خوردن .. به نظرم خوشمزه ترین بستنی عمرم بود ..



چند بار برگشتم نگاش کردم .. : نترس ! با خیال راحت بخور ، واقعیم خیال نیستم که روتو برگردونی دیگه نباشم ..

لبخند اطمینان بخشی تحویلیم دادو به ظرفم اشاره کرد ..  
نفس آسوده ای کشیدمو تا ته بستنیمو نوش جون کردم..

\_- خب خانومی ! خوردی خیالت راحت شد ؟!

کاملاً به سمتش برگشتمو دست به سینه نگاش کردم : بله دستتونم درد نکنه ، فقط اگه میشه قبل از هر چیز بگید منو چه طوری پیدا کردین ؟!

منتظر بهش چشم دوختم ، دستشو دورانی رو فرمون می چرخوندو به دستش نگا می کرد معلوم بود داره سبک سنگین می کنه که چی جوابمو بده : خب چی شد عمو جون ... این همه از من اطلاعات کسب کردین حالا چرا خودتون جوابمو نمیدین !!

سرشو بلند کرد به دیوار رو به رو نگا انداخت :

من پیدات نکردم ؟! ( به سمت برگشت ) : ایلیا پیدات کرد ..

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون : یعنی چی ؟ من که نمی فهمم !!



عمو :- دردت به جونم ، یه بار ایلیا به زور دوستش تو یکی از اون مهمونیای آن چنانی میره که تو رو اونجا میبینه .. یه روز تو حجره نشسته بودم که زنگ زدو جریانو برام گفت ، ازم کمک خواست تا بتونه تو رو نجات بده .. نقشه ای که برات کشیده شد کار من ، ایلیاو دوستش بود ، شوهر لایلا !!

بهت زده نگاش کردم : شما ایلیا رو از کجا می شناسین ؟!

عمو : کدوم پدریه که پسرشو شناسه ؟!

:- پس .. خب یعنی .. وای عمو شما همه چیو میدونین ؟! شما از گذشته ی من خبر دارین ؟!

سرشو پایین انداخت و تکونش داد : آره ..

انگار دنیا رو با جاهو جلالش کوبیدن تو سرم ، بستنی کوفتم شده بود .. کارد بخوری پریسا اون آشغالی که خوردی ارزش این خواربو خفتو داشت .. کاش از اول سوار این لکنته نشده بودمو دنبالش راه نیوفتاده بودم .. لااقل تو بی خبری میموندمو خودمو گول میزدم که یه آدم خوب پیدا شده داره ازم نگه داری میکنه ..

دست بردم درو باز کنم قفل مرکزیو زد برگشتم شاسی رو بزnm درو باز کنم دستمو گرفت : صبر کن عزیز دلم !!



بذار برات بگم .. صبر کن همه رو بشنوی بعد ....

سرمو به شیشه تکه دادمو زدم زیر گریه : چرا بهم نگفتین !! با حرص برگشتم طرفش : اگه بفهمم بازیم دادینو فکرای بی خود تو سرتونه ازتون نمی گذرم ...  
با محبت نگام کرد : نه قربونت برم ، هیچ فکر بدی تو سرمون نیست به خدا !!

داد زدم : حتماً بابام جار زده به همه گفته !! نه ؟!

دستشو بالا برد : نه قربونت برم الان یه چند وقتی هست که باباتوندیدم فقط تو مهمونیا و دوره هامون می بینمش اونم خیلی مختصرو مفید .. راستش از زنش زیاد خوشم نمیاد ..

با بغضو حرص گفتم : زن نه عفریت مرگ ..

دستشو آروم رو بازوم گذاشت : حالا به حرفام گوش میدی ؟!

سرمو تکان دادم که ادامه داد : پریسا ایلیا چند ساله ...

مکشی کرد : تو رو می شناسه و ... اصلاً چرا من بگم بذار خودش همه چیو بگه ..

اشکامو با دستمالی که بهم داد پاک کردم : نمی خوام ، دیگه نمی خوام ببینمش .. دیگه فهمیدم نیتش چی بوده ..زنش که مریضه و عذرش موجه .. منم یه دختر بی سر پناه .. با خودش گفته این بدبخته یه مدت میارم نگهش میدارم آبو دونش میدم بعد که افتاد تو دمام شکارش می کنم به همه م می گم واسه این که ه .. ز نپره صیغه ش کردم.. نه کسی میگه این حاج آقا پا شو کج گذاشته نه چیزی تازه همه بهش احسنتم میگن که یه آدم بدبخت بیچاره رو نجات داده و از لجنزار کشیده بیرون .. همه ی شما مؤمن معابا همین طورین ، گربه ای هستین که محض راه رضای خدا موش نمیگیرین .. شایدم راه رضای خداتون میگیرین !!! دیگه حتی نمی خوام صداشو بشنوم اون منو چی فرض کرده ؟ ( داد زدم ) هان ؟ من هر کثافتی باشم خونه ویرون کن نیستم .. اگه یه روز از سر بدبختی به اون لجن زار رفتم دلیل بر این نیست که بتونم به هر خفتی تن بدم ...

باید می دونستم ، باید میدونستم تمام آدمایی که از خدا پیغمبر حرف میزنن یه پاشون می لنگه .. اصلاً این دین چیه که هرکی میره طرفش فکر میکنه میتونه گند بزنه به شخصیتو غرور دیگران ..

دوباره سرتق شده بودم دیگه صبر نکردم دست بردم شاسی رو زدمو درو باز کردم، پیاده شدم درو کوبیدم به هم .. بدون توجه به عمو که صدام میکرد راه افتادم که سریع تر از اونجا دور شم ..

دستی روی بازوم نشست به سمتش برگشتم : صبر کن دختر چرا جوش میاری !! دِ بذار همه چیو برات بگم خب !! اصلاً خودم می گم همه رو از اول تا حالا ، ایلیا اگه عرضه داشت خودش تا حالا یه کاری کرده بود..



دستم از دستش بیرون کشیدم ، پنجه مو باز کردم بین شستو سبابمو گاز گرفتم دستمو چرخوندم طرف دیگه شم گاز گرفتم ، چند بار این کارو کردم با لحن کش دارو مسخره گفتم : ای وای حاج آقا قباحه داره من نامحرمم ! یه وقت خداتون میبینه گناه براتون می نویسه ها !!

صدام بالا رفت : یه وقت خداتون نکرده دستتون نجس میشه !! اون وقت همه چیز خوبا رو که بهتون داده پس میگیره ها ..

با دستم ماشینشو نشون دادم : برید ، برید پی دینتون یه وقت از دست نره !!

خدا نکرده !! ( خدا نکرده رو با عشوه ی زشتی گفتم )

بعد با صدای کوتاه تو حلقی جیغ زدم : عمو منو ببین ، نگام کن خدا گند زده به زندگیم ، گ.ه زد به غرورو شخصیتم.. اول یه زن آشغالو که فک کردم می تونه هم رازم باشه و راهنمام فرستاد تا نابودم کنه بعدم که شماها رو فرستاد که کار ناتمومو ، تموم کنین که شکر خداتون موفقم بودین !! دیگه هیچی ازم نمونده ..

دستامو از هم باز کردم : هیچی میبینی دیگه هیچی !! پریسا دیگه وجود نداره از بین رفت کاملاً ..

سرمو رو به آسمون گرفتم : بازم تو بردی ، ولی کور خوندی ۶ ماه خوش بخت زندگی کردم ارزش اون ۶ ماه از تموم روزات بیشتره .. بالاخره یکی پیدا شد نشون بده تو ید الله فوق ایدیهه نیستی !!



به سمتش برگشتم گونه هاش از اشک خیس بودن کلیدو از کیفم درآوردم کف دستش گذاشتم: من رفتم عمو ، به پسرتون بگین خونه ش خالیه من میرم رد کارم .. بهش بگین فک میکردم فرقه بین اونو پسرهمسایه که همه ش مزاحمم میشه و اذیتم میکنه .. دنبالم نیاین اون موقع داد میزنم ، کوتام نمیام که ولتون کنن این دفعه میگم مزاحم شدین ..اون وقت ممکنه براتون بد شه حاج آقا !!

دستومو بالا پایین کردم : اگه به اعتبار دینیتون که این همه براش زحمت کشیدین خدشه وارد شه خدا نکرده ، چه کار میکنین ؟!

راه افتادم برم کلیدو پرت کرد زیر پام: خونه بمون ایلیا خودش میاد کلیدو ازت میگیره من اون خونه رو بهت ندادم که حالا واسطه ی پس دادنش بشم ..از خودش گرفتی به خودشم پس بده ..

سر تکون دادمو با قدی خمیده و دلی شکسته تر به سمت خونه رفتم .. دیگه ایلیا به نظرم یه مرد باغیرت نبود .. گوشیمو در آوردم ، هدفونشو تو گوشم گذاشتمو آهنگ مورد علاقه مو گوش کردم

تو به این معصومی تشنه لب آرومی

غرق عطر گلبرگ تو چه قدر خانومی

چادرمو ول کرده بودم رو سرم ، از دو طرف آویزون بودو رو زمین کشیده میشد



کودکانه غمگین بی بهانه شادی  
از سکوتت پیداس که پر از فریادی

برام مهم نبود دورم چه خبره فقط اشکام بود که میریخت ...

همه هر روز اینجا از گلات رد میشن  
آدمای خوبم این روزا بد میشن

عمو! عمو .. کاش این کارو نکرده بودی .. کاش به باورای تازه جوونه زدم مته تگرگ  
نمیباریدی..

توی این دنیایی که برات زندونه  
جای تو اینجا نیست جات توی گلدونه

دستم رو قلبم گذاشتم کاش جای منم تو گلدون قلبه یکی بود..

غرورمو ببخش حضورمو ببخش  
منم یه عابرم عبورمو ببخش



یعنی واقعاً آدمای دنیا کسایی مته منو نمیبینن یا نمی خوان که ببینن..

تویی که اشک تو شبیه شبنمه

همیشه تو نگات یه حس مبهمه

انگار اشک تمام وجود شکسته و داغونمو

میسوزوند

همین لحظه همین ساعت همین امشب

که تاریکی همه شهر و به خواب برده

یه سایه رو تن دیوار این کوچه س

توییو یک سبد گل‌های پژمرده

این بیتو با تمام وجودم حس می‌کردم .. کسایی که مثل من باشن عمق

معنیش درک میکنن

همه دنیا به چشم تو همین کوچه س





هوای هر شب یلدا ییو سرده

حتی جلوی پامو نمیدیدم .. انگار یه مشت خورده شیشه تو چشم بود ..

کجاس اون ناجی افسانه ی دیروز

جوون مرد محل ما چه نامرده چه نامرده

نفهمیدم چی شد فقط یه ماشین دیدم که مماسم وایساده این صدا تو گوشم بود ..

جوون مرد محل ما چه نامرده ..

صدای دیگه ای تو گوشم نبود ، با دستای لرزونم هدفونو در آوردم تازه صدای دادو بیداد  
راننده رو شنیدم ولی صدای خواننده رسا تر بود ..

جوون مرد محل ما چه نامرده ... چه نامرده .. چه نامرده ...

تا خونه همین صدا تو گوشم می پیچید ...

تو خونه نشستم بودم ، فکر میکردم : چه طور بابا گفته بیام اینجا بعد خودش رفته بیرون  
..شب زنگ زد گفت که کار ضروری داره بیام اینجا ولی وقتی اومدم نبود ..



یه بار زنگ زد گفت بمون دارم میام بعد از اون دیگه گوشیش خاموش بود ..  
نرسیدم برم دنبال پریسا !!

خیلی عصبانی بودم کارد میزدن خونم در نمیومد اون قدر دور هالو سالن قدم رو کرده بودم که  
سرم گیج می رفت.. هر بار مامانو طلایه می پرسیدن چی شده ، فقط سر تگون میدادم  
میگفتم هیچی !!

آخر رفتم سراغ مامان : بابا نگفت کجا میره !!

مامان نگاه مشکوکی کرد : بابات کی گفته کجا میره و کی میاد که دفعه ی دومش باشه .. می  
دونه من نگران میشم برا همین نمیگه !

بازم شروع کردم به متر کردن هالو سالن !! یه ساعت بعد صدای زنگ گوشیم تو هال پیچید  
بدو خودمو بهش رسوندم ، بابا بود ، سریع دکمه ی اتصالو زدم : بابا کجایی شما !؟

بابا کلافه آهی کشید : سلام پسرم ، ببخش اذیت کردم !!

سریع گفتم : سلام از منه بابا ، اون قدر فکرم مشغول بود که حواسم پرت شد ، کجایی ؟ چی  
شده ؟



با لحنی که برام تازگی داشت گفت : یلیا بابا ، آب دستت بذار برو خونه ی پریسا ! حق با تو بود بچه م خیلی عذاب کشیده ..

صداش میلرزید : مراقبش بابا ! دس دس نکن ! همین امشب کارو تموم کن به من خبرشو بده برم پیش سالاری !! دیگه نذار تنها بمونه !!

خومو رو مبل پرت کردم ، آهی کشیدم : شما چی کار کردین بابا ؟!

صدای گریه ی مردونش تو گوشم پیچید : فقط می دونم برای اولین بار تو زندگیم دل شکستم .. اونم دل شکسته ی یه گل سختی کشیده رو ...

حرفشو قطع کردم ، از جام بلند شدم برای اولین بار موقع حرف زدن باهاش صدام یکم بالا رفت : نگرانم کردین بابا چی شده ؟!

مامان خودشوبهم رسوند با حرکت لب پرسید : چی شده ؟

منم مته خودش باحرکت سرو لب جوابشو دادم : هیچی ! چیزی نیست ..

سرشو بوسیدم ..دستی براش تگون دادمو کیفمو برداشتم از راهرو زدم بیرون :

بابا ! بابا چرا جواب نمیدین ؟! بهم بگین بابا !!



بابا با صدایی لرزون گفت : فقط برو پیش ، فکر کنم الان فقط به تو احتیاج داره ..  
کمی مکث کرد : فقط می تونم بگم خیلی دوست داره ولی نمی خواد باور کنه !!  
و به خاطر زنو بچه ته که ازت دوری می کنه !!

دستم به در ماشین خشک شد : مگه شما چی بهش گفتین که این حرفا رو براتون گفته ؟!

بابا : هیچی یعنی نداشت حرف بزنم ، فقط می دونه من بابای تو ام ..  
این قدرم طول نده سریع خوتو برسون ..

سوار شدم ، خدا حافظی گفتم ، گوشی رو روی صندلی بغلم پرت کردم به مقصد دیدن عزیز  
دلم راه افتادم ..

چه طور راندمو خیابونا رو رد کردم نمیدونم فقط یه لحظه خودمو سر کوچه ی خونه ش  
بودم.. یه جای پارک پیدا کردم ، ماشینو پارک کردم کیفمو برداشتم دزدگیرو زدم.. کلید یدک  
آپارتمانو درآوردم .. با حرفای بابا مطمئنم درو باز نمی کنه .. به قول قدیمیا کار از محکم کاری  
عیب نمیکنه .. کلیدو بالا پرت کردم محکم از تو هوا قاپیدمش ، محکم تو دستم فشردمش  
بعد دستمو باز کردم به کلیده نگا کردم : بزن بریم ..



## طرد شده گناهکار

زنگ زدم .. یه بار.. دو بار .. سه بار... حدسم درست بود .. درو با کلیم باز کردم رفتم تو ..  
آسانسور و زدم طبقه ی دوم بود صبر کردم رسید پایین ، در اتاقک باز شد یه پسر ..... از  
اتاقک اومد بیرون ، با لبخند زشتی پرسید : میری طبقه ی چهارم ؟

منم با لحن مسخره ای جواب دادم : سرایدارین ؟! ندیدمتون تا حالا ؟!

اومد تو سینه م : حرف دهنتو بفهم .. توخودت اینجا چی کار داری ؟! کدوم طبقه می خوای  
بری ؟!

احساس خوبی بهم دست نداد برا همین گفتم : طبقه ی سوم .. خونه ی آقا متین .. مشکلی  
هست ؟!

با دست خاک نداشته ی کتمو پاک کرد: خیر قربان ، بنده چاکر آقای متینم هستم سلام  
مخصوص برسونین خدمتشون .. فعلاً با اجازه ..

شونه ای بالا انداختم رفتم تو اتاقک آسانسور دکمه ی طبقه ی سوم زدم که خیالش راحت شه  
.. باید ته توی قضیه رو در بیارم ..

یه طبقه رو از پله ها بالا رفتم .. پشت در واحدش رسیدم .. نفس عمیقی کشیدم ، دو سه بار  
به سین م زدم : یواش یواشتر بطپ !! ریلکس ریلکس !!

دستوپاتو جمع کن پسر ، مگه می خوای چی کار کنی ؟ یه واستگاری خصوصیه دیگه !!



## طرد شده گناهکار

کمی این پا اون پا کردم ، بالاخره عزممو جزم کردم دستمو به سمت زنگ دراز کردم ..

زنگو با دست لرزونم فشار دادم .. بعد از چند دقیقه در باز شد .. قیافه ش نشون می داد با اکراه درو برام باز کرده ..

بدون هیچ کلامی به سمت آشپزخونه رفت .. باز روسری سرش نبود فهمیدم دوباره بد بهم ریخته .. دیگه اخلاقش دستم اومده بود .. یه تاپ شلوارک کوتاه پوشیده بود که هیکل خوشگلشو به نمایش گذاشته بود .. موهای خوش حالتشم رو شونه ش ریخته بود .. دلم ضعف رفت براش ، لرزونو بی قرار بود، بیقرار تر شد ..

نفس عمیقی کشیدم عطر خوش بوشو با ولع به مشامم کشیدم : خدایا کمکم کن .. کمک کن بتونم تمامو کمال حرفامو بگم...

دنبالش رفتم : اومدم باهات حرف بزنم ..

سرتق جواب داد : من حرفی با شما ندارم ..

خنده م گرفت : ولی من دارم .. فقط یه جفت گوش شنوا میخوام ..

شونه بالا انداخت : که من ندارم ..

سرمو خم کردم تو صورتش به چشماش نگا کردم : باید داشته باشی ، شما مجبوری حرفامو گوش کنی ..



برگشت بر بر بهم نگا کرد : اون وقت کی مجبورم میکنه ؟!

عطر وجودش از خود بی خودم کرد با دستم به قلب زدم ، به ظاهر برا تأکید ولی در اصل برا کم کردن از طپشش : من ! می فهمی من !! تا الان هرچی خواستی برات مهیا کردم حالا یه بار من می خوام تو باید برام مهیا کنی ..

چشماش گرد شد : اون وقت چی ؟!

خدایا کمک کن نپریم ماچش کنم لبخند به لبم نشست : یه جفت گوش شنوا !!

نیم دور زد برگرده طرفم که خورد بهم داشت میوفتاد گرفتمش تقریباً که نه ، کاملاً تو بغلم بود .. دیگه حالم بد شد .. ولش کردم به سمت تلفن رفتم ، گوشی رو برداشتم به بابا زنگ زدم .. تمام کارامو با تعجب زیر نظر گرفته بود ..

زدم رو پخش ، بابا سریع جواب داد : جانم بابا ! چی شد ؟ پیش پریسای ؟ حالش چه طوره ؟

چشم دوختم تو چشماش : بابا جان ! نگران نباشین ، پیششم حالشم از منو شما خیلی بهتره ..



بابا مکتی کرد صدای نفسش که از آسوده شدن بودو شنیدیم : خب خدا رو شکر .. باهاش حرف زدی بابا ؟

چشم ازش برنداشتم : هنوز که نه ! ولی یه زحمت دارم براتون !

بابا : چه زحمتی ؟ شماها برام رحمتین عزیزای دلمین !!

\_- میشه یه صیغه ی یه هفته ای برامون بخونین ؟!

بابا : خودش راضیه ؟

داد زد : نه ، نه ، نه !!

به سمتم اومد با مشت تو سینه م زد : از همه تون متنفرم .. همه تون کذابین !! همه تون مغضوبین !! ازتون بدم میاد .. بدم میاد .. بدم میاد .. به چهره ی کریهتون نقاب آدمای خوبو میزنین دامتونو پهن میکنین بعد صیدتونو آرومو بی صدا زیر پاتون له میکنین .. آه آه آه

می خواستم بغلش کنم ، دلم میخواست با تمام قدرتم بین بازو هام بگیرمشو به سینه م فشارش بدم ، داد زدم : دِ ، بخونین بابا !!





بابا عصبی با پرخاش گفت : راضی نباشه که نمیشه !! اذیتش نکن ..

دوباره جیغ کشید : من که به این حرفا اعتقاد ندارم .. باید از اول می فهمیدم نقشه ات چیه ..  
اینا همه ش کلا شرعیه !!

از خود بی خود شدم تو بغلم گرفتمش ، دستاشو تو دستام گرفتم دلم میخواست غرق بوسه شون کنم ولی نمیشد ، نمی تونستم ببینم به خودش آسیب برسونه : اگه تا لحظه ی مرگم بزنی خم به ابرو نمیارم .. ولی دستای قشنگتو نگا کن فدات شم .. دلم نمیخواد کوچکترین آسیبی ببینی ..

بذار بابا بخونه این دو کلمه رو من با خیال راحت حرفا مو بزnm بعد هرچی تو گفتی .. مگه نمی گی اعتقاد نداری ! مگه نمی گی کلا شرعیه ، باشه ولی من قبول دارم .. به خداوندی خدا به تمام مقدسات هیچ نقشه ای در کار نیست .. همه کسم عزیزترینم من بهت قول میدم هیچ کاری باهات نداشته باشم .. فقط دلم میخواد مثل حالا که دارم حرفای عاشقونه میزنم به یه نامحرم نباشه .. می خوام وقتی تو چشمای خوشگلت عاشقونه نگا میکنم گناه نکرده باشم ..

یه کم نرم شد : باید به مرگ پسرت قسم بخوری ..

نفس عمیقی کشیدم یه کم حبسش کردم پر صدا بیرون دادمش : باشه به مرگ پسرم قسم میخورم تا موقعی که خودت نخوای حتی دستتم نگیرم ..



نگاه عاقل اندر سفیهشو حوالم کرد : باشه ، ولی مهریه م سنگینه !

دستاشو ول کردم: باشه ، هرچی باشه قبوله !

نگاهی به اطرافش انداخت : من این خونه رو میخوام ..

پلکامو بسته و باز کردم : با این که گذاشته بودم کادوی قبولی دانشگاهات .... ولی باشه مهریه ت میکنمش ..

مشکوک نگام کرد : چرا این کارو می کنی ؟!

شونه ای بالا انداختم : چون عاشقم .. عاشقام واسه کاراشون دلیل ندارن !!

خنده ی شیرینی کرد : تو دیوونه ای به خدا ، یه دیوونه ی زنجیری ..

خنده شو با لبخندی گلو گشاد جواب دادم : تازه فهمیدی دیوونه م .. آره دیوونه ، دیوونه ی یه دختر خوشگل که حرف تو گوشش فرو نمیره ..



## طرد شده گناهکار

صدای بابا تو خونه پیچید : ایلیا جان ، بابا فکر نمیکنی بعضی حرفا رو باید تو خلوتو خصوصی بهم بگین !!

محکم زدم تو پیشونیم آروم به پریسا گفت : یادم رفت یه جفت گوش شنوام اون جاس ( به تلفن اشاره کردم )

دستشو جلوی دهنش گرفت .. باز صدای بابا رو شنیدیم : خب پریسا خانم ، گل عمو .. اجازه میدی این دو کلمه رو بخونم یا نه ؟!

خنده ش قطع شد ، دستاشو عصبی تو هم مشت کرد : چند تا شرط دارم عمو !

بابا : بگو شرطاتو ، خانم ..

سرشو بلند کرد چشم دوخت تو چشمای بی تابم :

اول- حق نداره حتی دستمو بگیره .. ( پلکامو رو هم گذاشتم و سر تکون دادم )

دوم : هیچکس نباید بفهمه ، مخصوصاً سمانه .. ( با حرکت لب گفتم باشه )



سوم .... سوم... ( با اشک نگام کرد ) سوم .. وقتی .. وقتی حرفاشو زد .... میره دیگه پشت سرشم نگا نمی کنه ....

اشکاش نشست رو گونه ش .. نفس خسته مو بیرون دادم : باشه ، اگه حرفامو شنیدی بازم خواستی که تو زندگیت نباشم میروم پشت سرمو نگا نمیکنم ..

بابا : عروس گلم ، چی شد بابا !.... بخونم ؟! ....چه قدر ناز داری بابا ! دق دادی بچه مو ..

بعد شروع کرد به خوندن : بگو بله ، بگو بله ، عروس خانم بگو بله ..

لبخند بی جونی زد : بله

و بابا شروع به خوندن کرد منم یه نفس راحت کشیدم ...

وقتی عمو صیغه رو میخوند انگار یه چیزی تو وجودم نشست .. وقتی باید می گفتم قبلت نگاهی به چشمای منتظرو مشتاقش انداختم .. یعنی میشه بهش اعتماد کرد ؟ اون حرفای مهمی که می خواد بگه چیه ؟! این مردی که رو به رو ایستاده با مردای دیگه فرق داره ؟!

صدای عمو منو به خودم آورد : پریسا جان ، عمو ! جوابمو نمی دی ؟!



دل به دریا زدم - خب یه بار برای همیشه این کتابو می خونمو می بندیمش : چی باید می گفتم یادم رفت ..

عمو گفت : باید بگی قبلت ..

بدون اینکه چشم از اون تيله های مشکی بردارم گفتم : قبلت

صدای رها شدن نفس حبس شده ی هردو شونو شنیدم ..

عمو : خب بچه ها ، مواظب هم باشید .. ایلیا! دخترم دستت امانته . مثل دو گل چشمت ازش مراقبت میکنی .. نمی ذاری آب تو دلش تگون بخوره .. راستی یه کار خصوصیم باهات دارم ..

با اکراه چشم ازم رفتو به سمت تلفن رفت گوشی رو برداشت : جانم ، بله - بله -

یه دفعه طوری که گفتم ستون مهره هاش ترک خورد برگشت سمتم : نه ! یعنی نمی دونم ، کدوم؟! نه ، ولی فکر کنم دیدمش .. حتماً ... حتماً بابا ..رو چشمم ! شمام مراقب خودتون باشین .. در پناه حق..

گوشی رو سر جاش گذاشت و برگشت رو به روم وایساد ..

انگار نوع نگاهش فرق کرده بود یا شایدم نگاه من بود که عوض شده بود..نه ، نه ! هیچی عوض نشده بود .. اون هنوزم همون آدم مزخرفیه که اومده منو گول بزنه ..پس چرا قبول کردم ؟ چرا قبول کردم محرمش باشمو به حرفاش گوش بدم ؟

چرا با دادو بیداد از خونه بیرونش نکردم ؟ یا چرا چادرمو سرم ننذاختم از خونه برم بیرون ! از همسایه ها ترسیدم ؟ آره آره ! از ترس آبروم .. ولی نه به اونا چه ! وقتی از این جا برم چه فرق می کنه در مورد چی فک کنن !!

نفسشو رو صورتم حس کردم ، صداش تو گوشم پیچید : خانمی باز کجایی عزیز دلم ..

یه قدم رفتم عقب ، با اخم نگاهش کردم : قرار نشد از این حرفا بزنین !

خنده ای کرد : نه دیگه ، نشد .. خانم خانما شما فقط گفتی دستم بهت نخوره ، پس میتونم حرفایی که این ۵-۶ سال تو دلم تلنبار شده رو به زبون بیارم..

متعجب نگاهش کردم : نمی فهمم !!

سری برام تکون داد : می فهمی ، میفهمی خانمی !! حالا بگو ببینم ، ناهار که نخوردی خوردی ؟



سری به معنی نه تکون دادم: فکر کردین با اتفاقای پیش اومده ، چیزی از این گلوی وامونده پایین میره ؟!

بی هوا دستش جلو اومد ، قبل از این که چیزی بگم اونو عقب کشید : ببخشید ، ولی قرار نشد از این حرفا بزنی اولاً – بعدشم چی دوست داری برات سفارش بدم ..

شونه بالا انداختم : راستش می خواستم املت گوجه درست کنم .. چند روزه هوس کردم ولی نشده بخورم ..

دستاشو محکم زد به هم: آخ جون ! عالیه می دونی چند وقته نخوردم ..

مته بچه ها بود .. می گم دیوونه س .. آخه املتم ذوق کردن داره : دوست دارین ؟!

با ذوق سر تکون داد : اوهوم ، علی الخصوص دست پخت سرکار عالیم باشه که دیگه دیگه .. نون بربریو پیازم باشه که دیگه چه شود ..

یاد دو روز قبل افتادم .. اخمام رفت تو هم ، یه قدم جلو اومد : چیزی بدی گفتم که ناراحت شدی ؟عشق من !



هرچی هیچی نمیگم چه الفاظیم واسه خودش ردیف میکنه : دیگه دارین خیلی تند میرینا !!

چشماشو ریز کرد : حالا کجاشو دیدی ، صبر کن به موقعش اوج سرعتمو نشون میدم ..

با چشمایی که تا آخرین حد گرد شده بود نگاش کردم ، خندید دستاشو بالا آورد : بابا از نظر الفاظ گفتم به خدا ! چرا میزنی حالا !

به درخونه اشاره کرد : حالا اجازه می فرمایین تا شما املت درست میکنین من برم سر کوچه نون بگیرم ؟ سر کار خانم

لحن شوخش باعث شد خنده م بگیره ولی برای این که خوش به حالش نشه پوفی کردم و خندمو قورت دادم : من که حریف شما نمی شم ( درو نشونش دادم ) بفرمایین ..

ساعتو نگا کردم : فقط سریع تر جمعه س نونوایی زودتر تعطیل می شه ..

چشمی گفتو از خونه بیرون رفت ..

موهامو با یه کلییس پشت سرم جمع کردم .. پریدم تو آشپزخونه ..

بدون اینکه بفهمم داشتم سنگ تموم می داشتم .. باید براش از اون املت خوشمزه هام بپزم که بچه ها عاشقش بودن ..



سیرو پیاز سرخ کردم .. فلفل دلمه و گوجه رم تفت دادم یه ماستو خیارم درست کردم ، پیازم براش گذاشتم .. زنگ زد .. درو براش باز کردم .. نگاه پر از عشقشو بهم دوخته بود ، با دستم به خونه دعوتش کردم : نمی فرمایین تو !!

پاشو که توخونه گذاشت نفس عمیقی کشید : اوه اوه ! چه بو برنگیم راه انداخته .. خانم کوچولوم !!

لبمو به دندون گرفتم ، مته یه زندونی بود که آزاد شده حالا هر کار دلش می خواد می کنه .. سفره رو پهن کردم نونا رو گذاشتم توش : تا یه آبی به دستو صورتتون بزنین غذا آماده س ..

باز از اون نگا عجیبا مهمونم کرد : باشه ..

تخم مرغا رو شکوندم وسایلو تو سفره چیدم .. حوله به دست از دست شویی بیرون اومد نگاهی به سفره انداخت : همیشه دوست داشتم همچین کدبانویی تو خونه م داشته باشم ..

\_: به خاطر یخچاله ، که از دولتی سر شما همیشه پره .. با یخچال پرم همه خانما کدبانو میشن .. کدبانوی حقیقی اونه که از هیچی همه چی بسازه ..



## طرد شده گناهکار

نگاهی بهم کرد .. تو نگاهش خواهشو تمنا فریاد می زد نتونستم نگامو ازش بگیرم .. فکر کنم حالش داشت دگرگون می شد که یه دفعه به آشپزخونه نگا انداخت با این بویی که راه انداختی

به پشت سرش اشاره کرد : این سفره ای که چیدی دلم ضعف رفت ناهار نمی دی ؟

چشم ازش گرفتم : چشم الان میارم ..

ای خاک بر سرت پرپسا ! نه به اون نه ، نه ، گفتنت نه به الان که چشم ازش بر نمی داشتی ..  
خودم جواب خودمو دادم : خب چه کار کنم ، چشاش سگ داره لامصب .. بعدم یه طورایی شوهرمه دلم می خواد نگاش کنم  
به خودم نهیب زدم .. بی خود اونم مته مردای دیگه قابل اعتماد نیست .. با حرص پشت دستمو گاز گرفتم و آخ بلندی گفتم .

برگشت سمت آشپزخونه : چی شد ؟

با صدایی که که به زحمت شنیده می شد گفتم : هیچی !

ولی اشک تو چشمام جمع شده بود .. نفسشو تو گردنم حس کردم .. نکنه دستتو سوزوندی ؟



سرمو عقب کشیدم : نه ، چیزی نبود داشتم فکر میکردم ..

چونه مو با دست گرفتم سمت خودش چرخوند : منو نگا کن ، چرا چشای آهوی من باز بارونی  
!؟

:- چیزی نیست الان غذا یخ می کنه بیاید ناهار بخوریم ..

دستشو دور شونه م حلقه کرد یه فشار داد : باشه نگو ، ولی می دونی که من به موقش می  
فهمم ..

رو به روی هم نشستیم اولین لقمه رو که دهنش گذاشت سر تکون داد : هـــــوم ،  
هیچوقت فکر نمیکردم املت به این خوش مزگی وجود داشته باشه ..

اخمام تو هم رفت .. چاپلوس ..

سر بلند کرد ، به غدام اشاره کرد : چرا نمی خوری ؟! اون قدر خوش مزه س که اگه نخوری  
سهمتو خودم می خورم ..

اخمم غلیظ تر شد احساس کردم داره مسخره م می کنه ..

به اخمم لبخند زد ، یه چشمکم چاشنیش کردو به خوردن ادامه داد ..

ناهارمونو تو سکوت خوردیم .. کمک کرد با هم سفره رو جمع کردیم .. تا به خودم بیامو  
آشپزخونه رو جمعو جور کنم جلوی سینک وایسادو شروع کرد به شستن ظرفا : ای وای !  
نشورین خودم می شورم !!

اخم با مزه ای گفت : گفتم شاید نشوری ..

خودم بشورم خیالم راحت تره .. ( چشمک با مزه ای زد ) یه چایی بذار کارمون تموم شد یه  
دو تا چایی قند پهلو ام بنوشیم تا برات بگم اون چه که باید بدونی !!

کارامون که تموم شد دو تا چایی ریختم ، سینیو از دستم گرفت گوشه ی تاپمو کشید با  
خودش بردم تو اتاق .. شیطون می گه بزنم لهش کنما ! از اون موقع هر کار خواسته کرده  
هرچی خواسته گفته حالا لباسمو می گیره .. پررو ..

اشاره کرد : بیا بشین ببینم دیگه تحملم تموم شد !

یه لحظه ترسیدم : منظورتون چیه ؟

خودش نشست اشاره کرد منم بشینم .. وقتی نشستم بی مقدمه پرسید : پریسا ، تو راجع ه  
من چی فکر می کنی ؟

\_-: چی فکر میکنم یا چی فکر می کردم !؟



ایلیا : باور کن ایلیای امروز با ایلیای روزای قبل هیچ فرقی نداره ، وقتی برات همه چیو بگم متوجه می شی .. حالا بگو فکر میکنی من چه جور مردیم ؟

صادقانه گفتم : ببه نظرم مردایی مثل شما تو دنیا به اندازه ی انگشتای دستم نیستن .. همیشه با خودم می گفتم خوش به حال همسرتون که همچین شوهری داره ..

خنده ی قشنگی کرد : توجه کردی که جمله بندیت غلط بود ! باید می گفتی خوش به حالم که همچین شوهری دارم ..

یکی از ابرو هام بالا پرید : باز شروع کردینا !! از مردای خائن خوشم نمیاد ..  
چاییمو دستم داد : نمی خوام باعث به هم خوردن زندگی خونوادگیتون بشم

هنوز خنده قشنگه رو لباس بود : خب بقیه ش !!

بغض کردم دلم نمی خواد خدای نکرده نفرین همسرتون دنبالم باشه ، نمی خوام فکر کنه شوهرشو دزدیدم ..

باز بلند خندید : خانم کوچولوی خودم ، دیدی بازم تمام جمله بندیات غلط بود



دیگه طاقت نیاوردم چه قدر ملاحظه ی کوچیک بزرگیو بکنم : امروز یه چیزیتون میشه ها !  
خدا وکیلی چی خوردین نکنه چیز خوره تون کردن ..

منظورم فهمیده بود ، شونه بالا انداخت : ناهار که غذای دست پخت خانوممو خوردم ! چیز  
خورم کرده یا نه رو نمیدونم !

\_- نه منظورم قبل از اومدنتون به اینجا بود ..

نفس خسته ای کشید : باور می کنی از ۶-۵ ماه پیش تا به امروز درستو حسابی غذا نخوردم  
..

\_- درکتون می کنم ، خب بالاخره همه ش نگران همسرتون بودین ..

چشمکی زد : آره همه ش نگران خانم خوشگلم بودم اما امروز دیگه خیالم راحت شد .. دیگه  
حسابیم که هوامو داشتم بنده نوازی کرد .. حالا نمی دونم بعد از این که حرفامو بشنوه اجازه  
می ده بمونم یا می گه دمتو بذار رو کولتو برو ..

اخم کردم : منو وارد بازی مسخره تون نکنین .. نمیتونم راضی بشم که زندگیه یه خونواده به  
خاطر من از هم پاشیده بشه ..



یه دفعه از جا پرید بغلم کرد ، غافلگیر شدم با هم افتادیم رو زمین ، عصبانی شدم جیغ زدم :  
مگه قول نداده بودی بهم دست نزنن؟!

خواستم بلند شم نداشت : چی می گی تو ی پای همسرمو می کشی وسط ! تو می دونی  
همسر من کیه ؟

دلم نمی خواست این طوری باشه ، دلم نمیخواست مرد رویایی که برای خودم ساخته بودم  
مته مردای دیگه هوسرانو پوشالی از آب در بیاد ..

اشکام سرازیر شد : همه تون مثل همین فقط بلدین به زنا ظلم کنین .. سمانه بنده خدا  
همسرته ، هنوز زنده س ، هنوزم به امید شوهر و پسرش داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه ..  
اون الان مریضه چشمش به دره که که از در وارد بشی اون وقت میای اینجا با من ....

دستم رو سینه ش گذاشتم هلش دادم ولی زورم بهش نمی رسید که بدون این که به تلاش  
من اهمیت بده یه دستشو زیر سرم گذاشت ، خیمه زد روم سرشو پایین آورد فاصله ی  
صورتمون یه وجیم نبود .. یه لحظه از عطرش مست شدم داشتم اراده مو از دست می دادم  
که وجدانم نیب زد : چی کار می کنی دختر ! دوست داری یه روز همین بلا سر خودت بیاد ؟  
دوباره سرتق شدم داد زدم : ولم کن ،

مشتامو تو سینه ش می کوبیدم : ولم کن تو هم یکی مثل همه .. متأسفم برا سمانه که  
همچین شوهری داره !



یکی از دستامو تو مشتت گرفت بوسید ، شوکه شدم یه لحظه بهت زده نگاش کردم ، صداش تو گوشم پیچید اخم غلیظی رو پیشونیش بود: تو راجع به من چی فکر کردی ؟ ( داد زد ) هان ؟ فکر کردی اون قدر پستم که با وجود زنو بچه بیام کوچولویی مثل تو رو صیغه کنم !  
لحنش آروم تر شد : خانمی تو این قدر منو سیاه می دیدی ؟

گیج شده بودم ، دستمو که رو سینه ش شل مونده بود ، دست دیگه مو ول نکرد صورتشو پایین تر آورد : تنها زن زندگی من تویی خانومم .. در حال حاضر فقط یه زن دارم اونم تویی .. نگاهش پر از تمنا شد همون طور که سرش پایین تر میومد با صدای لرزونی گفت: حالا اجازه دارم همسرمو بیوسم ؟!

دستم محکم رو سینه ش فشار دادم چنان نه ی بلندی گفتم که خودم ترسیدم ..

وقتی دید دوست ندارم بهم نزدیک بشه ، خنده ای کردو به عقب رفت : دروغ نمی گم به خدا !

دستشو آروم از زیر سرم کشید ، رفت سر کیفش درشو باز کردو از توش چیزی بیرون آورد به سمتم برگشت شناسنامه ش بود .. گرفتش طرفمو مظلومان گفت : نگا کن ، اینم شناسنامه م ، اگه فکر می کنی دروغ می گم ..

نذاشتم بقیه ی حرفشو بزنه از جام پریدم شناسنامه رو از دستش قاپیدم ..





## طرد شده گناهکار

اسم سمانه به همراه مهر طلاق تو شناسنامه ش بود ولی اسمی از فرزام نبود..

نگاش کردم : یعنی فرزام پسر تو یست ؟!

آه پر سوزی کشید : از وقتی پدرش از بینمون رفت ، من پدرش شدم !!

با تعجب پرسیدم : اگه فرزام پسر نیست پس بچه ی کیه ؟!

اگه سمانه ۶-۷ ساله زنت نیست پس چرا این همه حواست بهش هستو هواشو داری ؟!

دستم تو دستش گرفت با شستش دستمو نوازش کرد : یه جفت گوش شنوا داری تا برات بگم ..

دیگه دلم نمی خواست دستمو از دستش بیرون بکشم ، سرمو براش تگون دادم تا از سرنوشت پر نشیو فرازش برام بگه ..

باید زودتر از اینا راجع به زندگیم برات میگفتم ، ولی صبر کردم که امتحانات تموم بشه . خواستم با خیال راحت کنکورو پشت سر بذاری .. نمی دونم شاید اشتباه می کردم ولی تنها چیزی که برام مهمه موفقیت تو !

نشست عقب به پشتی تکیه داد نگاهی به دورو برش کرد : همیشه عاشق زندگیای ساده و بی غلوغش قدیمیا بودم برا همین اینجا رو به سبک سنتی چیدم .. چند وقت پیش خواستم برات مبلو یه مقدار وسایل لوکس بفرستم ، بعد با خودم فکر کردم قرار نیست که زیاد اینجا بمونی ،

پس صبر کردم .. حالا دیگه تصمیم با خودته که بعد از صحبتام بازم بخوای اینجا بمونی یا بخوای با من همراه بشیو به خونه ی خودمون بیای ..

یه هو دلم ضعف رفت با خودم گفتم : یعنی میشه منم یه خونه زندگی برا خودم داشته باشم ، با یه مردی که فقط من مال اون باشمو اون مال من ! به چشماش زل زدم وقتی حسو حالمو دید دستشو باز کرد بهم اشاره کرد ، منظورشو فهمیدم کنارش نشستم سرمو رو شونه ش گذاشتم دستشو دورم حلقه کردو منو به خودش چسبوند بوسه ای به پیشونیم زد و با دست دیگه ش دستمو گرفتو نوازشش میکرد ، زیر گوشش گفتم : تو که به من دروغ نگفتی ، گفتی ؟

سرشو به سرم تکیه داد : نه فدات شم ولی قبول کن یاد آوری بعضی خاطرات برای آدم ناراحت کننده س با این که تموم شدنو رفتن ولی وقتی یادشون میوفتی ...

ولش کن بگذریم ..

خب جونم برات بگه عزیز خانم !

خندیدم : مگه داری قصه می گی ؟

سرشو لای موهام برد نفس عمیقی کشید : آره یه قصه ی پر غصه ..

بعد یه بوسه ی نرم روی سر شونه ی لختم گذاشت ..

برای اولین بار از بوسه ی یه مرد رو تن لختم نه تنها بدم نیومد که یه حس خوب بهم دست داد .. سرمو تو گودی گردنش گذاشتم صدای مردونه ش به گوشم بهترینو خوش آهنگترین صداها بود..

\_-: خانواده ی ما یه خانواده ی مذهبییه ، تا حدودی خودتم می دونی ! پدر و مادرم هر دوشون اهل خدا پیغمبر بودن و همیشه تو سفره مون نون حلال بود ، همه مون به هم احترام میذاشتیم ..

ما سه تا بچه بودیم ، طاها برادر بزرگم که ۵ سال از من بزرگتر بود .. من و طلایه که حدود ۱۰ سالی از من کوچیکتره .. به قولی یه دختر ناز دونه ی ناخواسته ..

طه پسر ارشد بودو عزیز گرامی .. تا قبل از دنیا اومدن طلایه من بچه کوچیکه بودمو همیشه باید به حرف بزرگترم گوش می دادمو رو حرفش حرف نمی زدم .. بعدم که طلایه دنیا اومد شدم برادر بزرگه که باید هوای خواهر کوچیکترو داشته باشمو تو کاراش کمکش کنم از گل نازکتر بهش نگم .. خب هم ته تغاری بودو هم یکی یه دونه گلو نازدونه ..

لبخند تلخی رو لبم نشست سرمو از رو شونه ش برداشت : چی شدی باز نازدونه ی خودم ؟!

\_-: هیچی یاد مامانم افتادم که همیشه می گفت پریسا ، یه دونم گله هندونم!

پیشونیشو آروم به پیشونیم زد : به نظرم باید برای تو باید یه جور دیگه می خوند ..

نرم مشتمو به بازوش زدم : دیوونه م خودتی !

خنده ای کرد دوباره تو بغلش فرو رفتم ، با این که هنوز هیچ حس عشق یا دوست داشتن به عنوان همسر یا یه همچین چیزایی تو وجودم نبود ولی آغوشش بهم امنیتو آرامشو القا می کرد و باعث می شد از کنارش بودن لذت ببرم ..

دوباره صداش تو گوشم پیچید : همه عادت کرده بودن ایلیا آسه بره آسه بیاد ، درسته از هیچی برام کم نداشتن یا بهم بی احترامی نکردن ولی خیلی کارا رو که دوست داشتم انجام بدم یا اجازه ندادن یا باعث شدن نصفه نیمه بمونه ...

یه طورایی دلم براش سوخت بیشتر تو بغلش فرو رفتم اونم حلقه ی دستشو تنگ تر کرد .. نفس خسته شو بیرون داد : دیگه نمی زارم تو رو هم که تنها دل خوشیمی ازم بگیرن .. مگه یه آدم چند بار باید کوتاه بیاد ..

انگار این قسمت رو به خودش می گفت خواستم از اون حالو هوا در بیاد : ببخشید اون وقت شما تلافی همه رو سر من بیچاره در آوردی دیگه !

سرمو بلند کردم با دستام شمردم : نگهم داشتی ، چادر سرم کردی ، از قبل وکیل تسخیری برام گرفتی ، مدرسه تعیین کردی ، رشته انتخاب کرده بودی ، کلاس کنکور که بایدی بود ، ای فقط تو خرید لباسا یه وقتایی نظر منو هم دخیل نمودی ..

بینمو کشید : بد کردم نداشتم با اون سلیقه ی درو دیوارت خودت انتخاب کنی ؟!

دهنم اندازه ورودی غار باز شده بود \_\_\_\_\_ه این چی گفت الان : بله بله نفهمیدم ، انتخاب من درو دیواره یا مال جناب عالی !! ( به خودم اشاره کردم ) با این انتخابت ..

با خنده نگاشو تو صورتم چرخوند رو لبام مکث کرد : نوچ ، هنوز زوده ! داری این کارا رو میکنی مثلاً وادارم کنی لباتو به طرز فجیعی بهم بدوزم ! نخیر کور خوندی خانم هنوز زوده صبر کن باقیه حرفامم بگم بعداً !

\_- برو خداتو شکر کن می خوام بفهمم چی به سرت اومده وگرنه الان میزدم لهت میکردم ..

دیگه تو بغلش نرفتم مثلاً قهر کردم ، هرچی تلاش کرد منو تو بغلش بکشه نذاشتم آخرش سرمو رو پاش گذاشتم ، کلیبسمو باز کردو شروع کرد به نوازش موهام ..

ایلیا : دانشگاه که میرفتم برای اولین بار عاشق شدم .. دختر خوبی بود خونواده ی خوبیم داشت هم رشته بودیم منتها من دو سال بالا تر بودم ..

ترمای آخر فوقم بود که به بابا گفتم می خوام ازدواج کنم ، قبول کرد تحقیقم رفت و اکی داد اون موقع ۲۴ سالم بود طاهها ازدواج کرده بود و یه بچه ی ۷ ساله م داشت همسرش از یه خونواده ی محترمو متدین بود که تو فامیل همه از ایمانو خانمیش تعریف می کردن.. همه ی کارامونو کرده بودیم که برای خواستگاری از دختر مورد علاقه م بریم که اون اتفاق شوم افتاد ..

طاهها دس فرمون فوق الادده ای داشت هیچ وقت فکر نمیکردم تصادف کنه چه برسه به این که اون تصادف منجر به مرگش بشه .. اون شب یکی بهش تلفن میکنه اون جور که شاگردش میگفت خیلی عصبانی میشه و با همون حالت پشت فرمون میشینه و با سرعت حرکت میکنه .. اون فاجعه ضربه ی بدی به زندگیم زد .. بد درگیر شدم .. از یه طرف برگزاری مراسماش و درد بزرگ از دست دادن یه عزیز، از طرف دیگه پاس کردن چکاشو برنامه های دانشگاهی خودم ..

چند ماهی از فوت طاها گذشت بود که یه روز بابا عصبانی اومد خونه و گفت چند نفر از کسبه سمانه رو با پسر یکی از هم صنفیا دیدن .. مامان بلافاصله گفت که مسأله ای نیست بچه رو می گیریم خودش بره پی زندگیش ، پدرم قبول نکرد گفت همین طوری که همیشه هر چی باشه اون الان ناموس ما حساب می شه مردم روش یه حسابای دیگه میکنن .. یه شب دعوتش کردن اومد خونه مون همه چی رو انکار کردو گفت بهش تهمت زدن .. وقتی که رفت بابا به من گفت بهتر از فکر اون دختره بیرون بیامو با سمانه ازدواج کنم .. اولش اهمیت ندادمو قبول نکردم ، بابا کلی به پرو پام پیچید ولی موفق نشد تا این که وقتی بعد از ۶ ماه که رفتم دانشگاه فهمیدم دختری که فکر می کردم بهترین و برای ازدواج انتخابش کرده بودم از غیبت چند ماهه ی من به خاطر مشکلاتم استفاده کرده و لقمه ی چرب تر پیدا کرده و رفته سر خونه زندگیش .. وقتی برگشتم خونه به پدرم گفتم با پیشنهادشون موافقم .. مادرم کلی دعام کردو گفت که سمانه رو میشناسیم اهل زندگیه متدینه و ضربه خورده س و این از خودگذشتگیم باعث می شه تو زندگیم خیر ببینم . بعد از سال طاها ازدواج کردیم .. اولش بد نبود یه زندگی معمولی داشتیم .. چند وقت بعد متوجه تغییراتی در سمانه شدم ..

سمانه به منو خونه نمیرسید ..

یه روز صداش کردم و ازش دلیل بیتوجهی هاشو پرسیدم ..

بی حال جواب داد : خسته شدم ، همه ش میپزم می شورم نه گردشی نه تفریحی نه چیزی ..

در صورتی که همیشه تو کارای خونه کمکش میکردم چند تا کلاس مختلفم ثبت نام کرده بودو با دوستاشم دوره داشتن ولی پیشنهاد یه مسافرتو دادم : خب کاری نداره بیا چند روز بریم مسافرت .. دوست داری کجا بریم ؟ بگو تا بلیط بگیرم میریم یه آبو هوایی عوض می کنیمو بر می گردیم ..



بغض کرد : دوستان دارن دسته جمعی میرن .. دلم میخواست با اونا برم ..  
قبول کردم فرزامم نگه داشتم که راحت با دوستاش بره و خوش بگذرونه ..  
ولی بعد برام خبر آوردن که ....

دستش روی سرم بی حرکت موند ، احساس کردم یاد آوری ادامه ی خاطراتش براش سخته ..  
آروم از جام بلند شدم صورتشو با دستام قاب گرفتم .. چشماش پر از غم بود نالید : به خدا  
هیچ وقت اذیتش نکردم ، عاشقش نبودم ولی همیشه همراهیش کردم از هیچی براش کم  
نداشتم ..

پیشونیمو رو پیشونیش گذاشتم آروم گفتم : می دونم ، اگه حمایتی این چند وقتو ندیده  
بودم شاید باورش سخت بود ولی با کارای این مدت مطمئنم شوهر خوبی بودی ..

آروم شده بود ، دستامو تو دستش گرفت : خوردم کرد ، غرورمو شکست ،

بعد از یه مدت به کاراش شک کردم یه مدت مته سایه دنبالش بودم تا فهمیدم با همون پسر  
همکار بابام سرو سر داره .. وقتی براش گفتم کتمان نکردو گفت عاشق اون پسر میخوان  
ازدواج کنن برن خارج از کشور ..

سر دو راهی موندم اگه نگهش می داشتم و همین کاراشو ادامه می داد برای همه مون به  
خصوص فرزام بد بود ..

اگه جریاو برای پدر و مادر می گفتم سخته می کردن و از دست می رفتن با بی آبرویی چه می کردم ..

برا همین با سمانه قرار گذاشتیم بدون این که سرو صدا راه بندازیم از هم جدا شیم و هرکس بره دنبال زندگی خودش ، فرزامو ازش گرفتمو طلاقش دادم .. خیلی راحت قبول کرد فرزامو بهم بده خواستگارش اونو قبول نکرده بود ..

متعجب پرسیدم : خب چرا اولش باهات ازدواج کرد خب همون اول میگفت کسی رو دوست داره فرزامو می دادو می رفت ..

خنده ی عصبی کرد با پشت انگشتش گونه مو نوازش کرد : دختر کوچولوی من ، همه که مته تو نیستن کلی سر کیسه م کردو رفت .. هم مهریه اش از طاهها ، هم مهریه ای که به عهده ی من بودو گرفتو رفت .. تازه این بار حساب بانکیشو پر کرده بود ، تمام عیدیا و هدیه هایی که برای فرزام آورده بودن.. تا تونست هم از خودم پول گرفت .. خلاصه رفتو سایه ی شومشو از سرمون کم کرد ..

من موندمو یه پسر بچه ی ۱۲ ساله که براش هم پدر بودمو هم مادر تمام زندگیمو گذاشتم برای بزرگ کردنو به ثمر رسوندن تنها یادگار برادرم ..

یک سال بعد بود که یه فرشته رو توی یکی از مهمونیا دیدمو عاشقش شدم ..

از بچگی عادت بود وقتی کسی موهامو نوازش میکرد به یه خلسه ی دلنشین میرفتم صدای گرمو مخملیشم که گوشمو نوازش میکرد کلی کیفور بودم : چشمم به یه دختر خوشگلو ملوس افتاد که صورت معصومشو چادر گلدار صورتیش قاب گرفته بود نمیتونستم ازش چشم بردارم





## طرد شده گناهکار

یه دفعه حاج بابا با آرنج اومد تو پهلوم گفت : چه میکنی چشم درومده ؟ با چشمای هیزت قورت دادی دختر مردمو حیا کن !

گفتم : حاجی بد دلمو برد ..

حاجی اخم غلیظی کرد : لاالله الاالله . کوتا بیا مرد میفهمی چی میگی؟ اون دختر نصف سنتو داره اوله جونیشه توی نره خر مطلقه با یه پسری که فقط ۲-۳ سال با اون اختلاف سن داره چه سنخیتی باهاش میتونی داشت باشی ، هان؟! حاج سالاری تابوتشم رو دوش تو نمیذاره ، صالحه و همین یه عزیز کرده ..

دنیا رو سرم خراب شد با نا امیدی سرمو پایین انداختم ، راست میگفت منو چه به دختری که بعدها فهمیدم اسمشم مثل خودش زیباس و واقعاً برازنده شه ..

گونه مو به نرمی کشی : ولی تو مثل پری نبودی واقعاً پری بودی ..

مثل اسپند رو آتیش از جام پریدم زل زدم تو چشاش : این اتفاق دقیقاً کی افتاد ؟

کمی فکر کرد : دقیق بگم .. هوم .. چند ماه قبل از این که پدرت برای اولین بار بره دبی .. دقیق میدونم چون برای صلاح مشورت اومد سراغ حاجی اون موقع چند بار اومد تو دهن راجع به تو سؤال کنم ولی باز به خودم نهیب زدمو پا رو دلم گذاشتم ..

دیگه طاقت نیاوردم دوباره از کوره در رفتم و سرتق شدم داد زدم : چرا نیومدی ؟ چرا اون موقع مته امروز تخس نشدیو یه لنگه پا واینستادی تا حاجی بیاد خواستگاریم ؟

دست انداختم یقه ی تاپمو طوری کشیدم که پاره شد محکم به بدن نیمه برهنه م مشت میکوبیدم : چرا گذاشتی به اینجا برسه ؟ چرا ؟ چرا ؟ تو با فکر احمقانه ت باعث شدی که جسمو روحم به گند کشیده بشه ..

پرید با یه دستش دستهامو مهار کرد و با دست دیگه ش بدن نیمه جونمو به سینه ش فشرد : به جون خودت که می خوام دنیا نباشه اگه یه درصد فقط یه درصد به فکرم میرسید ممکنه همچین اتفاقی میوفته زمینو زمانو به هم میدوختم تا بدستت بیارم .. ولی آدم از یه دقیقه ی دیگه ی خودش خبر نداره ، باور کن با اون سرو شکلو حجبو حیایی که داشتی با اون کیا بیایی که پدرت داشت فکر میکردم بهترین آدما که از من برات مناسب ترن میان خواستگاریت و تو رو خوشبخت میکنن ..

تنه ای بهش زدم تا خودمو از حصار دستاش آزاد کنم : ولم کن .. ( داد زدم ) میگم ولم کن .. مگه نگفتی وقتی حرفاتو شنیدم اگه گفتم برو میریو پشت سرتم نگا نمیکنی ، هان ؟ حالا حرفاتو شنیدم بهت میگم پاشو برو ، ( درو بهش نشون دادم ) برو گمشو دیگه نمیخوام ببینمت ، دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بیوفته .. ازت متنفرم .. میفهمی .. تو .. تو ...

نتونستم چیزی بگم یعنی انگار هیچ کلمه ای تو ذهنم نبود مغزم خالی خالی بود . میخوامستم عقده ی این چند سالو سر اون خالی کنم . دلم میخواست تقاص تمام اتفاقای بد زندگیمو اون پس بده .. اون مقصر بود .. اون لحظه اونو مسبب تمام بدبختیام میدونستم ..

دستاش شل شد سرش رو سینه ش افتاد یه لحظه حس کردم صدای شکستن قلبشو با آهی که از گلوش بیرون اومد شنیدم ..

وقتی غوغا جای پریسا رو میگرفت دیگه هیچکسو هیچ چی جلو دارش نبود .. سریع از جام بلند شدم رفتم تو اتاق خواب درو محکم بهم کوبیدم طوری که اصلاً بسته نشد فقط به چهار چوب خوردو برگشت خودمو رو تخت پرت کردم سرمو تو بالشتم فرو بردمو زار زدم ، ضجه زدم .. وقتی خوب گریه هامو کردم دق دلم خالی شد تازه وجودشو کنارم حس کردم خواستم اهمیت ندم ولی نمیشد خدایی مقصر نبود .. بدون اینکه از جام تگون بخورم سرمو رو بالشت چرخوندمو نگاش کردم .. دستاشو رو تخت گذاشته بودو سرشو رو به لبه ی تخت تکیه داده بود طوری که فقط موهاشو پشت گردنشو میدیم .. یه لحظه دلم لرزید من چه کردم ؟ چه بلایی سر قلب مهربونش آوردم ؟ یعنی اگه اون موقع برای خواستگاری اومده بود من قبولش میکردم ؟. یه مرد با دو برار سن من ، یه پسر بچه ی دوازده ساله و یه ازدواج اجباری نا موفق !! مطمئنم خودم اولین نفر بهش لقب مردک هیز ایکبیری میدادم ..لبخند روی لبم نشست اشکایی که رو صورتم بودوبا پشت دستم پاک کردم بینیمو بالا کشیدم ، سرشو از رو دستش بلند کرد لبخندمو که دید با سری کج مظلوم نگام کردو خندید : دختر چه میکنی با خودت ؟ بین جون تو تنت نمونده .

رو بینیم چینی انداختم : مردک هیز ایکبیری !

از تعجب چشماش گرد شده بود : جاااا نم !

\_-: چیه خب ، اگه اون موقع میومدی خواستگاریم همین فحشو بهت میدادم بعدم یه ایش غلیظ میگفتمو رامو میکشیدم میرفتم ..



خندید : که این طور ..

باز بینیمو بالا کشیدم : آره همین طور .

دوباره بغض کردم : ولی قبول کن که شرایط سختیو گذروندم ..نمیدونی چه رنجی کشیدم .هنوز که هنوز کابوس اون روزا رو میبینم .. شبا وقتی از خواب میپریم اولش خوشحال میشم که همه ش کابوس بوده ولی بعد اون حس تنها بودنو بی کسی آزارم میده ..

حرفمو قطع کرد : حالا اگه ( روم خم شد نوک بینیشو رو بازوم کشید ) وقتی از خواب بیدارشو ببینی کسی کنارت خوابیده که یه دنیا دوست داره مشکل حله ؟ دیگه ازم دلخور نیستی ؟

اول نفهمیدم چی میگه ولی وقتی با چشمای شیطونو خمارش زل زد تو چشم همه چی دستگیرم شد : یعنی اون آدم قول میده تا آخرش همراه باشه و یه لحظه م تنهام نذاره ؟

بوسه ای به بازوم زد : قول شرف میده .

\_- یعنی تا آخر آخرش باهامه بدون اینکه به گذشته م اهمیت بده ؟



خودشو رو تخت انداخت کنارم دراز کشید : تا آخر آخرش ، تا هر وقت که تو بخوای ..

تو بغلش فرو رفتم ، دیگه چی بهتر از این ؟ ایلیا به من قول داد بود که کنارم میمونه .. با اینکه هنوز بهش اطمینان کامل نداشتم قبولش کردم .. حرفش به دلم نشست اصلاً اگه دروغم بود برام شیرین بود دلم می خواست گول بخورم ، چندتا آدمی در روز که کلاه سرشون میرم یکی شونم من ..

تو بغلش داشتم از نوازش دستاش لذت میبرد که صدا شنیدم : حاج بابا رو بفرستم بره از محضر وقت بگیره ؟

سرمو بلند کردم : برای چی ؟!

دوباره سرمو رو سینه ش گذاشت : واسه اینکه اسم خوشگلت بره تو شناسنامه م ..

کپ کردم ! این چی گفت : ایلیا مطمئنی ؟!

\_- چرا نباشم به بزرگترین آرزوم رسیدم دیگه نمیخوام حتی یه لحظه م وقت تلف کنم ..

از جام پریدم : دیوونه اگه من ای...



دستشو رو دهنم گذاشت نداشت ادامه بدم : هیچی برام مهم نیست .

دستشو پس زدم : تو یه دیوونه ی احمقی ! میفهمی چی میگن؟! خونوادت چی میگن ؟  
پدرت ، مادرت ، اون پسر که امیدش تویی ! هیچ به آینده ت فکر کردی ؟

پشت دستمو نوازش کرد : مطمئن باش فکر همه چیو کردم که الان اینجام ..

خواستم از جام پاشم : ولی من نمیذارم ..

دوباره منو کشید رو تخت : کجا ؟ جات همین جاس مگه من میذارم بری ..

:-خانمی پاشو ..

:- هوم ..

:- پریسا خانومم میگم پاشو این بلوزو بیوش دوباره بخواب ..

نمیخواستم از خواب شیرینم بیدار شم : نمیخوام ، ولم کن بذار بخوابم .

\_: خانومم کولر روشنه سرما میخوری ..

خودمو لوس کردم پشتمو بهش کردم: هوم .. نمیخوام .. نمیخوام ..

منو کشید تو بغلش بوسه ای پشت گوشم زد : پس بیا بغلم سردت نشه ..

نمیدونم چه قدر خوابیده بودم که با نوازش دستی بیدار شدم صدایی گرم تو گوشم پیچید :  
پریسای من خواب بس نیست ؟ بیدار شو دیگه .

ضعف میکنیا .

با بی حالی چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بود ولی بازم دلم میخواست بخوابم ایلیا رو که  
روم خم شده بود کشیدم تو رختخواب : حالا بیا یه کم دیگه بخوابیم بعداً ..

خنده ای از ته دل کرد : شیطونک خوش گذشته پا نمیشیا ..

منم خندیدم : آره واقعاً . باور کن از موقعی که مامانم رفته اولین خواب راحتو بی دغدغه م بود  
.. شاید چون دلم گرم بود یکی کنارم هستو تنها نیستم .. راستی چند ساعت خوابیدم ؟

\_- به ساعت چیکار داری ؟ مهم اینه که راحت خوابیدی باقی چیزا اهمیت ندارن ..

یک دفعه چشمام تا آخرین حد باز شد ، مهم بود آره اتفاقی که افتاد خیلی مهم بود : وای ایلیا ! میدونی چیکار کردی ؟ حالا من جواب عمو رو چی بدم ؟! اگه بگه پسرمو گول زدی ! تو باعث شدی این بلا سر پسرمن بیاد .. خاک بر سرم چه طوری تو چشم خاله طوبی نگا کنم ؟

با یه حرکت منو کشید تو بغلش : ای وای مادر دیدی سر پسر جوون جاهل مردمو گول مالیدی ..

از جام بلندم کرد : پاشو ببینم انگار من بچه ی دو سالم که بتونه منو گول بزنه .من خودم عاقلو بالغم . اونقدر تو اجتماع گشتم که خوبو بدو تشخیص بدم ..بعدم خونواده م منو خوب میشناسن میدونن هیچ دخترک نازو ملوسی نمیتونه منو از راه بدر کنه .. من خودم دلم خواست پس به کسی ربط نداره ..

\_- تو رسماً دیوونه ای ..من که آدم عاقلی نمیبینم ..

دستمو کشید سمت حموم هلم داد : حالا ول کن این حرفا رو برو سریع یه دوش بگیر ، حاضر شو بریم یه چیز بخوریم مردم از گرسنگی ...

ایلیا زودتر از من حاضر شد : پریسا من رفتم پایین ، منتظرم نذاریا .



باشه ای گفتمو تند تند مانتوسرمه ایم که با لایلا خریدمو خیلیم دوش داشتم پوشیدم شالمو با کلیپس محکم کردم تو آینه به خودم نگایی انداختم : فکرشو میکردی بازم بتونی مته آدم بری بیرون جوری که مردی کنارت باشه که فقط جسمتو نبینه ؟ رفتم پشت پنجره پرده رو زدم کنار ایلیا گوشی به دست به ماشینش تکیه زده بود خنده ی از ته دلش نشون میداد با هر کی حرف میزنه از مکالمه ش لذت میبره یه دفعه چرخ ی زد سرشو بالا آورد منو که دید روشو یه طرف دیگه کرد حس بدی بهم دست داد پرده رو انداختم همون طور که داشتم به دلیلش برای این بی توجهی فکرمیکردم چادرمو سر کردم کیفم برداشتمو رفتم بیرون ..

وقتی طبقه اول از آسانسور رفتم بیرون دیدم حیاط شلوغه ، یکی داشت فریاد میزد خوب که گوش کردم فهمیدم ایلایاس معلوم بود خیلیم عصبانیه داشت برای یه نفر خطو نشون میکشید . در آسانسور طبقه ی اول باز میشد که با ۶-۵ پله به حیاط میرسید . سریع خودمو به حیاط رسوندم از بالای پله ها گفتم : چی شده ؟!

ایلیا به طرفم چرخید تقریباً داد زد : چی شده ، هان ؟! ( با سر به هوشنگ اشاره کرد ) پسر مزاحمه که به حاج بابا گفته بودی همینه ؟

زیر چشمی به هوشنگ که با سروصورت خونی گوشه ی دیوار کز کرده بود نگا کردم بیچاره معلوم بود ایلیا حسابی از خجالتش درومده جای من خالی بود کتک خوردنشو ببینم ..

دوباره فریاد ایلیا بلند شد : بهت میگم همینه ؟

فقط سر تکون دادم ..

این بار بلند تر فریاد کشید : چند وقته مزاحمه ؟  
باز هیچی نگفتم ..

\_-: تو امشب کر شدی ؟ میگم چند وقته ؟  
چنان دادی زد که همه حساب کار اومد دستشون ..

از پله ها پایین رفتم دستشو کشیدم آروم گفتم : بسه دیگه بیا بریم بعداً صحبت میکنیم ..

صداشو یه کم پایین آورد ولی هنوز اون قدر بلند بود که بقیه م بشنون : یعنی اونقدر بی غیرت شدم که اجازه بدم هر کسو ناکسی از راه میرسه به خودش اجازه بده مزاحم تو بشه ..

سرمو انداختم پایین رفتم سمت در حیاط که به صدای متین مجبور شدم وایسم : خانم مدبر کاش زودتر گفته بودین که نامزد آقای مدبر هستین تا این اتفاقا پیش نمیومد ..

نگاه خشمگینمو مهمون چشمای طلبکارش کردم : اولاً اون روز گفتم نامزد دارم کی باور کرد اگه میگفتم نامزد آقای مدبرم که چهارتا انگ دیگه م بهم میچسبوندین .. در ثانی مگه یه دختر تنها چه گناهی کرده که اگه سایه یه مرد تو زندگیش نباشه هر آشغالی که از راه میرسه به خودش اجازه بده مزاحمش بشه مگه من چه کارتون داشتم که قشون کشی کردین پشت در آپارتمانم کدومتون صدامو شنیده بودین یا حتی منو دیده بودین .. کدوم دفه مزاحم یه

کدومتون شده بدم . یه دفعه صدام بالا رفت اون روز عوض این که از این آقا ( به هوشنگ اشاره کردم ) بپرسین اصلاً تو در واحد این زن تنها چی میخوای منو محاکمه کردینو انگشت اتهامتونو سمت من گرفتین ..

وقتی داشتم این حرفا رو میزدم بغض تو گلوم باعث شد صدام بلرزه و نم اشکی تو چشم بشینه دیگه نتونستم به حرفم ادمه بدم ..

وقتی ایلیا این حالتو دید دوباره به سمت هوشنگ هجوم برد یقه شو گرفت قبل از این که کسی بتون کاری بکنه اونو از جا بلند کرد دو تا چک جانانه گذاشت تو گوشش هوشنگ نالید : آقا غلط کردم . خانم مدبر غلط کردم ببخشید دیگه از این گو.. ها نمیخرم ..

متین ایلیا رو عقب کشید : صلوات بفرستید حاج آقا .. تو همسایگی خوبیت نداره والله ..

ایلیا با اخم غلیظی که تمام صورتشو پر کرده بود گفت : تو همسایگی خوبیت داره این آقا مزاحم ناموس مردم بشه .. اگه مزاحم دختر خودتونم میشد همین حرفا رو میزدین ..

از در بیرون رفتم دیگه برام مهم نبود چی میگنو چی میشنون .. تنه مو به ماشین تکیه دادم منتظر ایستادم تا ایلیا در ماشینو برام باز کنه .. بعد از چند دقیقه به همراه آقای متین از در بیرون اومد از همونجا دزدگیرو زد نشستم تو ماشین .. آقای متین چند دقیقه ای باهاش حرف زد بعدم باهاش دست داد روشو بوسیدو خداحافظی کردن

وقتی تو ماشین نشست دستاشو رو فرمون گذاشت بدون اینکه به من نگا کنه با لحنی پر از دلخوری گفت : پریسا ! چرا بهم نگفتی مزاحم داری !!

جوابشو ندادم خب منم ازش دلخور بودم که جلوی اون همه آدم سرم داد زدو بازخواستم کرد ..

به سمتم برگشت : امروز وقتی بابا بهم گفت فکر کردم یه مزاحمت معمولیه که میشه با حرف زدن رفعو رجوعش کرد

یه کم صداش بالا رفت دستاشو رو فرمون فشار داد : ولی وقتی منتظرت وایساده بودم دیدمش که داشت تلفنی با کسی صحبت میکرد اول توجه نکردم ولی بعد وقتی دیدم راجع به تو حرف میزنه گوشیمو الکی دستم گرفتم که یعنی منم سرم گرمه و حواسم بهش نیست .. پریسا اون میخواست برات دردرس درست کنه میفهمی ..

باز داد زد : میفهمی چی میگم اگه من از قبل خبر نداشتم کسی مزاحمته واگه اتفاقی ظهر تو راه رو ندیده بودمش که بفهمم همسایه ی ماس بعدم حرفای اونو نمیشنیدم میدونی چی میشد ؟ اون داشت به مخاطبش میگفت یه دختر تنهاس طبقه ی چهارم که قبلاً ذهنیت بقیه رو راجع بهش خراب کردم .. اون میگفت نصفه کارا انجام شده فقط مونده حرکت آخر که امشب انجامش میدیم بعدم دیگه تو مشت خودمونه .. به طرف میگفت بی کسو کاره این مدت حتی یه نفرم نیومده سراغش .. خدا یه تیکه بی درد سر انداخته تو سفره مون باید دست دراز کنیم برش داریم .. دیگه نتونستم طاقت بیارم کشیدمش تو حیاطو به خدمتش رسیدم ..



ماشینو روشن کرد ادامه داد : میدونی فکرشو که میکنم میبینم تقصیر خودمه آره مقصرر اصلی منم که تو رو آوردم اینجا ..

وای چی میشنیدم یعنی به من شک کرده بود برگشتم سمتش متعجبو منتظر نگاهش کردم ..

:- چرا این طوری نگا میکنی راست میگم خب .. اشتباه از من بود دیگه که ..

دیگه چیزی نمیشنیدم .. انگار بدنم سبک شده بود .. یه لحظه چشمام سیاهی رفتو تو خلاّ رها شدم ..

با احساس دست گرمی که نوازشم میکرد و خنکی آبی که به صورتم پاشیده شد به خودم اومدم .. خوب که نگا کردم دیدم تو ماشینم ایلیا تنه شو روم خم کرده بود یه دستش دورم حلقه شده بود با دست دیگه شو گونه مو نوازش میکرد صداش تو گوشم پیچید : پریسا ! چشمامو که باز دید لبخند زد : تو که منو زهره ترک کردی خانمی .. چت شد یه دفه..

هنوز یادم نمیومد چشمامو بستم ، آره یادم اومد ! یادم اومد که ناراحت شده بود از این که منو پیش خودش آورده : ایلیا !

:- جونم ..



تو چشماش نگا کردم : تو از آوردن من پشیمون شدی ؟

با انگشتش زد رو پیشونیم : آره پشیمون شدم.. پشیمون شدم که چرا تنها آوردمت اینجا منه خنگ فکر نکردم تو یه جامعه پر از گرگ نباید پری دسته گلمو تنها میذاشتم .. شکر خدا زود متوجه شدم .. حalam تو غصه نخور یه فکرای تازه به سرم زده ..

باز تو دلم خالی شد : چه فکری ؟

چشمک بامزه ای زد : بماند .. حالا بهتری ؟

:- بله خیلی بهترم ..

دستاشو از دورم باز کرد نیم تنه شو بیرون برد آروم درو بست ماشینو دور زد تا دوباره بره سر جایش بشینه : فکر کنم امشب دیگه نتونیم بریم رستوران بهتره غذا بگیریم بیاریم خونه بخوریم موافقی ؟

من که دوباره دلم گرم شده بود با تکنون سر حرفشو تأیید کردم : این سر تکنون دادنو از سرت میندازم ببین چه روزی بهت گفتم ..



بعد با صدای بلند خندید ..

خوشحالم که به من شک نکرد و باز میتونم یه خونه ی امنو پر از آرامش داشته باشم ..

\_-: خب حالا خانمم بگه ببینم فست فودیه یا پلو خورشتی ؟

لب به دندون گرفتم : اگه بگو دلم جوجه میخواد خیلی پروویه ؟

انگشتشو رو گونه م کشید و بعد یه بوسه بهش زد : نه اتفاقاً خلیم عالیه چون میونم با فست فود شکر آبه .. پیریه و هزار درد سر

خنده م گرفت با خودم گفتم : کاش همه ی مردای زمین مته تو بودن اون وقت خانومام برای بر طرف کردن هزار تا درد سرشون دو هزارتا راه حل داشتن ..

\_-: وای چه قدر خوردم دیگه نمیتونم تکون بخورم ..

ایلیا از ته دل خندید : برو بابا دوتا لقمه غذا خوردی همه ش . بخور ببینم امروز انقدر غصه خوردیو اتفاقای مختلف برات افتاده که جون به تنت نمونده ..

تیکه ی دیگه جوجه زد سر چنگال گرفت جلوم : بخور ببینم

\_- مگه میخوای شب اینجا بمونی؟!\_





شونه ای بالا انداخت : خب میخوام پیش زنم بمونم تا دیگه کسی به خودش اجازه نده که مزاحم همسرم بشه ..

من با این دیوونه چه کنم محکم زدم به گونه م : خاک بر سرم جواب حاج بابا رو چی میدی ؟!

-: هیچی میگم حاجی جون ما زندگی مشترکمونو شروع کردیم لطف کن سریع تر کارا رو رو به راه کن تا آغاز زندگیمونو به همه ابلاغ کنیم ..

بشقاب از دستم افتاد شکست : ایلیا من شناسنامه ای هنوز دخترم ! برای ازدواج باید اجازه ی بابام باشه !

انگار نه انگار همون طور که به اتاق خواب برمیگشت گفت : آره خب ، نگران نباش اون دیگه کار باباس به منو تو ربطی نداره ..

بعد برا اینکه حرفو عوض کنه گفت : پریسا ، میدونی به چی فکر میکردم ؟

تیکه های شکسته ی بشقابو که از هولم تو سینک افتاده بود ، جمع میکردم : خیر باشه !



سرشو آورد بیرون : خیر خیره .. اول اینکه چه کار خوبی کردم تخت خواب دونفره خریدم ..  
وگرنه یا باید رو زمین میخوابیدیم ، یا اینکه به صورت کاملاً مهربانانه روی تخت به نفره شبو  
صبح میکردیم

خنده م گرفته بود : و دیگه ..

به خودش اشاره کرد : دیگه اینکه چه کار خوبی کردم به مقدار وسایلمو گذاشتم اینجا موند  
وگرنه الان باید منو بدون لباس تحمل میکردی ..

لب به دندون گرفتمو به کارم ادامه دادم : چایی میخوری؟

:- نه بیا زودتر بخوابیم که فردا کلی کار داریم ..

دستامو با حوله خشک کردم : وای نه ، امروز اون قدر تو تنش بودم که دلم میخواد فردا فقط  
استراحت کنم ..

:- باشه فردا و پس فردا رو بهت مرخصی استعلاجی میدم بعد از دو روز باید کارامونو شروع  
کنیم چون من بیشتر از این نمیتونم از فرزاد دور باشم .. حقیقتش دلم برایش یه ذره شده



غمی که تو چهره و صداش بود منم ناراحت کرد ..

بهترین شب زندگیمو گذروندم .. شبی بدون دلشوره و اضطراب . شبی سراسر آرامشو خوشی ..همراه با خوابی شیرینو لذت بخش..

تصمیم داشتم فقط استراحت کنم . ایلیم که از خونه بیرون نمیرفت با ضربه زور اردنگی انداختمش بیرون .. چه معنی داره مرد همه ش تو خونه بمونه و وردل زنش بشینه ! والا!!!  
..این مردا همه ش خرده فرمایش دارن نمیذارن آدم استراحت کنه که !

قرار بود برای ناهار بیاد خونه مایه ی استامبولیو درست کردم یه دستیم به سر گوش خونه کشیدم که زیاد بهم ریخته نباشه با خودم گفتم: تا یه خونه تکونی درستو حسابی فعلاً همین طوری خوبه ..

یه دوش گربه شوریم گرفتمو پریدم تو رختخواب .. وقتی دراز کشیدم به گذشته فکر کردم از فکر به اتفاقی که برام افتاده بود حالم بد شد برا همین آروم ذهنمو از اون موقعها بیرون کشیدم ، به زمان حال برگشتم به اتفاقی که ممکن بود ظاهری خوب باشن ولی برام فرقی نمیکرد دختری که تنها سرمایه ی با ارزششو از دست داده باشه دیگه چیزی برای از دست دادن نداره مته یه تفاله ی دور انداخته شده س که هر کلاگی به خودش اجازه میده نوکی به اون بزنه .. من یه دختر نجیب پاک نبودم که انتظار داشته باشم شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بیادو با سلامو صلوات منو به قصر رؤیاییش ببره ..

تو همین فکرا بودم که چشمم گرم شد . یه دفه به صدای در خونه که کسی محکم بهش میکوبید از خواب پریدم : یعنی کیه ؟!

دویدم پشت در صدای عمو بود از چشمی نگا کردم خودش بود : پریسا ! پریسا ..



\_-: بله !

عمو با لحنی که نگرانی تو شو موج میزد گفت : کجایی بابا ؟! چرا جواب نمیدی ؟

دستپاچه گفتم : ببخشید ، ببخشید یه لحظه صبر کنین الان درو باز می کنم

لباسم ناجور بود برگشتم تو اتاق خواب اولین چیزی که جلو چشمم بود روبدشامبر بود ، کشیدم تنم بعد چادرمو از چوب لباسی برداشتم سر کردم ..

درو باز کردم عمو با اخمی که معلوم بود از ترسو نگرانیه پشت در بود سلاممو آروم جواب داد : کجایی تو دختر دیگه میخواستم با ایلیا تماس بگیرم بیاد ..

لب به دندون گرفتم : ببخشید ، رفتم حموم اومدم نفهمیدم چه طوری خوابم برد بفرمایین بشینین خوش اومدین .

کتریو سر گاز گذاشتم زیر قابلمه ی برنجمم روشن کردم با شرمندگی گفتم : یه لحظه منو ببخشید الان برمیگردم ..

پریدم تو اتاق خواب تا لباس مناسب بپوشم با خودم گفتم : خوبه قبل از خواب کارامو کردم وگرنه الان پدر شوهرم میگفت چه عروس شلخته ای دارم .. با این حرف به طرف آینه برگشتم نگاهی به خودم انداختم : خواب دیدی خیره ! بشین تا اینا تو رو واسه پسرشون بگیرن ..

خودم جواب دادم : قبولم نکنن مهم نیست تا آخر عمر همین طوری با ایلیا می مونم ..

باز به خودم نهیب زدم : شاید خانواده ش مجبورش کنن دوباره ازدواج کنه !

از این فکر غم تو دلم نشست : خب ازدواج کنه من چه کاره اونا دارم من به همین زندگیم راضیم .

میدونستم خودمو گول میزنم کدوم زنی میاد قبول کنه شوهرش یه زن دیگه هرچند صیغه ای داشته باشه .. سرمو تگون دادم : نه نه ایلیاو عمو قبولم دارن ..اما حقیقت اینه که اگه اونا قبولم کنن، خاله طوبی ؟ امکان نداره ..

با صدای عمو از اون حالو هوا بیرون اومدم : جانم الان میام ..

روسی سر نکردم ، پدر شوهرم بودو محرم ! جلوی محارم که حجاب لازم نیست دهن کجی به خودم کردم شلوار پارچه ای پاچه گشاد قهوه ای پوشیدم با یه بلوز یقه مردونه ی کرم موهامم با کلیپس جمع کردم ، سشوار نکشیده بودم برا همین خیلی شلخته ای خشک شده بود ..

از اتاق که بیرون رفتم اشتهای دم میکرد : چرا زحمت کشیدین خودم دم میکردم



با خنده ی مهربونی گفت : فرقی نمیکنه . ( به قابلمه اشاره کرد ) مثل اینکه ناهار مهمون عروس گللم ، نه ؟

دلم غنچ رفت : قدمتون سر چشم ..

جلو تر اومد دستهاشو از هم باز کرد منم که بی جنبه پر کشیدم تو بغلش سرمو به سینه ش فشرد ریه هامو از عطر تنش پر کردم بوی باباهای مهربونو میداد . آغوشش لبریز از مهربونیو آرامش بود .. خیلی سعی کرد گریه نکنم ولی نشد خیلی وقت بود دلم میخواست عقدہ های چندین سالمو تو آغوش پدری خالی کنم که حالا پیداش کرده بودم.. نتئنشتم خودمو کنترل کنم ..

دست نوازششو رو سرم میکشید و قربون صدقه م میرفت بوسه ای به پیشونیم زد : گریه نکن خوشگلم ..

حصار دستاشو تنگتر کرد منو بیشتر به خودش فشرد : بمیرم برای دل کوچیکت چه قدر غصه توش جا دادی !!

صدای سر رفتن برنجم مجبورم که از بغلش بیرون بیام .. رفتم به غذا سر زدم روغنشو اندازه کردم زیرشم کم کردم دو تا چایی م ریختم بردم تو عمو دسته گلی رو به طرف گرفت : اون قدر دستپاچه بودی اینو ندیدی .. درسته برای خانوم گلی مثل تو گل آوردن یه کار بیهوده س ولی خوب گفتم میذارى رو میز نگاش کردی یاد یه پیرمرد میوفتی که خیلی دوست داره ..



## طرد شده گناهکار

ماچ آبداری از گونه ش گرفتم چه قدر لذت داشت !! : دستتون درد نکنه .. منم به اندازه ی دنیا دوستون دارم .. مثل یه بابای واقعی دوستون دارم ..

دستم گرفت پهلوی خودش نشوندم : دخترم اومدم باهات درباره ی مسأله ی مهمی صحبت کنم .. اومدم اگه موافق باشی با بابات صحبت کنم بریم خواستگاریت .. نمیخوام کسی چیزی راجع به گذشته بدونه.. حتی طوبی ! اول با بابات صحبت میکنم بعد به صورت کاملاً معمولی مثل همه ی خواستگاریا میریم خونه تونو رسمو رسومو انجام میدیم دیگه وقته شه پریسا خانوم از فرنگ برگرده ..

تمام مدت که حرف میزد با چشمای گرد شده زل زده بودم بهش : ولی عمو ...

دستشو بالا آورد : شما به هیچ کاری کار نداشته باش فقط بله رو بده ، حالا اجازه دارم برم ؟

از شرم سرم پایین بود پدرو پسر یه چیزیشون میشد : نمیدونم چی بگم .. آخه .. خب ..

-: چرا من من میکنی یه کلمه ، آره یا نه .. همین ..

آروم سرمو تگون دادم ..منو بیشتر به خودش فشردو روی موهام بوسه زد .. خوشبخت باشین تنها آرزوم اینه که دست شماها رو تو دست هم بذارم مطمئنم که آینده ی خوبی در انتظارتونه .. کلید توی در چرخید و ایلیا وارد شد ، قیافه ی بهت زدش دیدنی بود : بابا ! شما اینجا ؟!

حاج بابا چشکی به من زد ، با خنده و ابشو داد : علیک سلام پسرم ، خوبم مادرتم شکر خدا خوبه گفتم حالا که تو سرت شلوغه نمیتونی به ما سر بزنی بیام یه سری بزnm

شرمشو پشت لبخندش پنهان کرد

ک سلام بابا معذرت میخوام اون قدر از دیدنتون تعجب کردم که سلام یادم رفت . جلو رفتم سلام کردم و کتشو گرفتم نگاهی به سرتاپام انداخت انگار از سرو وضعم راضی بود که با لبخند قشنگی جوابمو داد بعد با حاج بابا روبوسی کردو به دستشویی رفت ..

وقتی سفره رو پهن کردم و وسایلشو چیدم حاج بابا سرخوش گفت : چه کردی عروس؟! ( صداشو پایین آورد ) پریسا جان بابا ! ایلیام کم تو زندگیش عذاب نکشیده کمکش کن تا بتونه گذشته ی پر دردشو فراموش کنه ، بهش محبت کن و مرهمی به روی زخمای دلش باش ..

با لحن اطمینان بخشی جواب دادم : تمام سعیمو میکنم ..ایلیا حوله بدست از دستشویی بیرون اومد : بابا با حاج صالح صحبت کردین ؟

\_: نه اول اومدم بله رو از عروس بگیرم بعد برم سراغ پدر عروس ..

از شرم لب به دندون گزافتمو برای کشیدن غذا به آشپزخونه رفتم ...



یه هفته گذشت و مدت محرم بودن ما تموم شد ولی از حاج بابا خبری نبود روم نمیشد از ایلیا چیزی بپرسم خودشم هیچی نمیگفت فقط تماس گرفتم گفت که شب نمیاد .. همین .. دلم بدجور گرفته بود نمیدونستم چه خبره یعنی ایلیم منو بازی داده؟! ولی نمیتونست این جوری باشه وگرنه منو از خونه ش بیرون میکرد .. آخر شب بود که صدای زنگ تلفن دو متر منو از جام پروند .. شماره ناشناس بود : من که کسی رو ندارم زنگ بزنه اونم این وقت شب !!

با ترسو لرز جواب دادم صدای گرم حاج بابا آب گوارایی بود که آتیش دلمو خاموش کرد :  
پریسا جان بابا ، فردا حدود ساعت شش عصر آماده باش با ایلیا میایم دنبالت باید جایی بریم ..

پرسیدم : کجا؟!

حاج بابا : فردا که رفتیم میفهمی .. فقط خوب استراحت کن نمیخوام فردا قیافه ت عبوسو نگران باشه ..

با لحنی پر استرس نالیدم : بابام؟!

حاج بابا خندید : تو که از الان نگرانی بابا وای به فردا !

کمی مکث کرد : ممن فردا یه دختر با شهامتو محکم میخوام .. حالام برو استراحت کن ..



بعد از خدا حافظی گوشی رو گذاشت ولی من که هنگ کرده بودم تا چند دقیقه گوشی به دست به دیوار رو به روم چشم دوختم : چه طوری با بابام رو به روش ؟  
زیبا \_\_\_\_\_ ! حاج بابا دختر محکم میخواست ولی من با تصور ملاقات با زیبا خودمو خیس کرده بودم چه برسه به اینکه تو واقعیت ببینمش !  
به صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم گوشی تلفنو رو سر جاش گذاشتم .. شماره ی ایلیا روی صفحه ی گوشیم چشمک میزد سریع جواب دادم : سلام ..

لحن ایلیا مثل همیشه نبود ، مهربون بود ولی نه مثل همیشه : سلام ، پریسا بابا باهات تماس گرفت ؟

\_- آره همین الان باهم صحبت کردیم ..

باز با همون لحن گفت : پس فردا حاضر باش اومدم دنبالت معطل نشم .. تا فردا ..  
تماسو قطع کرد ، منتظر نشد جوابشو بدم

تا نزدیکای صبح خواب به چشمم نیومد لحن سرد ایلیا ذهنمو در گیر کرده بود .. پرنده ی خیالم به هر جا که میشد سر زده بودو رو بوم همه یه یکی دو باری نشسته بود ولی به نتیجه نرسیده بودو دست از پا درازتر برگشته بود . آخرشم به نتیجه نرسیدمو با یه قرص آرام بخش به خواب رفتم ..

حدودای ساعت دوازده بود که با کرختیو سردرد از خواب بیدار شدم . بازم یه روز دیگه با دردسرای تازه ش !! شاید اگه میدونستم اون روز چه اتفاقی در انتظارمه تعداد قرصای شب قبلو بیشتر میکردم ولی خب به قوی قسمت بود زنده بمونم..

حاج بابا گفته بود یه دختر محکمو با شهامت میخواد .. عزمو جزم کردم باید رو پا میموندم تا ببینم خدایی که همه دم از عدالتش میزدن برای کسایی که به روحو جسم یه دختر بی پناه آسیب رسونده بودن چه آخرو عاقبتی در نظر گرفته ..

یه نوار گذاشتم یه کم برا خودم قر دادم تا از اون حالو هوا بیرون بیام بعد یه دوش جانانه گرفتم یکی از بهترین لباسمو انتخاب کردم .. چادرو مانتو مجلسی رو که ایلیا برام خرید بودو گذاشتم ..

هر کار میکردم بازم فکرم آزاد نمیشد . نه اشتباهی داشتم نه حوصله ای برای پختو پز .. ساعت حدودای چهارو نیم بود داشتم آماده میشدم که باز صدای تلفن منو که غرق فکر بودم از جا پروند .. حاج بابا بود .. حتماً میخواست گوش زد کنه که سر ساعت آماده باشم گوشی رو برداشتم : سلام

صدای گرمش تو گوشم پیچید : سلام بابا جان ..خوبی ؟ آماده ای ؟

لحن حمایتگرش لبخند به لبم نشوند : خوبم.. و آماده ی آماده ..



صدای آهش به گوشم رسید کنجکاو شدم : چیزی شده ؟!

.. : چیز مهمی نیست ، فقط پریسا جان امروز که اومدیم دنبالت زیاد از رفتار ایلیا ناراحت نشو ..

یه سری حقایق هست که باید روشن بشه ..

دلم هری ریخت پایین : وای ! نگرانم کردین ، چی شده ؟

.. : هیچی بابا به زودی همه چی روشن میشه .. حalam آماده باش تا بیایم ..

ذهن نگرانو پریشونم بدتر به تبو تاب افتاد تا بفهمه چه خبر شده یعنی بابا به عمو و ایلیا چی گفته بود ؟! یعنی ایلیا پشیمون شده بود . به قول عمو باید صبر میکردم .. ساعت حدوادی شیش بود که حاضرو آماده منتظر نشسته بودم . رأس ساعت شیش بود که ایلیا برام میس انداخت از پشت پنجره نگا کردم خودش بود حتی از ماشین پیاده نشده بود باید خودمو برای هر رفتاری از طرف اون آماده میکرد دیگه مطمئن شدم بابا حرفی زده و اونو پشیمون کرده ولی چه حرفی ؟!

رفتم پایین خودم در ماشینو باز کردم سوار شدم : سلام ..

عمو مثل همیشه با لبخند مهربانش جوابمو داد ولی ایلیا یه سلام سردو سرسری کرد حتی نگام نکرد .. خیلی بهم برخورد اجازه نداشت قبل از شنیدن حرفام این طوری باهام رفتار کنه ..

عمو به سمت برگشت : خوبی بابا ؟

سر تکون دادم : خوبم .. فقط یه کم دلهره دارم ..

ایلیا بالاخره به حرف اومد : دلهره ت برا چیه ؟ ازچی میترسی ؟

منتظر بودم از تو آینه یه نگا بهم بندازه ولی !!! برا همین منم به همون سردی جواب دادم : دلهره دارم ولی ترس ! نه ترسی ندارم .. اونایی باید بترسن که چیزی برا از دست دادن دارن ولی من پاک باختہ م دیگه چیزی ندارم که به خاطر از دست دادنش واهمه داشته باشم ..

دیگه تا موقعی که برسیم هیچ کدوممون حرفی نزدیم و هر کدوم تو عالم خودمون سیر میکردیم ..

هرچی به خونه مون نزدیک تر میشدیم اضطراب منم بیشتر میشد رو به رو شدن با کسایی که منو مته یه آشغال از خونه ی خودم بیرون انداخته بودن کار آسونی نبود .. باید خودمو باری هر برخوردی آماده میکردم مسلماً اونا دست پیش میگرفتو برای تبرئه کردن خودشون هر

کاری میکردن .. وقتی وارد خیابون اصلی شدیم چشمامو رو هم گذاشتم حس کردم وارد کوچه شدیم وقتی ایلیا ترمز کردو ماشینو پارک کرد عمو از ماشین پیاده شد ولی انگار تو چشمای من چسب ریخته بودن ! باز کردنشون برام سخت بود .. صدای ایلیا توجهمو جلب کرد : نمیخوای پیاده شی ! نگو که نفهمیدی رسیدیم ..

چشمامو باز کردم بدون اینکه به اون یا خونه ی پدری نگاهی بندازم دست بردم درو باز کنم که باز صدای سردشو شنیدم : فقط اگه یه کلمه از حرفایی که اینجا گفته میشه حقیقت داشته باشه به ولای علی بلایی سرت میارم که از زنده بودن پشیمون شی..

به سرعت به سمتش برگشتم یه لحظه نگامون تو هم قفل شد نگاش با لحنش نمیخوند ! چشماش هنوز همون چشمای مهربونو عاشق بودن با نگاهی به گرمی یه نسکافه ی دلچسب ! برعکس لحنش که سردو یخی بود.. یعنی چی شنیده بود ! داشتم از اضطراب قبض روح میشدم .. بعد از چهار پنج سال باز پشت این در جهنم وایساده بودم .. ایستادن امروزم با اون روز یه فرق داشت اونم داشتن دو تا حامی بود .. زیر چشمی نگاهی به ایلیا کردم یعنی هنوز میتونستم به حمایتش دلگرم باشم .. عمو صدام زد : پریسا بابا حاضری ؟

لبام از هم باز نمیشدن .. با تکون سرم اعلام آمادگی کردم ..

عمو زنگ خونه رو فشار داد چند دقیقه بعد صدای نا آشنایی پرسید : کیه !؟

عمو پاسخ داد : مدبر هستم ..



در باز شد دخترکی با مانتو و مقنعه درو باز کرد ! بفرمایین حاج آقا ، تو پذیرایی منتظر باشین تا آقا تشریف بیارن ..

این دختر کی بود ؟!

دختری که چشمای وحشیو عشوه گرش برای به دام انداختن هر مردی آماده بود ! این نوع نگاه و طرز ادا کردن کلمات برای غوغای خفته در وجود پریسا آشنا بود او به خوبی مکر وجود این جور دخترا رو حس میکرد ..

وارد خونه که شدم یه لحظه خشکم زد ! یه بازسازی اساسی باعث شده بود تا مدل خونه کلاً عوض شه .. قبلاً از در که وارد میشدیم سمت راست سرویس دستشوییو حموم و سمت چپ یه جایی مته حوض خونه با یه حوض کوچولو که یه فواره وسطش داشتو یه چندتایی ماهی گلی توش این ور اون ور میرفتن ولی حالا جایش یه اتاق بود کنار اتاق راه پله ها که تغییر چندانی نکرده و

فقط دیگه مثل باقی جاهای خونه سنگ شده بودن .. روبه روی پله ها آشپزخونه بعد دو پله پایین میرفتیم یه هال کوچولو ، ولی این هال کجا اون قبلیه کجا !! قبلاً هال کوچیکه با پشتی پر شده بود حالا با یه نیم ست صورتی چرک ، جای کتابخونه ی بابا یه تلویزیون ال سی دی بود .. هال با یه دکور بندی چوبی خیلی شیک که از برگهای پیچک طبیعی پوشیده شده بود از پذیرایی جدا میشد .. پذیرایی که دیگه نگو !!

قالیچه ی وسط اتاق خیلی به چشم میومد و دورش دو دست مبل استیل چیده شده بود .. تو پذیراییم که با سه چهارتا پله از پذیرایی بالاتر بود میزوصندلی هجده نفره ی ست مبلا آدمو یاد فیلمای اشرافی مینداخت .. در دیگه ای از آشپزخونه به پذیرایی باز شده بود تا پذیرایی راحت تر باشه !!

درسته خونه شیکو خوش دیزاین بود ولی هواش برای من سنگین بود دلم میخواست زودتر برم بیرون .. از این خونه خاطرات خوبی نداشتم ..



نه از پدر خبری بود نه از زیبا !! حس کردم یه جورایی داره بهمون بی احترامی میشه . من هیچی ولی از این که به ایلیا و عمو اهانت بشه خوشم نمیومد ..

چند دقیقه منتظر نشستیم تا پدرم با اخم سنگینی روی پیشونی و کاملاً بی توجه به من وارد شد .. سلامو علیک سرسری بین مردها ردوبدل شد منم که کلاً آدم حساب نشدم ! فقط یه لحظه نگاش کردم ، هیچ تغییری نکرده بود .. امیدوار بودم پیر شده باشه ، دلم پدری با چهره ی شکسته و قدی خمیده می خواست ! این پدر خوش تیپو امروزی با ریشای آنکات شده و موهای مرتب به دردم نمیخورد .. مخصوصاً جایی نشست که چشمش به من نیوفته ..

دقایقی بدون حرف گذشت دخترک با سینی شربت وارد شد اول به ما شربت تعارف کرد نمیدونم چرا حس کردم بین دخترک و پدرم سرو سری هست !!

پدر سرفه ای کرد : من زیاد وقت ندارم برا همین سریع میرم سر اصل مطلب : نمیدونم این خانوم چه اراجیفی بهم بافته تحویلتون داده ! فقط همینو بگم که همون چهار پنج سال پیش من این دندونو کندم اندختم بیرون اون دیگه برای من وجود خارجی نداره . من این لکه ی ننگو از زندگیم پاک کردم بعدم به همه گفتم فرستادمش خارج از کشور . حالا شما از کدوم کثافت خونه پیداش کردین آوردینش اینجا نمیدونم ..

مکثی کرد : حاجی جان ، ما یه عمر نونو نمک همو خوردیم به همون قسمت دادم که این ام الفسادو تو خونه ی من نیار ولی حریفتم نشدم ..





## طرد شده گناهکار

تند تند حرف میزد به هیچکس اجازه ی حرف زدن نمیداد دستهای عمو در هم فشرده شده بودن آخرم طاقت نیاورد تو حرفش رفت : حاج آقا ! ما اینجا ییم فقط برای اینکه به امضای شما تو محضر احتیاج هست وگرنه مزاحم شما و وقت گران بهاتون نمیشدیم

بابا با لحن زشتو پرخاشگری گفت : مگه نگفتم هر محضری بگی میام امضا میدم فقط نمیخوام چشمم به چشمش بیوفته ..

این بار ایلیا خودشو وسط انداخت : من آوردمش .بابا داد زد : تو بیجا کردی مرتیکه ی جعلق !

عمو جلوش درومد : صبر کن حاجی چون تند نرو شما یه چیزایی گفتی که باید رو به رو میکردیم !

بابا با صورتی برافروخته و دستایی به میز قفل شده به جلو خم شد فریاد کشید : خجالت بکش مرد یعنی میخوای بگی من دروغ میگم آره ؟!

مکثی کرد ، مشت گره کرده شو رو دسته ی مبل کوبید : مرتیکه ی مفنگی تو مغازه ای که من برای بستن دهنش واسش خریدم حی و حاضر نشسته برو از خودش بپرس ..

من که نفهمیدم چی گفت ! منظورش از مرتیکه ی مفنگی کی بود ؟!

ایلیا گفت : ولی من اینجام تا در حضور خودش یه بار دیگه حقیقتو از دهنتمون بشنوم ..

پدر از جایش بلند شد دیگه نمیتونست سر جایش بشینه ، دوری زد به من اشاره کرد : این خانووم ..این افعی که تو آستینم پروروندمش از سادگی همسرمو اعتماد من سوء استفاده کرد .. میدیدیم همیشه سرش تو کتابه خوشحال بودیم که سر به راهه .. تا اینکه یه روز اومد گفت که حامله س ( رو کرد به عمو ) حاجی خودت دختر داری اگه یه روز دختری زل بزنه تو صورتتو با وقاحت تمام بگه که حامله س چه کار میکنی؟! ها چی کار میکنی ؟

عمو جوابی نداد پدر کمی صبر کرد وقتی جوابی نگرفت ادامه داد : از خونه بیرونش کردم ، همسرم بدون توجه به حرف من رفت دنبالش ولی هرچی گشت پیداش نکرد از خدا خواسته رفته بود دنبال کثافت کاریاش .. چند روز بعد هی دیدم یکی در خونه مون وایمیسته و دورو بر خونه مون میپلکه .. یه روز یقه شو گرفتم گفتم در خونه ی ما چه میکنی اولش از جواب دادن طفره رفت بعد که خوب کتک خورد اعتراف کرد که شاگرد کتاب فروشیه سر خیابون بوده که این خانوم از اونجا خرید میکرده ..آشنایی اینا از اونجا شروع میشه بعد ادامه پیدا میکنه با کمک خدمتکار خونه م که نمک منو خورده و نمکدون شکونده بود همدیگه رو ملاقات میکردن تا اینکه خانوم حامله میشه و گندش بالا میاد .. وقتی گفتم که دیگه خانومی وجود نداره از کوره در رفت و داد بیداد کرد فهمیدم همه ی این کارا برای پول بوده مجبور شدم برای اینکه دهنشو ببندم و آبرومو نبره حقو سکوت بدم یه مغازه براش خریدم .. این کل داستان بود ..میتونید برید از خود اون مردک هم بپرسید ..

لبهام به هم دوخته شده بود از شنیدن حرفایی که همه شون تهمت بودن هنگ کردم مغزم از کلماتو جملات خالی خالی شده بود



نمیتونستم حرفی بزنامو از خودم دفاع کنم .. نگاه سنگینو رو خودم حس کردم ! ایلیا بود که منتظر چشم به دهن من دوخته بود ..

ولی من هیچ حسی تو تنم نداشتم .. از جام بلند شدم سری تگون دادم داد زدم : تو ... تو ...

هیچ حرفی به دهنم نیومد فقط از خونه بیرون رفتم پشت سرم ایلیا اومد : صبر کن ببینم کجا سرتو انداختی پایین داری میری ؟!

برگرد ببینم من امروز باید حقیقتو بفهمم ..

داد زدم : من به اون خونه برنمیگردم ..

داد بلندتری سرم کشید : اگه ریگی به کفشت نیست برمیگردی تو اون خونه و از خودت دفاع میکنی ..

کلافه دور خودم چرخیدم : فکر میکنی باور میکنه من همه ی حقیقتو گفتم ولی اون باور نکرد ..

عمو بین ما ایستاد : بچه ها ، این جا اصلاً جای مناسبی برای این حرفا نیست بهتره یه جای بهترو انتخاب کنین .. من با یه تاکسی میرم شمام برید یه گوشه بشینین سنگاتونو وا بکنین ..



ایلیا جواب داد : اگه راست میگه باید همین جا حقیقتو بگه .

از ته دل داد زدم : نمیتونم !! نمیتونم !!

ایلیا با چشمایی که رگه های خشم توش شعله میکشید گفت : هیچ وقت فکر نمیکردم دوباره رو دست بخورم ..

عمو اونو کشید کنار آروم آروم باهاش حرف زد بعد رو کرد به من : سوار شو ..

سرمو تگون دادم و دوباره شروع کردم به دویدن صدای پایی از پشت سرم شنیدم یه دفعه دستم از پشت کشیده شد : پس همه ی حرفاش حقیقته ! تو کثافت منم گول زدی !! ولت نمیکنم باید تاوان این دروغگویتو پس بدی ..

چادرمو گرفت منو به سمت ماشین کشید .. خودشم سوار شد اول عمو رو به جایی که میخواست بره رسوند بعد خوش به مقصدی که نمیدونستم کجاست روند ..

دوباره اتفاقای خونه ی بابا جلوی چشم جون گرفت ..

وقتی بابا با حالت وقیحو زشت بهش گفت که منو به خاطر یه بارداری نامشروع از خونه بیرون کرده مشتهای گره شده ش ترس عمیقی به جونم انداخت تندی سرمو بلند کردم به

چشماش نگا کردم .. وای دو کاسه ی خون بودن دیگه حتی ذره ای از عشق قبل تو چشماش نبود معلوم بود به خودش فشار میاره تا چیزی نگه ..

تو ماشین نه اون حرف میزد نه من با سرعت میروند کنار اتوبان یادگار یه دفه زد رو ترمز :  
پیاده شو ..

با تعجب گفتم : اینجا ؟ !

با خشم داد زد : آره همین جا ، چیه به کلاست نمیخوره .. جای باحالتی مد نظرتون بود .. نه خانم من جای بهتری بلد نیستم (به سر تا پام اشاره کرد ) تا شما رو ببرم .

ناچاری پیاده شدم ..فعلاً هرچی میگفت باید گوش میکردم ..عصبانی بود از آدم عصبیم هرکار بگی برمیداد با ترسو لرز رامو کشیدم رفتم طرف فضای سبز کنار اتوبان

صدای فریادش تو فضا پیچید تو صورتش خشمو سرخوردگی بی داد میکرد : خداااااااااا !  
چرااااااااااااااااااااا ؟! چرا من ؟! مگه من چه گناهی کرده بودم که همچین عقوبتی برام در نظر  
گرفتی ؟ مگه نگفتی با لوالدین احسانا ؟ مگه من بجز نیکوی محبت کار دیگه ای کردم ؟

رو زانوهاش افتاد به چمنای زیر دستش چنگ زد صداش آروم تر شد : گفתי حروم نخورین  
نخوردم ، خوردم ؟

گفتی مال یتیم نخور به یتیم محبت کن کردم نکردم

سر شو رو به آسمون بلند کرد این عقوبت کدوم گناه کبیره ی نکرده م بود .



نمیتونستم ببینم این طوری به خودش آسیب برسونه خب اگه مشکلش من بودم میتونستم از زندگیش برم بیرون چرا خودشو این جوری عذاب میداد ..

جلو تر رفتم وقتی حضورمو کنارش حس کرد فریاد کشید : برو .. برو کنار

روی پاهاش نشست : میخواستی شکستن غرور یه مرد به قول خودت مؤمن مایوببینی که دیدی حالا برو

صداش میلرزید : یادته یه روز بهت گفتم عاقلو بالغم گول نمیخورم تو فکر کن زرزدم ..

با سر انگشت به سینه ش زد : آره گول خوردم من گول تو مار خوش خطو خالو خوردم

سر تکون داد و با پوزخند ادامه داد : یادته گفتم ... گفتم گول دخترای نازو ملوسو نمیخورم حرف مفت زدم من گول تو افعی هفت سرو خوردم

اون قدر برایش ارزشو احترام قائل بودم که جوابی بهش ندادم .. دستمو رو شونه ش گذاشتم : بلند شو با هم حرف بزنیم ..

شونه شو از زیر دستم کشید : به من دست نزن خانم من حرفی با شما ندارم به رو به رو اشاره کرد : بفرما برو

نفس عمیقی کشیدم : باشه تو بلند شو بذارم خیالم از تو راحت بشه می رم ، به جون خودت میرم ..



داد زد : جون منو قسم نخور

\_: باشه به روح مارم قسم میخورم که از زندگیت میروم بیرون ..بلند شو مگه صدای بوقا رو نمیشنوی .. ماشینو بد جایی پارک کردی ممکنه باعث تصادف بشی .. منم که گناهکارم اونا که گناهی ندارن ..

دستشو بلند کرد : خواهش می کنم تو یکی دیگه دم از انسان دوستی و دلسوزی برای دیگران نزن حنات برای من رنگی نداره ..فقط راهتو بکشو برو ..

بغض سنگین تو گلوم نشست : باشه میروم ..به خاطر همه ی محبتات ممنونم ..  
بغضمو با آبدهنم قورت دادم : تشکر بابت اینکه اجازه دادی این چند ماه خودمو خوشبخت حس کنم ..

داد زد : بس کن .. بسه هرچی گولم زدی ..

دیگه جای موندن نبود سرمو انداختم پایینو راه افتادم یه دفعه مته فتر از جا پرید جلوم وایساد : هه کجا به سلامتی ! کور خوند که بذارم بابای ساده ی منو گول بزنیو بهش بگی پسرت منو تو خیابون ول کرد برا همین دوباره با سر رفتم تو لجن ..



## طرد شده گناهکار

دیگه نتونستم تحمل کنم ، داد زدم : دیگه اجازه نمیدم بهم اهانت کنی ..تا همین جا بسه ..  
یه روز من نشستم به حرفات گوش کردم حالا تو باید بشینی پای حرفام ..بعد برا همیشه  
گورمو از زندگی سراسر خوبیو ثوابت گم میکنم ..

بدون حرف به سمت ماشین رفتم ..

بعد از اینکه چند تا فریاد گوش خراش کشیدو خودشو خالی کرد اومد تو ماشین نشست ..

ماشینو که روشن کرد گفتم : برو به آدرسی که بهت میدم ..

زیر چشمی نگام کرد : قرار نیست خورده فرمایشای شما رو انجام بدم ..

سرمو به پنجره تکیه دادم : همین یه شبه دیگه خودمم نمیبینی چه برسه به این که خورده  
فرمایشی بشنوی ..

سری تگون دادو به سمت آدرسی که داده بودم رفت ..

ماشینو گوشه کوچه پارک کرد : بفرمایین فقط سریع بیا حوصله ندارم ..





سر تکون دادمو از ماشین پیاده شدم با خودم گفتم : امیدوارم گیر نیوفتاده باشی فری زبل ..  
زنگ زدم در بعد از چند دقیقه نفس گیر باز شد ..

به طبقه ی دوم که رسیدم دیدم فری درو باز کرده و متعجب تو چهار چوب وایساده زل زده به  
من مثل همیشه خوش پوشو آرایش کرده ..: غوغا جون من خودتی ؟ خواب نمیبینم ؟ کجایی  
تو دختر چند وقت پیدات نیست ؟ یادی از ما نمیکنی ؟

بدون اینکه جواب سؤالاشو بدم رفتم تو : چی تو بندو بساطت داری ؟

خندید : تا چی بخوای !

بی حوصله گفتم : یه چیز که یه خرده از خود بی خودم کنه ..

نگاهی به صورت بی حالم کرد : فکر کنم تکیلا مناسبه باشه ..

\_- آره همون خوبه یه چند بسته سیگارم میخوام پین باشه لطفاً

سر تکون داد : بشین تا پیام ..



بعد از چند دقیقه با یه کیسه ی سیاه برگشت ، چند بسته سیگارم بهم داد : حالا بشین چه عجله ایه ..

کیسه و سیگارارو گرفتم گذاشتم تو کیفم : نه ممنون وقت ندارم .. عجله دارم .  
دو تا چک پول پنجاهی گذاشتم رو میز ..

برشون داشت : او ل ل .. بانک زدی..مهمون باش این بارو بی تعارف ..

به صورتش بوسه ای زدم ، چشمکی زد : خوش بگذره ..

پوزخندی زدم از در اومدم بیرون کی فکر میکرد این دختر خوش پوش که صورتش با مهارت آرایش شده بود چه قدر بدبخته و یه دنیا غصه تو دل مهربونشه که از سر اجبار به این کار تن میده ..

تو ماشین که نشستم بدون اینه نگاش کنم گفتم برو خونه ی خودت .لطفاً..

پوزخند زد : قرارمون نبود تا صبح شما خرده فرمایش داشته باشی ..

نفس پر صدایی کشیدم : این آخریشه ..

به خونه که رسیدیم کتری گذاشتم یه چای دم کردم بعدم برای خودم سینی درست کردم . یه کاسه ماستو خیار پر ملات .. چندتا دونه زیتونو یه مقدار گوجه و خیار خورد شده ..یه ظرفم آجیل ، همه چی تکمیل بود .. یه لیوان برداشتم تو دستم حرکتش دادم ، خوش دست بود همونی که می خواستم !سینی رو بردم تو اتاق کیفم برداشتم از توش کیسه و سیگارارو در آوردم

تا اونا رو دید داد زد : میخوای چه کار کنی کثافت ..این مسخره بازیا چیه پاشو جمعشون کن ..

در بسته ی سیگارو باز کردم یه نخ درآوردمو گوشه ی لبم گذاشتم ..روشنش کردم پک عمیقی بهش زدم و دودشو حلقه وار به سمتش فوت کردم : مگه نمیخوای راز زندگیمو بدونی ؟ مگه نگفتی گولت زدم !؟

دوباره پک دیگه ای زدم : حاجی نه که نخوام بگم ، نه که بخوام بهت نارو بزنم ( لیوانمو پر کردم ) نه ، ولی تو زندگیم اون قدر اتفاقای زشت افتاده که روم نمیشه برات بگم ..

قبل از این که بتونه عکس العملی نشون بده لیوانو سر کشیدم .. مزه تلخو گزنده ش باعث شد صورتم جمع بشه خنده م گرفت یه روزی تکیلا برام شیرین ترین نوشیدنی بود ولی حالا از زهر مار تلخ تر بود .. وقتی پایین رفت معده و مریمو سوزوند تازه فهمیدم تو اون مدت چه چیز کوفتی میخوردمو چه بلایی سر خودم میاوردم یه قاشق سر پر ماستو خیار دهنم گذاشتم پشت سرش یه زیتون انداختم بالا ..



-: تو این مدت که لب به این چیزا نزدم عادتشم از سرم افتاده ..

پوزخند زد مسخره م میکرد : ناراحتی که عادت زشتت از سرت افتاده

باز سر تکون دادم : نه !

کم کم داشت اثر می کرد گرمای عجیبی تو تنم پیچید .. لیوان دیگه ای پر کردم سیگار دیگه ای روشن کردم ، پک محکمی زدم صدای فریادش تو گوشم پیچید : نمیخوام بگی نمیخوام بدونم بس کن دیگه .. ادامه نده داری خودتو میکشی ..

ولی غوغای خفته تو وجودم دوباره سربلند کرده بود و باز کسی جلودارش نبود ..

مکثی کردم ، چشم به چشمش دوخته بودم پک دیگه ای زدم .. زل زده بود تو چشمام دیگه وقتش بود لیوان دومو برداشتمو سر کشیدم تا به خوش بیاد سومیم رفتم بالا. دیگه مشنگ مشنگ بودم .. شنگول شنگول .. حتی اون موقعها که از این چیزا میخوردم اینقدر زیاده روی نکرده بودم ..

ایلیا...

وقتی از غفلتم استفاده کردو لیوان سومم سر کشید پریدم شیشه رو برداشتم کاش زودتر این کارو کرده بودم شاید فکر می کردم میخواد بلوف بزنه ولی زیاده روی کرد چهره ش تغییر کرده

بود . چشماش خمار شدن صداش کش داربود یه جمله رو چند بار تکرار میکرد سیگارو با سیگار روشن میکرد طوری از سیگاراش کام میگرفت انگار که میخواست اونو ببلعه .. پریسا داستان زندگیشو این طور برا تعریف کرد ..

وقتی مامانم رفتو دیگه برنگشت . من خیلی غصه دار شدم شده بودم مته کبوتری که بالا شو چیدن روز به روز بیشتر تو خودم فرو میرفتم هیچ دوستی نداشتم تنها مونسم درس بود همیشه سرم تو دفتر کتابام بود به کار هیچ کس کار نداشتم .. کار نداشتم بابا کی میره کی میاد .. چی می خوردم ، چی می پوشیدم برام مهم نبود تا یه روز بابا اومد خونه گفت که میخواد با یه خانم که خیلی نازنینو مهربونه ازدواج کنه من اولش مخالفت کردم .. نه برا اینکه ازدواج بابا مهم باشه ها نه ، از اومدن یه آدم جدید به خونه بدم میومد .. اون موقع یه دختر چهارده ساله بودم با افسردگی شدید که خودم به معالجه ی خودم کمک نمیکردم و همیشه دکتر روانشناسم از این موضوع شکایت داشت قرصایی که برام تجویز میکردو یکی در میون که چه عرض کنم ده تا در میون میخوردم .. اغلبشونو می ریختم دور .. بگذریم !

پکای محکمی که به سیگاراش میزد اعصابمو به هم ریخته بود .. چشمای خوشگلش پر از اشک بود معلوم بود بازگویی گذشته براش سخته ..ادامه داد : هی بگذریم ! بالاخره بابا با زیبا ازدواج کرد و اونو به خونه آورد .. اولاش زیاد بهش اهمیت نمیدادم به حرفاش گوش نمی کردم .. ولی اون قدر محبت کرد تا خامش شدم اونو تنها محرم رازم می دونستم و در کنارش احساس خوبی داشتم با خودم کنار اومدم اگه مامان نبود در عوض یکی بود که به جای اون بهم خوبی کنه .. بعضی شبها خواب مامانو میدیدم که دلواپسمه و همیشه یه اخم رو پیشونیش بود نمی فمیدم چرا اونجوریه تو عالم بچگی همه رو می داشتم به حساب اینکه داره حسودی می کنه و می خواسته که خودش کنارمون باشه .. زیبا دوستای بابا رو از میدون بیرون کرد هی زیر گوش بابا خوند که ما دختر تو خونه داریم خوبیت نداره مردا تو خونه مون آمدو رفت داشته باشن . بابا م که شده بود برده ی حلقه به گوش و تمام حرفاشو قبول میکرد .. خودشو داشش شده بودن یکه تازه میدون ..بابام ناراضی نبود چون اون قدر از اون برادر خواهر محبت دیده بود که فکر میکرد دیگه به هیچیو هیچکس احتیاج نداره .. کوچیکتر که

بودم بابا اجازه نمیداد من مهمونی برم بزرگتر که شدم بعضی از مهمونیا که زیبا صلاح می دونست می رفتم

پک عمیقی به سیگارش زد و با چشمش دود خارج شده از دهنشو دنبال کرد معلوم بود فشار سختیو تحمل میکنه .. اشکاش دیگه رو گونه ش راه باز کرده بودن .. : تا اون شب کذایی ۳-۴ شبی بود که بابا رفته بود دبی . قبل از شام زیبا فرستادم حموم کمک کرد موهامو خشک کنم گفت حالا که خودمونیم یه کم به خودت برسیم چیزی نمی شه منم از خدا خواسته یه رژ خوشرنگ مالیدم .. بعدم گفت نامحرم که نداریم پاشو یه دونه از لباس خوشگلالتو بپوش ..

یه پیرهن داشتم که با خودش خریده بودم البته دور از چشم بابا ، لباسه از بالا و پایین باز بود چه درد سرت بدم نه پایین داشت نه بالا .. کلی ذوق کردم سمیه خانم تا منو دید کلی تعریف کرد برام اسپند ریخت بعدم گفت نمی دونم چرا سرم درد می کنه

زیبا بهش اجازه داد زودتر بره : برو سمیه خانوم جون فردا رو که ازمون نگرفتن یه قرصم بخور تخت بخواب فکر هیچیم نکن .. دیگه جمع کردن یه میز شام که کاری نداره ..

سمیه خانم دو تا دختر داشت یکی شونو شوهر داده بود برازجون یکی شونم اهواز درس میخوند خودشو شوهرشم ته باغ زندگی میکردن .. شوهرش کم شنوا بود ..

سمیه خانومم که گوشش خوب می شنید با قرص آرام بخشی که زیبا بهش دادو نمی دونم چی بود راهی خونه شده بود ..بعد از شام زیبا منو برد تو اتاقم شروع کرد به نوازش کردنم .. برام حرف میزد بوسم می کرد ، لوسم می کرد منم تو آسمونا در حال سیر !

گفت :برم دو تا چای بریزم.

خواستم خودم برم نداشت ..

به این جای حرفش که رسید صداسش بالا رفت معلوم بود فشار بالایی رو تحمل میکنه .. اشکاش گوله گوله از چشماش پایین میومدو از زیر چونه ش میریخت رو سینه و گردنش ..



رفتم جلو بغلش کنم پسم زد : همه تون مثل همین ولم کن ..

بعد ادامه داد : وقتی برگشت تنها نبود داداش بی شرفشم باهاش بود .. دلم ریخت من با اون سرو وضع ! لباس کوتاه ، آرایشو یه نامحرم ! خودمو جمع کردم خواستم رو تختیمو بکشم روم که زیبا نداشت بعدم یه صندلی گذاشت کنار پنجره نشست شیشه ی ویسکیم گذاشت کنار دستش دو تا لیوان ریخت .

ترسیده بودم به چشمام نگا کرد : برا تو نمی ریزم نترس . چشمای خوشگلت وقتی میترسی جذاب تره .

خودشو برادرش نشستن خوردن .. بعدم نشست با خیال راحت به زجر کشیدن من نگاه کردو به ترسو بدبختیم خندید .. بلایی که اون شب به سرم آوردن تا عمر دارم یادم نمیره .. وقتی به خودم اومدم که اون دوتا تو اتاق نبودن و سند جدایی من با دوره ی پاکیم ملحفه ی آلوده ی روی تخت بود .. کاری نمی تونستم بکنم فقط گوشه ی اتاق کز کردم با رو تختی بدنمو پوشوندم ..

دستاشو دور بدنش حلقه کرد انگار به اون شب برگشته بودو می خواست تنشو بیپوشونه . از تو اتاق پتویی براش آوردم انداختم روش معلوم بود هزیون می گه : بدم میاد از خونه هایی که نه سر دارن نه ته که هر کثافت کاری توشون می شه لب تا دندون نمی فهمه .

دوباره سیگاری آتیش زد : خجالت می کشیدم به کسی بگم . تازه اگر می گفتم کی باورش میشد یه زن که ایمان خودشو خانواده ش زیانزد خاصو عام بود همچین بلایی سرم آورده باشه ..

بدنش می لرزید .از خودم خجالت می کشیدم نمی تونستم تحمل کنم اشکای منم رو گونه هامو خیس کرده بود دلم میخواست فریاد بزنم چه طور دلشون اومده یه دخترک ظریفو دوست داشتنی رو اینجوری عذاب بدن .. بی خود نبود که از آدمایی با ظاهر به قول خودش مؤمن مأب بدش میومد ..

دوباره صداش شو شنیدم این بار شکسته و داغون : تنها کسی که بهش پناه می بردم سگ گرگی خونه بود اون که خطرو حس کرده بود مواقعی که می تونستم فرار کنم پناهم میداد .. وقتی خودمو به حیاط می رسوندم می گفتم :کوچولو قایمم کن

بعد به گوشه ای می خزیدم حیوون طوری رفتار می کرد که اونا نمی تونستن پیدام کنن .. ولی خب همیشه که خوش شانس نبودم بعضی وقتا به دامشون میوفتادم .. دو سال از دست این خواهر و برادر خواب راحت نداشتم تو این مدت خواستگارای زیادی داشتم ولی من قبول نمی کردم زیبا ازم طرفداری می کرد دیگه دلم نمی خواست برم مهمونی ولی از تنها شدن با اون می ترسیدم برا همین بالاچار به مهمونیا می رفتم .. تا اینکه فهمیدم حامله م .. وقتی به زیبا گفتم گفت : باید بچه رو سر به نیست کنیم

ولی من که ترسیده بودم قبول نکردم تهدیدش کردم که به بابا می گم

البته دیگه بزرگتر شده بودم شایدم دیگه ترسم ریخته بود .. با زیبا کنتاک پیدا کردم هر روز دعوا و فحشو فحش کاری تا بابا فهمید وقتی علتو جويا شد زیبا دست پیش گرفت به بابا گفت که با یکی دوست شدم حالام که بی آبرو شدم می خوام یه جوری خودمو تبرئه کنم اونو مقصر جلوه بدم .. بابا که از عصبانیت به مرز سخته رسیده بود به حرفامو گریه هام توجه نکرد هرچی براش توضیح دادم قسم خوردم باور نکرد که نکرد یعنی طوری مسخ زیبا شده بود که اصلاً هیچ کدوم از حرفای منو قبول نمی کرد ..



انگار دیگه نمی تونست حرف بزنه کمی مکث کرد برایش آب آوردم ولی زد زیر دستمو گفت :  
کوفت بخورم بهتر از اینه که از دست جماعت مردم فریبی مته شماها چیزی بخورم ..

سرشو با دستهایش گرفت . دلم برایش سوخت چه قدر عذاب کشیده بود این دختر .. آروم  
صداش کردم : پریسا ، پریسا خانوم میخوای دیگه ادامه ندی ..

سرشو بلند کرد با چشمای به خون نشسته نگام کرد : میدونی بابای کتافتم چی کار کرد به  
جای این که طرف منو بگیره پشت زنش دراومد گفت : توی هرزه فکر کردی چی؟! منو خر  
فرض کردی که نمی فهمم به اون فامیلای کتافت مادرت رفتی .. بی شرف اگه راست می گی  
چرا همون موقع نگفتی ؟ چرا همون شبی که این اتفاق افتاد لال مونی گرفتو چیزی نگفتی

نالیدم : بابا اون موقع شما نبودى ..

فریاد زد : من نبودم سمیه که بود چرا به اون نگفتی

سری تگون داد : میدونی ایلینا زیبا طوری با اطرافیانم رفتار کرده بود که حتی سمیه هم باور  
نمی کرد . تازه از نظر اونا من یه روانی بودم که مدتی تحت درمان روان پزشک بود ..

پدرم ادامه داد : دیگه کور خوندی هرکی از در اومد شوهرت می دم بری ..

اون موقع بود که زیبا با بدجنسی تمام به بابا گفت : آخه مرد کی یه زنو با یه بچه ی حروم تو  
شیکمش قبول می کنه ..

بابا مثل یه اژدها غریبدو مته بختک افتاد روم تا می خوردم کتکم زد بعدم از خونه بیرونم انداخت .. توی سرمای آذر ماه زیر شرشر بارون با یه دست لباس خونه و یه جفت دمپایی رو فرش و چادر مشکی از خونه ش با تیپا پرتم کرد بیرون .. با تنی کبودو خسته تو دل شب ویلون خیابونا شدم .. نمیدونم چه قدر راه رفتم کجاها رو زیر پا گذاشتم فقط یه لحظه احساس کردم لرز بدی به جونم افتاد و مایعی لجزو گرم پاهامو خیس کرد

ساکت شد تمام وجودش میلرزید انگار لرزش اون روز به جونش افتاده بود برایش یه پتوی دیگه آوردم روش انداختم : هه آقای مهربون تو ام یکی مته بابامی فکر کردی گولتو می نخورم .. بشین تا باقیشو برات بگم شاید دیگه هیچ وقت نتونم بگم ..

روبه روش نشستم : باشه اگه این طوری راحتی ادامه بده ..

دیگه جونی تو تنم نمونده بود .. از چندتا آدم تنه خوردم یادم نیست .. به چند نفر تنه زدم ، اونم یادم نیست .. چه قدر فحشو متلک شنیدم بماند .. بالاخره با چشمایی تقریباً تار خانمی رو دیدم که روی صندلی تو پارک نشسته بود تمام نیرومو جمع کردم خودمو بهش رسوندم کنارش نشستم و خودمو بهش چسبوندم متعجب نگام کرد حس کردم دهنش بازو بسته میشه ولی چیزی نمی شنیدم .. از حال رفتم وقتی به هوش اومدم سرم به دست توی یه خونه ی گرم بودم .. ظاهر خونه تمیز بود تو جام نیم خیز شدم نگاهی به اطرافم انداختم کسی پیشم نبود دوباره دراز کشیدم اونجا کجا بودو چه طوری اونجا رسیده بودم اصلاً به خاطر نمیوردم

اتفاقایی که برام افتاده بود مته یه فیلم تلخ جلو چشمم جون گرفتن کنترلی روی اشکام نداشتم مدتی گذشت که در باز شدو خانومی وارد اتاق شد ، با سلامی زیر لبی نگاش کردم ، جواب داد : سلام خانوم خانوما .. اوقور به خیر .. خوبی !



اشکامو با دست پاک کردم سر تکون دادم : خوبم ..

خندید : خوشحالم که اینو می شنوم ..

پرسیدم : ببخشید اینجا کجاس ؟ من چه طوری اومدم اینجا ؟

کنارم نشست : اینجا خونه ی منه ، تو ام با من اومدی .. یعنی بدون این که برام توضیح بدی کی هستی تو بغلم از حال رفتی ..

به خودم اشاره کردم : لباسام ؟ ! اونا رم شما عوض کردین ..

دستمو گرفت : آره عزیزم .. لباسات کثیف شده بودن مجبور شدم عوضشون کنم ..

یادم اومد چه اتفاقی افتاده بود : اون لعنتی از بین رفت ، نه ؟

متعجب نگام کرد : از چی حرف میزنی ..

لب به دندون گرفتمو چیزی نگفتم ..

گفت : خونواده ت کجان ؟ شماره بده زنگ بزنم بهشون یا آدرس بده کسی رو بفرستم  
خبرشون کنه ..

با اشکو آه سری تکنون دادمو پتو رو روی سرم کشیدم گریه م به حق تبدیل شد صداشو  
شنیدم : فعلاً استراحت کن بعداً صحبت می کنیم ..

تا شب حرفی نزد سرم تموم شده بود برام سوپم پخته بود داد خوردم .. شب که شد کنارم  
نشست : خب دیگه فکر کنم بتونی برام توضیح بدی که چه اتفاقی برات افتاده ..

اون لحظه کسی رو جز اون نداشتم مجبور شدم برایش اتفاقای افتاده رو با کمی سانسور بگم  
.. وقتی حرفم تموم شد گفت : تو اشتباه کردی ، حتی اگه از خونه ت بیرون رفتن باید می  
موندیو اون قدر التماس می کردی تا دوباره به خونه راحت بدن .. خونه ی خودت هرچه قدرم  
بد باید می موندی ..

چه طور بهش می گفتم اون خونه با خونه های فساد فرقی نداشت روم نمی شد بهش بگم  
بلایی که سرم اومده کار زن بابامه .. من فقط گفتم کار برادر زن بابام بوده ولی از جزئیات  
حرفی نزدم یعنی روم نمی شد .. : من اگه بمیرم به اون خونه بر نمی گردم ..

با اخمی تو پیشونیش پرسید : فکراتو کردی ؟ مطمئنی ؟

\_- مطمئن مطمئنم

نگاه عمیقی بهم کرد : اگه بهت بگم اینجام یه خونه ی فسادہ چی می گی ؟

از شدت درموندگی زار زدم ، از چاله دراومده و تو چاه افتاده بودم ! دستشو رو دستم گذاشت :  
من نون مفت به کسی نمی دم ولی نمی دونم چرا مهرت به دلم نشست .. بهت قول می دم تا  
وقتی پیش من هستی نمی دارم دست کسی بهت برسه ولی بدون باید برام کار کنی .. ممکنه  
ندارم ازت لذت جسمی ببرن ولی باید بهشون لذت بصریو بدی تا موندگار شنو جای دیگه نرن  
..

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد : ببین من یه ساقیم .. بهم میگن سوری سوروسات  
منظورشون اینه که همیشه تو خونه م سوروسات به پاس از هر جورش که فکر کنی از  
نوشیدنی بگیر تا کشیدنی خوردنی چندتا دخترم دارم برای مواقع لزوم ولی فقط برای پذیرایی  
ازشون استفاده می کنم .. بهت لطف می کنم تو بغلشون نمی ندازمت عوضش باید همه کار  
بکنی بعضی اوقات بالا میارن زیرشونو کثیف میکنن یا وقتی با دختران کثافت کاری دارن  
نظافتش با توئه ، باید همه ی این کارا رو برام بکنی . قبلاً این کارا رو یه دختره برام می کرد یه  
بار یه خر پول اومد غرش زد بردش ، دستم بسته موند حالا تو میتونی جاشو پر کنی ...

پوزخندی رو لبش بود که قلبو به درد آورد . دلم میخواست بغلش کنم بیوسمش نازو نوازشش  
کنمو یه کم درد شو تسکین بدم ولی هیچ جوری قبولم نمی کرد . چه قدر این دختر سختی  
کشیده رو فقط خدا می دونه و بس !

سرشو بلند کرد : تو می دونی به کی میگن ساقی ؟

با سر جوابشو دادم که میدونم ..

پاکت سیگارو به دست گرفت بالا پایینش کرد بعد تو دستش مچاله کرد : سوری جون هرشب مهمون داشت اونم چه مهمونایی .. هیچ کس اجازه نداشت منو طلب کنه ولی بعضی اوقات دستشون هرز میرفت که دادی از طرف من و چشم غره ای از سوری جون مجبورشون می کرد حدشونو بدونن .. من باید از هر جور آدمی با هرچی که می خواست پذیرایی می کردم بعدم که میرفتن نظافت خونه با من بود باید تمام کثافت کاریاشونو تمیز می شد .. آشپزیو خونه داریم با من بود .. یه طورایی شده بودم کلفت بی جیره و مواجب خونه ش ولی همین که مجبور نبودم تن به هر خفتی بدم برام کافی بود .. دخترای دیگه بهم حسودی میکردن آنا تقریباً چشم دیدن منو نداشت چون سوری جون خیلی هوامو داشتو همیشه طرف منو می گرفت .. البته در ظاهر بهم فخر می فروخت که من یه کلفتمو اون خانوم ولی بعدها فهمیدم از این که من از چشم هرزه ی مردا دور بودمو اون مجبور بود تن به هر خفتی بده ازم متنفره .

شش ماه قبل از این که تو منو پیدا کنی سوری جون به خاطر ایست قلبی رفت . من دوباره بی پناه شدم .. درسته که سوری جون به خیلیا بد کردو اونا رو به خاک سیا نشوند ولی الحق که درباره ی من مردی کرد همین که اجازه نداد دست هیچ کدوم از اون کثافتا به من برسه خودش خیلی بود .. با مردن سوری جون ویلون شدیم تا این که توسط یه دختری به اسم کتی با بهروز آشنا شدیم .. بهروز خونه ی فساد داشت اون همه مون با خودش به خونه ش برد .. از اون جایی که به قول بهروز آس بودم یعنی هم خوشگل بودمو هم خوش استیل و همین که با کسی رابطه نداشتم برای این که به قول خودشون رو دور بمونمو زود تکراری نشم منو هرجایی نمی فرستاد فقط جاهایی می رفتم که با کلاس بودنو خوب پول میدادن ..

خنده ی هیستریکو تلخی کرد : می دونی سومی یا چهارمین کسی که قرار بود پیشش برم کی بود ؟

سرمو به معنی نه تکون دادم ، دیگه حتی قدرت حرف زدن نداشتم .. خیلی سخته مردی پای در دو دل زنی که عاشقانه می پرستتش بشینه و به اتفاقی تلخی که برایش افتاده گوش بده و نتونه کاری بکنه ..

زهر خندی زد : یه روز بهروز اومد گفت یه حاجی بازاری خر پولو معروف دو سه تا از دخترا رو برای یه هفته خواسته .. حاجی به همه گفته می خواد بره عمره ولی در اصل می خواسته بره شمال عشقو حال .. از بهروز ویلا و همه جور وسایل تفریحی خواسته بود .. بهروز از من خواست تا با دو سه تا دیگه از دخترا آماده شمو خودمو برسونم شمال تا قبل از رسیدن اون هم ویلا رو آماده کنیم هم وسایل پذیراییو ..

دو هفته ؟! خیلی بد بود !! بدتر این بود که حاجی که باید دو هفته رو باهاش سر میکردم کسی نبود جز حاج رضا حقیقت پدر زیبا ..

چشمام از تعجب تا آخرین حد گشاد شده بودن : همین حاج رضا حقیقت خودمون معتمد کسبه ی محل ؟!

سرشو تکون داد : آره همون .. یه طورایی بابابزرگم ! منم نامردی نکردم دو تا قرص خردم به بهانه ی اینکه عذر دارم نرفتم بهروز خیلی عصبانی شد ولی کاریش نمی تونست بکنه برا همین به جای من آتوسا رفت .. که بعدش شد رفیق فاب حاجیو دیگه همیشه حاجی اونو می خواست ..

بهر روز خیلی بهم لطف کرد معمولاً دو هفته یه بار منو می فرستاد به قول خودش این طوری بیشتر پول درمیاورد ولی یکی دو تا از بچه ها معتقد بودن منو برا خودش می خواد .. اونا می گفتن عاشقم شده ولی پول لازم بود برای اینکه صدای دخترای دیگه درنیاد بعضی اوقات منو می فرسته به اعتقاد اونا منتظر بود پولاشو جمع کنه اون وقت دیگه منو جایی نفرسته و برا خودش نگه داره .. در هر صورت دلش هرچی بود به نفع من بود .. البته بعضی شبا که شنگول بود باید پذیراش می شدم ولی خب همیشه گفتن بد از بدتر بهتره ..

سرشو بلند کرد زل زد تو چشمام : اینم قصه ی پر غصه ی من واو به واو زندگیمو برات گفتم دیگه هیچ رازی تو زندگیم نمونده که تو ندونی جز این که تو تنها مردی بودی که کنارش احساس بودن کردم .. از آغوشش لذت برموا به آرامش رسیدم می گن مستیو راستی .. حالام دیگه گورمو از زندگیت گم میکنم ..

یه روز یه زنی که در نظر مردم یه خانم متدین بود و همیشه سجاده ش پهن بود زندگیمو به گند کشید ولی بعد زنی که همون مردم گناهکار می دونستنش بهم پناه داد .. برای همین که از هرچی آدم به ظاهر متدینه بدم میاد ..

معلوم بود دیگه اراده ای از خودش نداره از جاش بلند شد دستاشو مرتب تو هوا تکون می دادو هزیون وار چیزایی زیر لب زمزمه میکرد که واضح نبود .. بدنش به راستو چپ میوفتاد از جام بلند شدم رو دستام بلندش کردم بردمش تو اتاق خودم دیگه حسابی تو عالم هیپروت بود .. گذاشتمش رو تخت سرش به بالشت نرسیده خواب بود .. لباساشو عوض کردم پیشونیشو بوسیدم : بیشتر از همیشه دوست دارم خانوم کوچولوی رنج کشیده ی خودم ..



برگشتم تو هال در اتاقو کامل نبستم ترسیدم یه وقت حالش بد بشه اول اون شیشه ی کذاییو خالی کردم و شیشه شو انداختم دور

بعدم ظرفا رو شستم تمام مدت به زندگی پر دردو رنج پریسا فکر میکردم .. بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود که باید یه جوری یه جایی خالیش میکردم .. ولی نمیتونستم از خونه بیرون برم نباید پریسا رو تنها می گذاشتم .. ممکن بود از خواب بیدار بشه و تو عالم مستی کار دست خودش بده .. شاید حالش بهم بخوره و نیاز داشته باشه کسی کنارش باشه ..

بهترین جا تو اون لحظه حموم بود .. رفتم حموم دوش رو تا آخر باز کردم زیرش وایسادمو به بغضم اجازه ی شکستن دادم .. اشکام سرازیر شدن مشتای گره شدمو به دیوار میکوبیدم و بی صدا فریاد میکشیدم .. اون قدر بی صدا فریاد کشیدمو به دیوار مشت کوبیدم که دیگه رمقی تو وجودم نمونده بود .. با زانو رو زمین افتادم همون طور چهار دستو پا زیر دوش غرورو کنار گذاشتمو زار زدم .. نمی تونستم باور کنم دختر نازنینی رو که من به حد پرستش دوشش داشتم طعمه ی گرگای انسان نمایی شده باشه که خودشونو عابدو متدین نشون می دادن.. بعد از این که بغضمو خالی کردم از جام بلند شدم یه لیف سرسری به تنم کشیدمو از حموم بیرون اومدم .. فرشته ی معصوم من تو خواب ناز بود دختری که به ظاهر وجود خدا رو انکار می کرد ولی معلوم بود با تمام وجود قبولش داره و در هر کاری که می کنه او رو ناظر کاراش میدونه .. لباسامو پوشیدم بدون اینکه به ساعت نگا کنم گوشیمو برداشتمو به حاج بابا زنگ زدم تو اون لحظه فقط صدای گرمو مهربون پدرم میتونست روح خستمو تسکین بده و آرومم کنه ...

با تابش نور خورشید چشمامو به سختی باز کردم سردرد بدی داشتم .. نیدونستم کامو چم شده .. با کرختی نگاهی به اطرافم انداختم اتاق برام نا آشنا بود ب زحمت از جام بلند شدم دوری تو اتاق زدم : والی اینجا که اتاق ایللیاس ! ولی ن اینجا چه میکنم ..

برگشتم رو تخت نشستم یواش یواش گندی رو که شب قبل زده بودمو به خاطر میاوردم .. کمو بیش اتفاقای شب قبلو به خاطر داشتم من احمق همه چیو براش گفته بودم دیگه هیچ

رازی تو زندگیم نبود که اون ندونه با خودش بود که باور کنه یا نه ! اون به من شک کرده بود ، به من ! من که باورش کردم هر بارم که شکی تو دلم افتاده بود بهش توجه نکردم !

سر گیجه ی بدی داشتم اول رفتم دستشویی سررمو زیر آب فرو بردم بعد موهامو که آب ازش میچکید با حوله خشک کردم دوباره با کش پشت سرم بستمشون از پله ها پایین رفتم چند بار نزدیک بود پرت شم ولی تعادلمو حفظ کردم ..

پوزخندی به خودم زدم : با چه وسواسی لباس انتخاب کردم .. مثلاً دلم میخواست به چشمشون بیامو خودمو رو پا نشون بدم .. چه میدونستم ایلیا این جوری میزنه تو برجکمو جلوی همه خوردم میکنه !!

دوباره حالم گرفته شد از دست ایلیا عصبانی بودم دلم نمیخواست یه مدت بینمش تند تند کارامو انجام دادم تا قبل از اینکه برگرده از اونجا برم ..

همزمان با خارج شدن من از در ورودی ساختمون در با ریموت باز شدو ایلیا با ماشین وارد شد : اه ! شانس ندارم که !!

روی پله های ایوون وایسادم که هم تعادلمو حفظ کنم هم برای مواجه شدن با اون آماده بشم .. چشمامو بستم چند نفس عمیق کشیدم . به صدای بسته شدن در ماشین چشمامو باز کردم ! : ووه ! این دیگه کیه ؟! نمیشناختمش ! ولی عجب تیپو قیافه ای داشت ، یه شلوار جین دودی ، کت اسپرت یه کم روشن تر از شلوارش با پیرهن یاسی تنش بود یه عینک آفتابی خیلی شیکم زده بود .. اون قدر تو کف تیپش بودم یادم رفت که با یه مرد غریبه رو به رو شدم ، ایلیا که میدونست من هنوز اینجام چرا کلید خونه رو به یه مرد غریبه داده بود ؟! باید حتماً راجع به این سهل انگاریش برام توضیح بده .

تو این فکر بودم که غریبه با دسته گی خوشگلی از رزهای قرمز و یه بسته ی کادو شده جلوم  
وایساد عینکو از چشمش برداشت : \_\_\_\_\_ه ! حقیقت نداره این مرد  
غریبه ی خوشتیپ که صورتش شیش که چه عرض کنم ده تیغه شده نمتونه ایلیا باشه ..  
نه تنها لبهاش که صورتشم به چهره ی بهت زدم میخندید

پایین پله ها جلوی پام زانو زد ، دسته گلو روی بسته گذاشتو با دو تا دست بالای سرش آورد ، سرشو خم کرد با لحنی سرشار از شرمندگی گفت : اگه بگم غلط کردم شک کردم میتونم امیدوار باشه که ببخشیم ؟!

جوابشو ندادم .. یه کم سرشو بالا آورد از بین دستهایش با لبخند شیرینی روی لبهایش نگاهی بهم انداخت . تمام نیرومو جمع کردم از پله ها پایین اومدمو از کنارش رد شدم و به راهم ادامه دادم .. سریع از جایش بلند شد جلوم وایساد : پریسای خوبم ! معذرت میخوام منو ببخش .. تو که میدونی چه قدر دوست دارم ..

پوزخندی زدم : با اون نمایش مسخره ای که دیروز اجرا کردی اوج عشقو دوست داشتنو بهم نشون دادی .

بازم از کنارش رد شدم

دوباره پريد راهمو سد كرد : باور كن ته دلم مطمئن بودم همه ی اون حرفا دروغه ولی قبول كن منم آدمم ! اجازه دارم شك كنم ، اشتباه كنم ، غير از اينه ؟

به چشماش که از عشقو اشتیاق میسوختن نگاه کردم : آره تو هم آدمی اجازه دای شک کنی ،  
 اشتباه کنی . ولی میتونستی از خودم سؤال کنی نه این که منو ببری اون جا و اون یه نصفه  
 نیمه غرورو ششخصیتم که داشتم نابود کنی .. من همون دیشب بخشیده بودمت که همه ی  
 زندگیمو برات گفتم ولی ازم نخواه .. ( سرمو پایین انداختم ) ازم نخواه که باهات ادامه بدم ..

ایلیا بهت زده نگام کردو دستشو بالا آورد : نه پریسا ! نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــه !  
خواهش میکنم اینو نگو ، هرچی میخوای بگو اصلاً بزنی بکش ولی نگو که ترکم میکنی .. چه  
طوره دوباره با هم بریم اونجا و جلوی همونا به پات بیوفتمو عذر خواهی کنم ، هان !

سر تگون دادم : روغنی رو که ریخته نمیشه جمع کرد تو همون یه ذره آبرویییم که داشتم پیش  
بابامو عمو از بین بردی ..

\_- حاضرم هر جا که بخوای پیام به حماقتم اعتراف کنم ولی ازم نخواه از دستت بدم ..

دوباره از کوره در رفتمو تخس شدم : به قلب شکسته ت رحم کنم ! چرا ؟ مگه تو به منو قلب پاره پاره م رحم کردی ؟! مگه تو به غرورو شخصیت له شدم رحم کردی ؟ تو منو مته یه حشره ی بی ارزش زیر پات له کردی اونم کجا تو خونه ی پدری که منتظر بود یه بار دیگه خورد شدنمو ببینه و لذتش کامل تر شه ..

رومو برگردوندم : ایلیا ، امیدوارم هیچوقت طعم دشمن شاد شدنو بچشی ،من دیروز با تمام وجودم چشیدمش خیلی تلخ بود خیلی ..



## طرد شده گناهکار

پشتمو بهش کردم دو طرف چادرمو با دستم گرفتمو از حرص تکونش دادم : وای ایلیا ایلیا  
کاش بدونی چی به سر جگر سوخته م آوردی !!  
بغضم شکست به حق افتادم ..

صداشو شنیدم آه پر صدایی کشید : هر چی بگی حق داری .. خودمم میدونم که لیاقت تو رو  
ندارم ولی قبول کن ( کنارم ایستاد گلارو به سمتم گرفت ) قبول کن که من مار گزیده ایم که از  
ریسمون سیاهو سفید میترسه ! به جون خودت که برام خیلی عزیزه ترسیدم که باز رو دست  
خورده باشم . خیانت سمانه زیاد برام مهم نبود چون دوشش نداشتم ولی تو همه ی عشقمی  
( به سینه ش کوبید ) همه ی وجودمی ضربه خوردن از تو برام قابل تحمل نبود ..

با صدایی که به سختی شنیده میشد جواب دادم : اجازه بده یه مدت تنها باشم ، اجازه بده  
تیکه های شکسته ی قلبمو دوباره به هم بچسبونم ..

با لحنی که دلمو به آتیش کشید گفت : باشه هرچی تو بخوای ، ولی کاش منو لایق  
میدونستی تا منم تو چسبوندن اون تیکه همراهیت میکردم ..

بی هیچ حرفی پاکتی رو از تو کیفم در آوردمو به سمتش گرفتم با تعجب پرسید : این چیه ؟!

:- جواب آزمایش .. خیالم راحت شد از وجدان درد خلاص شدم .. جواب آزمایشم منفی بود ..  
ویروس HIV تو خونم نبود

پاکتو از دستم گرفت نگاهی بهش کرد : اجازه بده لااقل تا خونه برسونمت ..

گلا رو از دستش گرفتم و قبول کردم باهاش برم ولی روی صندلی عقب نشستم با حسرت  
نگام کرد ولی چیزی نگفت

همون طور که با گلبرگای گلا بازی می کردم سرمو چسبونده بودم به شیشه و طوری وانمود  
می کردم که حواسم به خیابونه ولی به تنها چیزی که توجه داشتم خودش بود .. سنگینی  
نگاشو حس میکردم ولی باهاش مبارزه میکردم تا به سمتش برنگردم .. تا خونه فقط صدای  
موزیک بیکلامی که گذاشته بود به گوش میرسیدو بس .. آهسته میروند میدونستم برای اینکه  
بیشتر کنارم باشه این طوری رانندگی میکنه ولی اعتراض نکردم ..

وقتی از ماشین پیاده میشدم گفتم : یه جای مطمئن یه کار برام دستو پا کن دیگه نمی خوام  
سر بار کسی باشم ..

از کوره در رفت عصبانیش کرده بودم . اونم از ماشین پیاده شد درشو محکم بهم کوبید طوری  
که گفتم از جا کنده شد قفل مرکزیو زدو به سمتم اومد چادرمو کشید اون قدر تند راه میرفت  
که مجبور بودم دنبالش بدوم.. یه نگا به صورتش انداختم خواستم چیزی بگم ولی با دیدن  
صورتی که از خشم قرمز شده بود پشیمون شدم .. تا موقعی که وارد واحد خودمون شدیم  
چیزی نگفت ولی تا وارد شدیم !! چشمتون روز بد نبینه !! یک دفه خشم فرو خورده ش  
فوران کرد : تو با خودت چی فکر کردی ؟ فکر کردی میذارم هر کار دلت خواست بکنی ؟! فکر  
کردی به همین سادگی ولت میکنم ؟ نه خانم من تازه پیدات کردم دیگه م تا لحظه ای که  
بمیرم ازت جدا نمیشم ، گفتم میخوای تنها باشی گفتم باشه ، این باشه به معنی این نیست  
که تنهاییت زیاد طول میکشی ! نخیر فوق فوقش تا فردا !

یه لحظه به چشماش نگاه کردم برای اولین بار دلم لرزید .. یه چیزی تو نگاش بود که تا عمق وجودم نفوذ کرد .. یعنی این درخشش قبلاً م تو نگاش بودو من ندیده بود ؟ دیگه مهم نبود ، مهم این بود که یه دفعه هوس آغوششو کردم .. دلم خواست بپریم بغلشو مته روزای قبل عقده ی دلمو خالی کنم .. محو چشماش بودم که صدام کرد ، لحنش عوض شده بود ، دوباره همون ایللیای همیشگی جلوم بود : خانومی ببخش دیگه !

اون قدر مظلومانه و بانمک این حرفو زد که خودمو لعنت کردم که چرا ازش خواستم تنهام بذاره ولی حرفی بود که زده بودم و غرورم اجازه نمی داد زیر حرفم بزنم .. من که اصلاً ازش کینه ای به دلم نبود گفتم : باشه بخشیدمت ..

خنده ی دلنشینی تحویلیم داد که دلم براش ضعف رفت : پس بمونم دیگه !

خنده م گرفته بود ولی لب به دندون گرفتم تا خنده مو نبینه و پرو شه ! : خیر شما تشریف میبرید هروقت گفتم برمیگردید ، باید تنها باشم میخوام فکر کنم ..

سرشو پایین انداختو به سمت در رفت حس کردم دلخور شده ، یه جورایی خیلی غرورش جریحه دار شده بود برای این که از اون حال درش بیارم گفتم : سعی میکنم فکر کردنم زیاد طول نکشه ..



دستگیره ی در تو دستش بود به سمتم برگشت : بازم مرامو معرفت تو ! عمو جونت که دیشب برام خطو نشون کشید که اگه دوروبرت آفتابی بشم حسابم با کرام الکاتبینه ..

خنده م گرفت : که چه قدرم تو گوش کردی !!

شونه بالا انداخت : معلومه که گوش نمی کردم .. نمیدونی نه گذاشت نه برداشت زد تو روم گفت لب تر کنه خواستگارایی براش میبرم که تو انگشت کوچیکشونم نیستی !!

با خودم روراست شدم ، ولی من خودشو میخواستم نه هیچ کس دیگه رو !! : پریسا ! از دیشب تا حالا فکر کردم اگه بابا راست گفته باشه اگه تو ..

دوباره به سمتم اومد اون قدر نزدیکم شد که عطر اغوا کننده ش تو بینیم پیچید : تو که قبول نمیکنی ! هان ؟!

دستو پامو جمع کردم ، شونه ای بالا انداختم : نمیدونم ! این پیشنهاد وسوسه انگیزه ..

یه لحظه شونه مو گرفت منو به سمت خودش کشید ، چشماشو رو هم فشرد نفس عمیقی کشید بلافاصله رهام کردو از در زد بیرون اون قدر سریع رفت که وقتی پشت سرش رفتم اثری ازش نبود .. خواستم برم دنبالش ولی شیطونه گفت یه کم تنبیه برای این مرد عجول دوست داشتنی لازمه منه ساده م گولشو خوردم !!





فضولی بد قلقلکم میداد باید حتماً جوابی برای سؤالی که ذهنمو درگیر کرده بود پیدا میکردم ..  
سریع به گوشیش زنگ زدم : جانم !

غم صداش به دل منم غم نشوند : ایلیا میشه بگی این تغییر قیافه و عوض شدن فرم لباسو  
تیپت برای چی بود ؟!

نفسشو پر صدا بیرون داد : باید میفهمیدم برای خاموش کردن آتیش کنجکاویت زنگ زدی نه  
به خاطر من .. ولی باید بگم هر وقت فکراتو کردیو با خودت به نتیجه رسیدی جوابتو میدم ..

گوشی رو قطع کرد ..

گوشی رو با اکراه رو دستگاه گذاشتم : فکر کنم زیاده روی کردم ولی حقته تا تو باشی یاد  
بگیری سر هر مسأله ای به من شک نکنی !!

دستی به سرو گوش خونه کشیدم یه شام خوشمزه م برا خودم پختم .. کاش میشد الان باهم  
شام بخوریم ! ولی پا رو دلم گذاشتم : اگه از الان کوتاه بیام براش جا میوفته که همیشه من  
باید نیم من بشم ..

بعد از شام جلوی تلویزیون دراز کشیدم مثلاً فیلم میدیدم که تلفن زنگ زد ! عمو بود گوشی رو  
برداشتمو سریع گفتم : سلام عمو جونم !



صدای گرمو مهربونش گوشمو نوازش کرد : سلام عزیز دلم ، خوبی بابا .

\_-: بله ، خوبم ! یعنی بهترم ..

\_-: خوشحالم عزیزم ایلیا که دیگه اذیتت نکرد ؟

مگه اون اذیت کردنم بلده : نه عمو جون ، این منم که باعث اذیتو آزار شما شده م ..

\_-: از تعارف تیکه پاره کردن خوشم نمیاد .. دختر گلم زنگ زدم بگم این پسر زود رنج من چیزی که تو ذاتش نیست شکاک بودنه ! ولی خب این یه بارو بهش حق بده بابا .. نمیگم تنبیهش نکنی ولی ازت میخوام ترکش نکنی

\_-: عمو جون !

\_-: جون دلم .

با شرم دخترونه ای گفتم : یه چیزو میدونین !؟

۔: چي شده !

..... :  
                  

۔: پریسا ، فکر کن من الان باباتم ..

یه هو داد زدم : \_\_\_\_\_ه !! شما بابام نیستین ..شما عمو رضای خوب منین

دست پاچه گفت : باشه ، باشه خانمی ! هرچی تو بگی . حالا بگو بدونم چی فکرتو مشغول کرده !

با همون لحن پر از شرم ادامه دادم : میدونین .. آخه .. یعنی ...

خندید : این کلمه هایی که گفتی یعنی چی ؟! پدر صلواتی یه جور حرف بزن بفهمم ..

معلوم بود منظورمو درک کرده : آخه چه طوری بگم !



:- دوشش داری ؟!

حرف دلمو زد ولی من لال شده بودم ..

:- ای وروجک ! تو هم دوشش داری .. خوشحالم ، خیلی خوشحالم هردوی شما لیاقت یه عشق پاکو دارین .. مطمئنم کنار هم خوشبخت میشین .. ( مکثی کرد ) حالا این خبر فرخنده رو کی بهش میدی ؟!

:- .... - فعلاً میخوام یه چند روزی تنها باشم ..این دور بودن برای هردومون لازمه ..

:- هر جور راحتی ، فقط نذار زیاد طول بکشه .. دخترم تنهایی فقط مخصوص خداستو بس ..

:- باشه چشم هرچی شما بگین ..

:- قربون تو دختر حرف شنو .. مراقب خودت باش ، شبت به خیر

:- شمام مواظب خودتون باشین ، شب شمام به خیر ..

گوشیو رو دستگاه گذاشتم ، چند بار دستم تا نزدیکی گوشی رفت تا با ایلیا تماس بگیرم ولی باز به خودم نهیب زدم . آخرم پاشدم تلویزیونو که خیر سرم خیلی از فیلمش سر در آورده بودمو خاموش کردم رفتم بخوابم ...

دو روز از سخت ترین روزای زندگیمو پشت سر گذاشتم .. دوری از ایلیا برام سخت بود ، حلالم که عشقش به دلم افتاده بود دوریش عذاب آور شده بود .. یه گوشم به زنگ خونه بودو یه گوشم به تلفن ! ولی هیچکدوم به صدا در نیومده تا حدودای ظهر روز دوم زنگ تلفن شادی عمیقی با خودش آورد .. با دیدن شماره ی عمو یه لحظه شادیام پر کشیدن .. آهی کشیدمو گوشیو برداشتم ، سلام کردم ، صدای خندون عمو تو گوشم پیچید : علیک سلام خانم ، منتظر کس دیگه ای بودی ، نه ؟!

دستپاچه جواب دادم : وای نه ! این چه حرفیه عمو !

:- بچه من خودم زغال فروشم ، سیاه تر از اینم نمیشم .

خنده م گرفته بود ، عمو ادامه داد : ایلیا کچلم کرده ، می خواست زنگ بزنه من نداشتم . بهش گفتم اسم پریسا رو بیاری نیاوردی . گفتم اگه بفهمم تلفن کردی یا رفتی خونه ش مزاحمش شدی پشت گوشتو دیدی پریسا رو دیدی برات خواستگاریم نمیرم .. خلاصه کلی حالشو گرفتم ..

این عمو م عجب شیطونیه ها دست هرچی جوونه از پشت بسته ..



## طرد شده گناهکار

صدای خندمو که شنید گفت : پریسا بابا ! فکر کنم دیگه تنبیه شده ، تازه کاراییم کرده که من هرچی تلاش کردم نتونستم ! بذار خودش بیاد برات بگه .. فقط بدون بلایی سر پدرتو زیبا آورده که قرار خواستگاری برای جمعه شب دیگه گذاشتن .. تازه به زیبا ... ولش کن بذار خودش برات بگه اون جوری مزه ش بیشتره .. میخوام بگم بهت زنگ بزنه ، دیگه میل خودت باهاش حرف بزنی بخوای ببینیش یا نه !

تو دلم کارخونه قند آب شد ، چی از این بهتر که ببینمش ..

سکوتم طولانی شد گفت : هرچه زودتر تکلیفتون روشن شه منم از فکرو خیال درمیانم بابا !

صدامو صاف کردم که متوجه هیجان صدام نشه : باشه چشم ، هرچی شما بگین عمو !

صدای خنده ی از ته دلش به دلم نشست : ای پدر صلواتی ، باشه پس میگم زنگ بزنه .. مواظب خودت باش .

\_: باشه ممنون ، شمام مراقب خوتون باشین ..

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن دوباره به صدا درومد با دیدن شمارش دلم بی تاب شدو به درو دیوار سینه م میکوبید دستمو رو سینه م گذاشتم : آروم ، آروم باش پریسا !



تا گوشی رو برداشتم قطع شد ، ولی بلافاصله زنگ زد این بار با آرامش گوشی رو برداشتم  
نباید متوجه بی تابیم میشد : بله !

\_-: پریسا !

\_-: بله ، سلام .

لحنش جدی بود : درست مته رروزی اول : خونه ای ؟ میخوام پیام ببینمت ، حرفایی دارم که  
باید رو در رو بگم .

از لحنش جا خوردم منم طلب کارانه گفتم : دوباره چیزی شده . خطایی ازم سرزده که باید  
مؤاخذه بشم ..

لحنش دلگیر شد : نه فقط باید ببینمت .

بهم برخورد تمام شادیام یه دفعه پر کشیدن : باشه ، تشریف بیارین خونهم .

بدون هیچ حرف دیگه ای گوشی رو گذاشت ..



## طرد شده گناهکار

دلم میخواست ایلیا قدیمو ببینم من مرد خودمو میخواستم ولی با لحنی شیدا نه جدی !

حدود نیم ساعت بعد با دستایی پر از کیسه های خرید وارد شد .. هنوز با سرو ظاهر جدیدش بود . این بار شلوار جین سرمه ای پوشیده بود با تیشرت یقه مردونه ی سه دگمه ی زرشکی .. واقعاً خوش تیپ بود دلم براش ضعف رفت .

ولی چهره ی مردونه ش با اون ته ریشو موهایی با مدل معمولی بیشتر به دلم مینشست ..

چنان مسخ وجودش بودم که حتی جلو نرفتم خریدا رو ازش بگیرم خودش بردشون تو آشپزخونه و با لحن جدی گفت : بستنیا رو بذار تو فریزر آب نشن ..

معلومه غدام نداری سوسیسی گرفتم با سیب زمینی تخم مرغ درست کن بخوریم ..

بدون حرف رفت تو اتاق خواب ! به تصویرم تو آینه ی رو کنسول پوزخندی زدم شستم برا خودم بالا آوردم برو بابا به خیالت رسیده براش کلاس بذاری فعلاً اونه که رفته تو حس ..

رفتم آشپزخونه سیب زمینیا رو پوست میکنم نمیدونستم خلالشون کنم یا نگینی ! سیب زمینی رو تو دستم گرفته بودمو فکر میکردم که صداشو از پشت سرم شنیدم : خلالشون کن ، بیشتر دوست دارم ..

ماهیتابه رو روی گاز گذاشت روغن ریختو روشنش کرد .. لباس خونه تنش بود یه شلوارک سفید چهارخونه ی مشکو آبی با یه تیشرت آبی پوشیده بود ! این ایلیا رو نمیشناختم باهاش غریبه بودم !





## طرد شده گناهکار

مثل قدیما غذا رو با هم آماده کردیم . یه دفعه بی مقدمه قاشقو پرت کرد تو ماهیتابه : ممن  
این جوری برام سخته !.....

متعجب نگاش کردم : میخوام زنگ بزنم بابا باز برامون یه صیغه بخونه ( تو چشم زل زد )  
البته اگه اشکال نداره و راضی هستی !

فهمیدم طرز برخوردو عوض شدن لحنش برا چی بود : چه طور !

غم صداش دلمو لرزوند : خودت بهتر میدونی !

پس داشت حرص میخورد ، دلش پر میزد بغلم کنه ! دلم خنک شد : من که همین جوریم  
راحتم .. مشکلی نیست ..

از آشپزخونه رفت بیرون سرمو بلند نکردم نگاش کنم ولی فهمیدم رفت تو اتاق خواب بعد از  
چند دقیقه صداشو شنیدم : من رفتم خدافظ ..

سریع برگشتم طرفش دستم خورد به ماهیتابه انگار تا عمق وجودم سوخت آخ بلندی گفتمو  
اشک تو چشمم جمع شد سریع خوشو رسوند شیر آب سردو باز کرد : دستتو بگیر زیر شیر .



بعد خیلی آرام گفتم : لجبازی نکن بذار محرم بشیم . فقط حرف میزنیم . تو که میدونی من در مقابلت هیچ اراده ای ندارم پس نذار وارد گناه بشم ..

خنده م گرفت خوبه میگفتم فقط حرف میزنم قضیه ی اراده چی بود ، نمودنم! صدام از سوزش دستم میلرزید : اول زیر ماهیتابه رو خاموش کن سبب زمینیا سوخت ..

گازو خاموش کرد : خب !

:- خب ؟!

:- تو داشتی میگفتی چرا باهام لج میکنی !

شیر آبو بستم شیشه ی عسلو از تو کابینت در آوردم ، جلو اومد کمک کرد تا رو دستم عسل بمالم .. سوزشش بیشتر شد ولی بهتر بود نمیداشت تاول بزنه : یادته باهام چه کار کردی .. من اصلاً از مردای شکاک خوشک نمیاد ! میخواستی از گذشته م بدونی درست ولی شکاکی ....

داد زد : به پیر به پیغمبر شکاک نیستم . من اون لحظه م بهت شک نکردم !

ولی تو حتی به پدرت نگفتی ساکت شه ، تو هیچ شکایتی نکردی ! حتی نگفتی حرفاش دروغه . خب هررکی جای من بود فکرش درگیر میشد .. درسته تند رفتم ولی تو ام قبول کن مقصر بودی !

یه جورایی راست میگفت من اون لحظه لال شده بودمو هیچ اعتراضی نکردم .

الان که فکرشو میکنم کاش لااقل یه ساکت شو یا خفه شو بهش گفته بودم یا حتی یه داد سرش زده بودم یه کم دلم خنک میشد .. چه قدر افسوس خوردم !

دوباره صداش منو به خودم آورد : حالا نمیخواه زیاد با خودت کلنجار ببری .. فرصت برا خالی کردن دقو دلیت زیاده ..

خنده رو لبام نشست : احياناً شما یکی از اون قهرمانا نیستی ! که ذهن آدم رو میخواندن !؟

خنده ی با نمکی کرد : فقط بتونم فکر تورو بخونم برام کافیه . حالا چه کار کنم ؟

به غذا اشاره کرد زود باش دیگه مردم از گشنگی ! با ناز نگامو ازش گرفتم : فقط یه مدت کوتاه .. چون هنوز باید فکر کنم ..

به سمت تلفن رفت همون طور که شماره میگرفت پرسید : مدت کوتاه یعنی چند وقت ؟

زیر لب گفتم : یه هفت ، هشت ماه

لبمو به دندون گرفتمو خندیدم که یهو صورتشو با ابروهایی بالا رفته و چشمایی گرد شده جلو روم دیدم : ج \_\_\_\_\_ ن !

این از کجا پیداش شد : شنیدی ؟!

گوشی رو به گوشش گذاشت : مگه کرم خدا نکرده ، تازه برای شنیدن حرفای خوب خوبم شنوا تر میشم ..

یعنی خاک بر سرت پریسا الان می‌گه چه هوله ! خب چیکار کنم دوستش دارم .. همین تغییر اخلاقش که به موقع جدی بودو به موقع مهربون برام دلچسب بود ..

صداشو شنیدم : مگه میتونست قبول نکنه ... حشش بود پدر من هرچی گفتم قبول نکرد منم مجبور شدم تهدیدش کنم .... هه پدر ! حرفا میزنی ... در هر صورت آخر ... باشه ... باشه ... حالا بعداً میگم .... ای بابا ... باشه حالا ناهار بخوریم بعد ... بله رو گرفتم البته با یه مدت کوتاه موافقه ( گوشی رو بین گردنو گوشش نگه داشت رو به من با انگشتاش شیشو هفتو نشون داد )



خنده مو با گاز گزفتن لبمو یه اخم غلیظ محو کردم .. باز ادامه داد : باشه هرچی بگید قبول ..

تلفنو زد رو پخش : پریسا بابا !

\_-: جانم ، سلام ..

\_-: جانت بی بلا ، علیک السلام با دو ماه موافقی ؟

یه نگاه به ایلیا انداختم که دستشو رو دهنش گذاشته بودو بی صدا میخندید ، شیطونه میگفت یگم نه ولی این دل بی صاحب مگه گوش کرد : بله ..

وقتی تلفنو قطع کرد یه نفس راحت کشید ، به آشپزخونه اشاره کرد : مردم از گشنگی !

با کمک هم ناهار درست کردیم ، بازم یه سفره ی خوشمزه براش چیدم .. حتی یه کلمه م حرف نزد معلوم نبود چشه ولی یه جور خاصی بود ..

سفره رو جمع کردم بعد از مرتب کردن آشپزخونه با یه سینی چای رفتم تو اتاق نمیخواستم من سکوتو بشکنم خودش باید شروع میکرد .. استکان چاییمو برداشتم که برم اتاق خواب صدام کرد : بشین ..



## طرد شده گناهکار

تلفنو برداشت شماره گرفت صدای عمو در فضای ساکت خونه پیچید : ناهار خوردین نوش جونتون ! حالا تمام اتفاقا رو برامون تعریف کن ..

شماره ی حجره رو گرفتم بابا ازم خواسته بود تا تمام اتفاقای چند روز گذشته رو براشون تعریف کنم ..

بابا : ناهار خوردین بابا نوش جونتون حالا تمام اتفاقا رو تعریف کن ..

\_-: آخه حاجی قربونت این طوری پای تلفن !!

\_-: خیلیم خوبه وقت ناهار هم میخورم هم به حرفای تو گوش میدم ..اگه بخوام پیام اونجا که نرسیده باید برگردم .. خب شروع کن .

جای این حرفا الان کلی تعریف کرده بودی ..

زیر چشمی نگاهی به چشمای منتظر پریسا انداختم : باشه میگم .. بعد از اینکه شما گفتین حاج صالح هیچ جور قبول نمیکنه که مراسم طبق رسمو رسوم انجام بشه رفتم در خونه شون .. در که زدم همون دختر جوونه درو باز کرد ولی معلوم بود یه جورایی خوشش نیومده زنگ زدم .. یه اخمی رو صورتش بود پرسیدم حاج صالح تشریف دارن ؟

سر تکون داد

\_-: میشه صداشون کنی ؟



ایشی گفت رفت تو بعد حاجی که معلوم بود داشت لباسشو مرتب میکرد اومد دم در تا منو دید جا خورد بعد از سلامو علیک با اکراه تعارفم کرد برم تو ..

این که چرا جفتشون از دیدنم جا خوردنو قیافه شون تو هم رفت اول برام عجیب بود ولی دیگه حل شد برام ..

پریسا پرید وسط حرفم : اون وقت چرا ؟!

موندم جوابشو بدم یا نه که بابا پرسید : برا منم جالب شد ، نمیخوای که بگی حاجی دوباره تجدید فراش کرده ؟!

تاب چشم تو چشم شدن با پریسا رو نداشتم سرمو پایین انداختم : حدود یه سالیه که همون دخترک صیقه شه الانم بارداره .. زیبا خودش این لقمه رو براش گرفته ..

سرمو بلند کردم اشکای رو صورتش به دلم آتیش زد ، حس کردم برای تحمل این غم نیاز به یه پناه گاه داره دستامو از هم باز کردم مته یه جوجه ای که گم شده و تنها مونده به آغوشم پناه آورد محکم تو بغلم گرفتمش .. اشکاشو بوشیدم ..

صدای بابا رو شنیدم : خوبین بابا !

منظورشو فهمیدم : خوبیم .. بهتر از این نمیشه !

صدای خنده ی بابا منم به خنده انداخت ، با مشتش آروم به بازوم زدو لبشو به دندوناش گرفت ..

\_- داشتم میگفتم ، اول پرسید : حاجی جون شما کجا اینجا کجا ! حاج رضا چه طورن ؟

\_- خوبیم حاج آقا زیر سایه ی شماییم ..

\_- زیر سایه ی ائمه ، خب نگفتی چی شد خونه رو منور کردی ؟

\_- راستش در رابطه با صحبتایی که با پدر داشتن خدمت رسیدم .

یه دفعه داد زد : ول کن آقا اسمش نیار ..

هرچی گفتم یه چیز دیگه گفت آخرم گفتم : حاجی اولو آخرش که من با دخترتون ازدواج میکنم چون سنش قانونیه میتونیم بریم اقدام کنیمو بدون اجازه ی شما ازدواج کنیم ولی من میخوامم آبروی شما حفظ بشه تو دهنا نیوفتین ..





یکم فکر کرد بعد دخترکو صدا زد : الهه . الهه.. ، زنگ بزن زیبا بگو سریع خودشو برسونه به کمکش احتیاج دارم ...

بعد اون جفنگیات اون روزو برام تعریف کرد .. اولش باور نکردم ، یعنی از خدا پنهون نیست یه کوچولو فکرم درگیر شد نه که نشده باشه ولی خب ته دلم امید داشتم که پریسا میزنه تو دهنشو میگه همه ی حرفاش دروغه .. که خب سکوت پریسا باعث شد هم من اشتباه کنم هم پدرش به حرفای خودش مهر تثبیت بزنه ..

پریسا رو بین پاهام نشونده و زانوهایم بالا آورده ، یه وری به زانوم تکیه داده و نگام میکرد .. لباس وسوسه م کرد یه دفعه دلم برا بوسیدنش ضعف رفت سرمو جلو بردم انگشت روی بینیش گذاشت به تلفن اشاره کرد باخنده شونه ای بالا انداختم .

بابا ببخشید گلوم خشک شده ، با اجازه تون یه گلویی تازه کن .

بابا : باشه پسرم !

حلقه ی دشتمو دور شونه ی پریسا تنگ تر ککردمو با ولع لبهای شیرینشو بوسیدم اون قدر لذت بخش بود که بدون فکرو نا خواسته گفتم : آخیش\_\_\_\_\_ش !



بابا : نوش جونت بابا ! حالا ادامه بده ..

پریسا لبشو به دندون گرفت و آروم رو بازوم زد هردو ریز خندیدیم .. همون طور که تو بغلم بود سرشو رو شونه م گذاشت و چشمای منتظرشو به لبام دوخت : خب کجا بودم ؟

تا اونجا که تهدید کردی تا برای حفظ آبرو باهات همراه بشه..

:- بله حاج صالح بهم گفت که انتخابم اشتباهه و دخترش به درد من نمیخوره .. و بعد هم ماجرای پسر کتابفروشو برام گفت که من هیچ جور زیر بار نرفتم .. بعدم که با هم رفتیم اونجا ! اول فقط قبول کرد بیاد محضر ولی اون قدر رفتمو اومدم موی دماغش شدم که قبول کرده به طور کاملاً رسمی روزی تعیین بشه تا با مامان بریم خواستگاری ..

بابا ایلینا جان ! میخواستی بهشون تأکید کنی که مادرت تحت هیچ شرایطی نباید از ماجرا باخبر بشه ..

:- بله به حاجی گفتم اگه هرکس غیر از ما از جریان باخبر بشه آبروی خودشه میره !

بابا : خب بابا دیگه موضوعی نمونده که من باید در جریان قرار بگیرم ؟!

:- مطمئن باشین هرچی رو که لازم بود بگمو گفتم ..

بعد از این که تماسو قطع کردم پریسا بلند شد بره که نداشتم ..

دوباره محکم تو بغلم کشیدمش : این حاجی ما همیشه تیز بود زود متوجه شد حرفام سانسوری بود .. حالا میخوام چیزایی رو بگم که فقط به منو تو مربوط میشه ..

متعجب نگام کرد : تو رو خدا ایلیا باز چی شده ؟!

بوسه ای به چشماش که منو مجنون خودشون کرده بودن زدم : وقتی خاطراتو برام گفتی فکرم مشغول شد .. اگه تو راست مسگفتی پس قضیه ی اون پسره چی بود ! اون که نمیتونسته سر خود در خونه ی شما اومده باشه ! هان ! به گفته ی پدرت اون خودشو معشوق تو معرفی کرده بوده .. این موضوع یه جورایی مرموز بود .. صبح قبل از اون که بیدار شی خودمو به آدرسی که پدرت داده بود رسوندم . هرچی باهاش صحبت کردم باز همون حرفا رو میگفتو هیچ جور راه نمیومد .. حتی پولم قبول نکرد .. مستأصل مونده بودم ! به لیلا زنگ زدمو ازش راه حل خواستم .. اونم راهنماییم کرد ..

منم خوشحال از پیدا کردن راه حل از ماشین پریدم بیرون بهش گفتم اگه حرفت درست باشه پس تو با یه دختر رابطه ی غیر شرعی داشتی و حالا مجرمی .. الان زنگ میزنم صدو ده بیان ...

پرید تو حرفم : ا ! آقا یعنی چی تو چی کارشی که اول صبح اومدی تهدید میکنی ؟! فهمیدم ترسیده خیلی ریلکس گفتم : فکر کن یه آدمی که سرش درد میکنه برای لو دادن پسرای ولگردی که کارشون گول زدن دخترای ساده س برای اخاذی از خانواده شون ! به یه ژست به قول شما جوونا خفن گوشو از تو جیبم درآوردم دستمو گرفت خواست باهام گلاویز بشه :



خب که میخوای منم بزنی ، ها! پرونده ت سنگینه سنگینترم میشه ! دست رو مأمور قانون بلند میکنی ؟!

جا خورد نه که قیافه مم غلط انداز بود صداش میلرزید : آقا .. آقا جون عزیزت .. به پیر به پیغمبر من اهل این گ.ه خوریا نیستم

دیگه داشت گریه ش درمیومد : پس چرا اون خانم ازت شکایت کرده که گولش زدی ؟!  
بیچاره معلوم بود خیلی ساده س چون اصلاً نپرسید برگه ی دادخواستت کو ؟

\_- ننه من غریبه م بازی درنیار راستشو بگو !

گفت : دو سه سال پیش یه آقای اومد سراغم یه عکس نشونم داد عکس یه آقا با یه دختر جوون بود اون بهم گفت : اینا رو میبینی پد دخترن .. این مردی کلی ثروت داره ولی دخترش لالابالی و ه ..زه س با هر قشری میپره حalam که داره گند کاراش بالا میاد اومده میخواد خودشو بند کنه به پسر من .. من یه پدرم که دلم به حال پسرم میسوزه اگه کمکم کنی یه پول خوبی بهت میدم .. منم یه چند روزی رفتم دورو بر خونه شون مثلاً یواشکی ولی در اصل یه کار میکردم که منو ببینه .. آخر یه روز یقه مو گرفت که در خونه ی من چی میخوای میدم چوب تو آستینت کنن منم گفتم اومدم دنبال پریسا منو اون با همیم اون بهم قول ازدواج داده .. باباهه چند تا مشت حواله م کرد دیگه میخواستم اعتراف کنم که گفت پس اون توله سگ حروم مال تو بوده کثافت .. فهمیدم حرفای اون مرده درست بوده منم که دیدم این جور یاس تهدیدش کردم از اونم پول خوبی به جیب زدم ..

:- پس به اینکه اخاذی کردی اعتراف میکنی !

بغضش ترکید : آقا .. به خدا من اهل خلاف نیستم .. ولی خب چند سال بود خاطر دختر خاله مو میخواستم چون وضعم خوب نبود بهم نمیدادنش وقتی دیدم شرایط جوهره و تنور داغه نونو چسبوندمو یه مغازه خریدم ..

:- اونا نپرسیدن تو یه شبه چه جوری تونستی یه مغازه بخری ..

:- اولش گفتم یه مقدار قرض کردم یه وامم گرفتم با یکی از دوستانم مغازه رو که صاحبش پول لازم بودو زیر قیمت میدادش شریکی خریدیم .. تازه تازه م میخوام بگم تونستم قرضامو بدم میخوام دوباره وام بگیرم کل مغازه رو بخرم .. آخر همین هفته عروسیمونه .. تو رو خدا آقا این حرفا پیش خودمون بمونه چون اون آقاهه تهدید کرده اگه کسی حقیقتو بفهمه پدرمو درمیاره .. آقا تو رو خدا ببخشید .. یه غلطی کردم رفت من اصلاً اون خانومو درستو حسابی نمیشناختم .. نذارین سیاه بخ شم ..

من مدرکی نداشتم با اخمو خیلی جدی بهش گفتم : اگه فقط یه بار دیگه بفهمم از این کارا کردی دوباره میام سراغت و مطمئن باش اون وقت دیگه انقدر خوش شانس نیستی ..

چشمای سرخو گونه های خیس پریسا دلمو ریش کرد : عزیز دلم ! باور کن اگه یه مدرک هرچه قدر کوچیکم از داشتم واقعاً میدادم دمار از روزگارشون دربیارن ولی لایلا گفت وقتی هیچ

مدرک محکمه پسندی ندارم نمیتونم کاریکنم .. تازه نمیدونیم اونا کیو فرستادن تا پسر رو بخره . بعد اگه ادعای حیثیت کنن این ماییم که شکست میخوریم ..

آروم گفت : میدونم !

بوسه ای به پیشونیش زدم : فقط یه سؤال !

من : بپرس عزیزم .

دستشو روی گونه م کشید : این تغییر ظاهرهت برای چیه ؟!

خندیدم دستشو گرفتم ، لبهامو روش گذاشتم : اون شب وقتی بردمت تواتاق هزیون وار چیزایی میگفتی که راجع به ظاهر بود .. درست متوجه نمیشدم ولی منو یاد حرفایی که روز اول راجع ریشو تسبیحو اینا گفتم افتادم .. فهمیدم که این مسأله ی ظاهر برات یه معضل شده که هیچ جوریم باهاش کنار نمیای .. خواستم بفهمی که آدما رو با ظاهرشون محک نمیزنن

صورتشو به صورتم مالید ، دلم قنچ رفت : ولی من دیگه در مورد تو اون جوری فکر نمیکنم ..

اون ریشایی که باعث میشن صورتت پخته ترو مردونه تر بشه رو دوست دارم..

دستمو نوازش کرد : انگشترایی رو که به پاکی دستات جلوه ی بیشتری میدن دوست دارم  
اون لباسایی که هیکل خوشگلتو خواستنی تر میکنه دوست دارم .. از اون تسبیحایی مثل یه  
زنجیر اتصال بین تو و اون کسی که بهش اعتقاد داری خوشم میاد ..  
از اون کلمه هایی که روی لبای خوش فرمت میشینن و باهاشون احساس درونتو نشون  
میدی لذت میبرم ..  
برای اولین بار خودش لبهامو بوسید : مهربونم من تو رو هر جور یو با هر ظاهری که باشی  
دوستت دارم .. مرد من عاشقتم !

خودمو رو ابرا حس میکردم نمیدونستم چه کار کنم ! دیگه نتونستم طاقت بیارم بلندش کردم  
بردمش تو اتاق خواب .. چنان تو بغلم گرفتمش انگار که میخواستم تو خودم حلش کنم ..  
وقتی بیدار شدم با احساس گرمی دستش رو کمرم غرق لذت شدم .. حس حضورش و کنارش  
بودن به دنیایی می ارزید حاضر نیستم با دنیا عوضش کنم به حرفایی که با هم زدم فکر  
میکردم میدونستم تکیه گاه محکمیه ، فقط یه مسأله ذهنمو درگیر کرده بود و اونم خاله  
طوبی بود .. ایلیا میخواست خاله چیزی ندونه ولی من نمیتونم باید بهش بگم ..اگه خودم  
بهش بگم خیلی بهتره تا از زبون کس دیگه بشنوه به نظرم اون جوری خیلی بدتره شایدم  
بهش بربخوره !

فکری که قبل از خواب به کله م افتاده بودو باید عملی میکردم .. آروم خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم : کجــــــــــــا !!

-: میخوام برم آب بخورم بعدم دوش بگیرم ..



با همون لحن خوابالوش گفت : دستت طلا واسه منم بیار ..

اول رفتم سراغ گوشیش امیدوارم شماره ی مادرشو تو گوشیش سیو کرده باشه !

یه کم دفتر تلفنشو بالا پایین کردم : هوم ، ایناهاش پیداش کردم .. مامان طوبی .

سریع شماره رو یادداشت کردم یه شیشه آب برا ایلیا برم باید تو اولین فرصت با خاله تماس بگیرم ..

تنمو زیر دوش رها کرده بودم که زد به در : پرسا خانمی ، میشه سریعتر بیای بیرون من باید برم

آبی که جلوی دهنمو گرفته بود فوت کردم : باشه الان میام ..

با خودم فکر کردم : یعنی چی شده که انقدر عجله داره ؟!

از حموم بیرون اومدم ملحفه رو دور خودش پیچیده بودو با یه اخم غلیظ رو پیشونیش به زمین چشم دوخته بود اونقد غرق خودش بود که حتی حضور منو حس نکرد . صداش کردم : ایلیا ، چیزی شده ؟!





کلافه از جاش بلند شد : نه ، یعنی چیز مهمی نیست ..

نتونستم چشم ازش بگیرم تا پشت در حموم با نگام دنبالش کردم ، به سمتم برگشت : پریسا ، کاش زودتر پیدات کرده بودم .

رفت تو حموم .. دوباره دلم شور زد یعنی چی باعث تشویش دوباره ش شده ! به صدای زنگ گوشیش چشم از در حموم گرفتمو اسم روی نمایشگر موبایلش دلمو لرزوند : سمانه !

یعنی ممکنه دلی نگرانیش سمانه باشه ! با اینکه قبلاً میگفتم فقط میخوام زنش باشم برام مهم نیست که زن دوم داشته باشه ولی حالا اون حسادته حس تملک به دلم چنگ مینداخت .. سمانه چه کاری میتونه باهاش داشته باشه .. تو این مدت هیچوقت بهش زنگ نزده بود .. دلم شور زد ..

حوله به تن وسط اتاق سیخ سر جام وایساده بودم ، چشم رو گوشی ایلیا و فکرم در پرواز که یه دفعه دستاش حلقه شد دورم و نفس گرمش گردنمو قلقلک داد : چی شده خانومی ؟

با صدای لرزون نالیدم : سمانه بود !

بوسه ای به گردنم زد محکمتر تو آغوشش گرفتم : نگران نباش سمانه یه مهره ی سوخته س ، همچین سوخته که خاکستر شده تازه خاکسترشم باد برده !



نفس راحتی کشیدم خودمو بیشتر تو بغلش رها کردم : طاقت ندارم سایه ی یه زن دیگه رو زندگیمون باشه ، حتی اگه اون زن سمانه باشه .

خندید منو به سمت خودش برگردوند بازوهاشو گرفت و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند این کار همیشه ش بود ، از این کار لذت میبره حوله ی منو خودشو در آوردو پرت کرد رو در منو کشید تو آغوشش باز مست گرمای آغوشش شدم : عزیزم خاکستری که باد بردتش میتونه سایه داشته باشه ؟

دوباره به تخت برگشتیم سرمو از رو سینه ی امنش بلند کردم مگه عجله نداشتی ؟!

-: هیچی برام از تو مهم تر نیست ! بلند شو حاضر شو بریم یه دوری بز نیم خیلی وقته یه گردش درستو حسابی دونفره نرفتیم ..

چشمامو ریز کردم سر بینیمو به سینه ش کشیدم با ناز گفتم : چشم آقامون .

خندید : بین میتونی یه کار کنی یه حموم دیگه بندازی گردنمون ..

دوری تو خیابونا زدیم به خواست من غدامونو تو ماشین خوردیم .. دلم شیطونی میخواست تو رستوران که نمیشد شیطونی کرد !



منو رسوند خونه : پریسا امشب باید برم خونه ی خودم .. خواهشاً فکر بد نکن ذهنتم درگیر  
فکرای درهم برهم نشه لطفاً..

سرمو از پنجره بردم تو : بهت اعتماد دارم ، آقامون ..

یه ضربه ی آرام به پیشونیم زد : برو بالا .

خواستم برم دوباره صدام کرد برگشتم : فقط برام دعا کن تو کاری که دارم انجامش میدم  
موفق بشم ..

امیدوارم موفق باشی .. بوسه ای به دستم زدو رفت .. طبق معمول دل سر به هوامم دنبالش  
رفت ...

هنوز تخته من به همون شکل بود با همون لباسا پریدم رو تخت بالشت هنوز بوشو میداد  
نفسمو از عطرش پر کردم بغضم ترکید یعنی میشد این تخت برای همیشه جایی برای آرامشو  
استراحت منو ایلیا باشه ، راهی که پیش رومون بود اصلاً روشن نبود ..

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم اصلاً خوب نخوابیده بودم تا نزدیکای صبح به روبه رو  
شدن با خاله فکر کرده بودم باید تا ترس باعث منصرف شدنم نشده سریعتر کامو انجام بدم ..  
تا عمو یا ایلیا خونه نرفتن باید نقشه مو عملی کنم ..



## طرد شده گناهکار

با اضطراب گوشید برداشتم شماره رو گرفتم بعد از چند بار بوق زدن صدای خانومی تو گوشی پیچید : بله !

مضطرب اما مطمئن گفتم : سلام ، منزل حاج آقا مدبر ؟

چند لحظه سکوت کرد : بله شما ؟!

من یکی از آشنایان قدیمیه حاج خانومم . طوبی خانم تشریف دارن ؟

مخصوصاً اسم کوچیکشو گفتم شاید شکی پیش نیاد ..

صدا ازم دور شد : مامان ، مامان بیاین تلفن ..

کسی جواب داد : کیه مادر ؟

-: نمیدونم فقط یه خانمیه با شما کار داره



صداهایی که به گوشم رسید نشون از این بود که کسی گوشه‌ی رو برداشت . صدای گرم خاله گوشمو نوازش کرد دلم براش تپید ذوق عجیبی به دلم نشست : سلام بفرمایین ..

لبای به هم قفل شدمو از هم باز کردم : سلام از منه حاج خانم ! لطفاً طوری حرف بزنین که کسی متوجه نشه کی این وره خطه

سکوتش نشونه‌ی دلهره‌ش بود برا اینکه زیاد فکرشو مشغول نکنم گفتم : پریسام ! دختر حاج صالح به جا آوردین ؟

همون طور که خواسته بودم جواب داد : بله ! بله . خوبین شما ؟ خیلی وقته ازتون بیخبریم .  
-: خوبم شکر خدا .. میخوام اگه میشه بون این که کسی متوجه بشه یه ملاقاتی باهم داشته باشیم ..

مشکوک پرسید ؟ چه طور .. خیر باشه !

-: شما به این آدرس بیاین تا بهتون بگم این شمایی که باید خیرو شرشو تشخیص بدین ..

-: من نمیتونم بهتون اطمینان کنم ..



## طرد شده گناهکار

لبخند زدم : از یه آژانس آشنا ماشین بگیرین اینجا نگهش دارین و ازش بخواین اگه دیر کردین با پلیس یا عمو تماس بگیره ..

بعد از قطع شدن تماس سریع آماده شدم میخواستم مادرشوهرمو ببینم .. هه هه مادرشوهر ! حدود یه ساعت بعد زنگ خونه رو زد درو براش باز کردم با یه دسته گل خوشگل اومد تو مثل همیشه طوری رو گرفته بود که فقط نصفه صورتش معلوم بود . هیچوقت نتونستم مته مادرمو خاله چادر سر کنم .. هیچوقت چادر از سرشون سر نمیخورد انگار با چسب چسبونده بودنش ..

در بالا رو باز کردم همین که از آسانسور اومد بیرون تا چشمش به من افتاد دستاشو از هم باز کرد پریدم تو بغلش : سلام خاله جونم .

خاله بوسیدم : سلام خوشگلم ، بدو بریم تو یه وقت یکی میاد دخترکمو بدون حجاب میبینه .. گلارو ازش گرفتمو تعارفش کردم تو خونه ..

گلا رو عسلی گذاشتم دوباره رفتم تو بغلش : کجا بودی این همه مدت مادر !

سرمو به شونه ش فشردم : یه جا همین دورو برا زیر سایه ی شما ..



بوسه ای به پیشونیم زد : زیر سایه ی امیرالمؤمنین ..

بعد از حالو احوال معمولی کنار هم نشستیم : خب خاله برام بگو کجاها بودی چه کارا کردی ؟

از جام بلند شدم براش یه لیوان شربت بردم : بشین مادر دست گلت درد نکنه زحمت نکش ..

نگاهی به دورو برش انداخت : تو کجا این جا کجا ؟ چرا اومدی تنها زندگی میکنی ..

جوابی ندادم یعنی جوابی نداشتم بدم اون جورام که فکر میکردم گفتن حقایق راحت نبود ..

دوباره پرسید : با زیبا مسأله پیدا کردی ؟

فقط سرمو تکون دادم ..

دستمو تو دستاش گرفت : میدونم مادر ، میدونم که جای مادر خودتو نمیگیره نور به قبرش  
بباره واقعاً یه خانم نمونه بود . ولی خب چاره چیه تو هم باید یه کم باهاش راه بیای نمیشه  
که این جووری زندگی کنی بالاخره یه دختر تنها تو این جامعه ی پر از گرگ ..

چه طور میتونم بهش بگم گرگای خونه ی پدرم از گرگای جامعه درنده ترن ..



انگار چیزی یادش اومده باشه با تعجب گفت ک صبرکن ببینم ولی اونا میگفتن رفتی خارج از کشور ...

سریع گفتم : همه ش دروغ بود خاله ، همه ش دروغ بود .. اونا منو از خونه ی خودم بیرون کردن ..

وقت داشت میگذشت باید سریع تر حرفامو میزدم : خاله جون ! نمیدونم چه طوری براتون بگم ، گفتنش خیلی سخته

با خودم گفتم : و پذیرفتنش سخت تر !! : ولی مجبورم براتون بگم ..

\_-: بگو عزیزم نگرانم کردی ..

دوباره بلند شدم رفتم آشپزخونه برایش میوه آوردم : بفرمایین گلو تازه کنین ..

\_-: ممنون شربت خوردم همون کافیه ! رو به روش نشستم سرمو پایین انداختم: میدونین خاله بعضی اتفاقا هست که آدما فکر میکنن فقط برای دیگران اتفاق میوفتن حتی به مغزشونم خطور نمیکنه مکنه قربانی بعدی خودشون یا اطرافیانشون باشن

چشمای نگرانو متعجبشو اطراف چرخوند معلوم بود میخواد قطره اشک سمجشو جمعو جور کنه : حالا این اتفاق برا تو افتاده ؟!



گریه م شدت گرفت : خاله اون موقع فقط ۱۶-۱۵ سالم بود .. اون کثافتا دو نفر بودن من بد بخت هیچ کار نمیتونستم بکنم بعدم خجالت میکشیدم به کشی بگم پدرمم عوض حمایتم کنه ولم کرد تو کوچه خیابون ..

خلاصه ای زندگیمو بدون بردن اسمی از زیبا و برادر منفورش براش گفتم ..

اشکاش گونه شو خیس کرده بود : حالا می خوای چه کار کنی ؟ هنوزم داری به اون کارا ادامه میدی ؟

از خجالت سرمو بلند نکردم : نه ، هفت هشت ماهی هست که پاکم .. کنکرم دادم منتظر جوابشم..

خاله نفس راحتی کشید : خب خدا رو شکر پس حالا چه کار میکنی ؟

لبمو با آب دهنم خیس کردم : برای همین مزاحمتون شدم ..  
باز لال شدم ..

سنگینی نگاشو حس میکردم : خب !



من : راستش ... راستش .. آخ چه طوری بگم ..

صداش بالا رفت : دِ بگو دختر جون به سر شدم ..

من : خاله خواستم شما بیاین اینجا چون میخوام شمام در جریان باشین .. نمیخوام بدون اجازه ی شما ...

هقهقم نداشت ادامه بدم ...

بغض صداش دلمو ریش کرد : حاجی ؟!

با عجله سر بلند کردم : وای نه !

چادرشو تو دستش مچاله کرد : نگو که ایلیا ....

اشکام همین طور میریختن پایین : به خدا خاله خودش منو پیدا کرد . خودش منو آورد اینجا .. هفت ، هشت ماهه که خرجمو میدی گذاشت درس بخونم کنکور شرکت کنم من اصلاً یه درصدم فکر نمیکردم نظرش ازدواج باشه . به روح مادرم تا همین دو سه هفته پیش فکر میکردم زنو بچه داره .. من فقط میخواستم پاک زندگی کنم . ولی حالا اون میخواد با من ازدواج کنه ..



خاله دستشو روی قلبش گذاشت ، پریدم جلو پاش نشستم : خاله به جون خودم ، به جون شما که از دنیا عزیزتری برام اگه بگی نه میرم تو این دنیای بی درو پیکر خودمو گم میکنم که پیدام نکنه .. نمیخوام شما اذیت بشین ..

دست دیگه شو بالا آورد تا ساکت بشم : حاجی خبر داره ؟

باز سر تکون دادم .. بدنشو حرکت داد تا از جاش بلند شه : یه کم خیالم راحت شد ، حاجی هیچ کاری رو بدون فکر انجام نمیده .. چی تو وجودت دیده که راضی به این کار شده نمیدونم ..

از جاش بلند شد چادرشو رو سرش مرتب کرد : آماده ی رفتن شد : با این که ته دلم اصلاً راضی نیستم ولی حالا که ایلیا تو رو خواسته حاجیم قبول کرده منم حرفی نمیزنم .. یه بار مجبورش کردم ازدواج کنه طفلکم به پای خواست مادرو ب کسی بچه ی برادرش سوخت اگه فکر میکنه با تو خوشبخت میشه مانعش نمیشم .. از خدا میخوام این بار به پای دل خودش نسوزه ..

مکث کرد انگار تحمل شنیدن جواب سؤالشو نداشت ولی بالاخره پرسید : الان بهم محرمین ؟

باز نتونستم جوابشو بدم فقط سر تکون دادم : پس با هم زندگی میکنین !

دستامو از خجالت تو هم گره کردم : زیاد نه ولی بعضی اوقات میاد .

رنگ چهره ش عوض شد : خاله ، به جون خودش که میخوام دنیا نباشه رفتم آزمایش دادم به هرکی قبولش دارین پاکم هیچ بیماری مسری ندارم ..

احساس کردم نفس آسوده ای کشید ف به سمت در رفت خواستم مانعش بشم باز دستشو بالا آورد : هیچوقت ازم نخواه که مثل قبل بهت نگا کنم .. سعی کن تنها خونمون نیای . فقط زمانی که با ایلیا همراهی مجبورم بپذیرمت ..

تا دم در با فاصله دنبالش رفتم ، خودمو جای اون گذاشتم سخت بود خیلی سخت .. یه مادر با هزار آرزو بچه شو بزرگ کنه یه دفعه یه زن مثل من پیدا بشه و بهش بگه پسرت میخواد با من ازدواج کنه .. احساس کردم خاله شکست .. ولی به روی خودش نیاورد کفشهاشو پوشید قبل از این که وارد آسانسور بشه به طرفم برگشت : فقط یه چیز دیگه م ازت می خوام

:- هرچی بگین قبول میکنم .. هر کار بگین تا جایی که بتونم انجام میدم ..

:- حالا که قراره همراه زندگیش باشی ( مکث کرد ) مرهم دلش باش قلب مهربونش تحمل شکست دیگه ایو نداره

:- خاله ! میدونم هرکاری بکنم نمیتونم خوبهای شما ، عمو و آقا ایلیا رو جبران کنم ولی بهتون قول میدم همسر خوبو وفاداری باشم ..



سری تکون دادو وارد اتاقک آسانسور شد ..

خودمو پشت پنجره رسوندم .. خاله با قامتی خمیده از در بیرون رفت و سوار ماشینی که بیرون منتظرش بود شد .

امیدوارم روزی برسه که دوسم داشته باشی و بوسه ای براش فرستادم

تا موقعی که ماشین در دیدم بود همون جا ایستادم و دور شدنشو نگاه کردم ..

کارامو راستو ریست کردم به محمودی گفتم آخر هفته میرم مسافرت .. باید با پریسا یه سفر بریم این مدت طفلک اصلاً استراحت نداشته .. سوار ماشین شدم از پارکینگ پاساژ زدم بیرون برای دیدنش بی تاب بودم باید زودتر خبر سفرو بهش بدم . باید یه کم خریدم بکنیم ..

برا اینکه غافلگیرش کنم زنگ پایینو نزدم .. ماشینو پارک کردم درو با کلید خودم باز کردم . پشت در واحدمون که رسیدم بوی قرمه سبزی هوش از سرم برد : خدایا شکرت ، چه قدر خوبه که یه نفر تو خونه منتظر آدم باشه ..

این بار زنگو زدم .. اوه اوه !! چه کرده بانو : ببخشید خانم ، شما !



خندید : همسر شوما !

:- ! پس بدو بیا بغل آقا !

یه کم بغلو بوسو ..... — که یه دفعه چشمم افتاد به دسته گل خوشگلی که رو اپن بود : کی اینجا بود ؟!

از بغلم بیرون اومد : بذار ناهارمونو بخریم میگم .

بازوهاشو گرفتم : میگم کی اینجا بوده !

دستاشو تکون داد تا از چنگم آزادشون کنه : ولم کن ایلیا دردم گرفتم .

اهمیت ندادم صدامو بالا بردم بازوهاشو محکمتر گرفتمو تکونش دادم : زود باش جوابو بده !

اشک تو چشماش جمع شد : اگه راستشو بگم ناراحت نمیشی ؟!

فشار دستمو کمتر کردم : دوست دارم همیشه با هم صادق باشیم ..

سرشو به سینه م تکیه داد : خاله طوبی اینجا بود .

بہت زدہ نگاش کردم ، حس کردم قلب چند ثانیہ نتپید : چي \_\_\_\_\_ ی!؟ \_\_\_\_\_

دستاشو دور کمرم حلقه کرد خودشو تو بغلم قایم کرد : من ارزش خواستم بیاد ..

با یه حرکت از خودم دورش کردم : پریسا تو چیکار کردی ؟!

\_- دوست نداشتم خاله در جریان نباشه . ایلیا خاله مادرته یه عمر با زحمت بزرگت کرده حق داره بدونه عروزش کیه و چیکاره س !

ازش جدا شدم دوری تو اتاق زدم : خب ؟!

\_- هیچی خاله اومد یه کم حرف زدیم بعدم براش گفتم که چه تصمیمی داریم . یه کم ناراحت شد ولی قبول کرد ..



گوشیمو از جیبم در آوردم شماره ی خونه ی مامانو گرفتم ، وقتی تماس برقرار شد تلایه جوابمو داد : الو طلا مامان کجاس ؟!

تلایه : اتاقشه ، یکی زنگ زد گفت از آشنای قدیمیشه ، دو ساعتی رفت بیرون وقتی برگشت اصلاً حالش خوب نبود رفت تو اتاقش گفت صداس نکنم میخواد استراحت کنه !

حسابی بهم ریختم ، چشمامو با دو انگشت فشردم : بابا کجاس ؟

\_- هنوز نیومده .

سریع گفتم : باشه ، مراقب مامان باش تا برسم ..

تماسو قطع کردم ، پریسا وسط اتاق وایساده بودو منتظر نگام میکرد : خاله چه طور بود ؟!

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست : میخوای چه طور باشه !

بدون اینکه بهش توجه کنم درو باز کردم قبل از اینکه برم بیرون برگشتم سمتش : وای پریسا اگه حالش بد بشه نمیخشمت ..





منتظر آسانسور نشدم از پله ها دویدم پایین ..

با سرعت میروندم : خدا ! مادرم .. ای خدا حالش بد نشه ... چرا این کارو کرد .. چرا بدون اینکه بگه این کارو کرد ..

به خونه که رسیدم ماشینو بی دقت تو حیاط پارک کردم . تلایه در ساختمونو باز کرد : سلام داداش . چی شده ؟

با اخم گفتم : هیچی مامان کجاس ؟

تلایه متعجب از کارام جواب داد : تو اتاقشه استراحت میکنه ..

به سمت راه پله ها رفتم : خوابه ؟!

تلایه : نه بیداره ، ولی گریه میکنه ! چی شده داداش ؟!

شونه ای بالا انداختم : نمیدونم !



پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم ، پشت در اتاقش وایسادم چند لحظه سرمو به در گذاشتم بعد  
آروم به در زدم : مامان ، مامان خوبم ! طوبی خانم !!

از صدای لرزانش دلم گرفت : بیا تو !

روی تخت دراز کشیده بودو ملافه شو رو سرش کشیده بود کنارش نشستم : حاج خانم  
تحویل نمیگیری شاه پسر تو ؟!

جواب نداد ، بازوشو آروم ماساژ دادم : حاج خانم ، نمی خواستم ناراحت بشی وگرنه خودم  
بهت میگفتم ..

کسی به در زد ، در باز شد بابا اومد تو : مادرو پسر خوب خلوت کردینا !

پکر از جام بلند شدم : سلام .

بابا با خوشرویی جواب داد : علیک سلام .. خوبی بابا .

به مامان اشاره کردم : اگه حاج خانم خوب باشن ، منم خوبم ..



بابا با اشاره پرسید : چی شده ؟

منم آرام با اشاره گفتم : از من ناراحته ..

بابا رفت بالا سرش : حاج خانوم !

مامان تکونی خورد از بابا فاصله گرفت : سلام .

بابا : سلام به رو ماهت خانوم ، چی شده ؟!

مامان از جایش بلند شد : رفته بودمو عروسمو ببینم . پیش از ظهر دعوتم کرد خونه شون .

بابا دستشو گرفت : خب !!

مامان گریه ش شدت گرفت . برای اولین بار تو عمرم بابا جلوی من مامانو تو بغلش گرفت :  
چی بگم آقا وقتی شما قبولش کردی ، حتماً خوبه دیگه !

بابا سرشو بوسید چشمم گرد شده بود حاجی مام بله !



بابا : خوبه خانم ، خوبه ! به دلت بد نیار بگو مبارکه بذار برن زندگیشونو بکنن . دختر خوبیه اونم مته ایلپا سختی کشیده س ..

مامان سرشو بلند کرد ، نگاش بین منو بابا گشت بعد به سمت پنجره برگشت : مبارکه ، از خدا میخوام جفتشون خوشبخت بشن ..

بعد به سمت بابا برگشت : میدونی دلم از چی میسوزه از این که اون دختر برای من ارزش قائل شد حقیقتو برام گفت ، بهم گفت نمیخوام بدون اجازه ی شما ازدواج کنیم .. اون وقت شما دو تا ...

نتونست حرفشو ادامه بده سرشو گذاشت رو سینه ی بابا و هقهقهش بالا رفت ..

ناراحت شدم : باور کنین به خاطر اینکه نگران حالتون بودیم نگفتیم ..

سرشو بلند کرد : بچه تو فکر نکردی اگه بهم نگی یه نفر دیگه ممکنه بهم بگه اون وقت بیشتر بهم برمیخوره !

بابا : مطمئن باش خودمون بهت میگفتیم ..

باز عصبانی گفت : کی اون وقت وقتی که سر سفره ی عقد بودن یا موقعی که بچه شون تو بغلم بود ، هان !



رو کرد به من : برو خدا رو شکر کن پریسا بهم گفت وگرنه اگه به هر دلیلو توسط هر کسی حقیقتو بعد ازدواجت میفهمیدم تا آخر عمرم اسمتو نمیوردم ..

خندیدم : پس باز خدا مادرشو بیامرزه که پیش دستی کرد وگرنه که معلوم نبود حاج خانم چه به روزم میاورد ..

مامان : ایلیا خیلی مراقبش باش اون بچه مادر نداره ! پدرشم که بودو نبودش یکیه .. نکنه باعث شکستن قلبش بشی . آه دل بی پناه زود پاگیر آدم میشه ..

با این حرفش یادم افتاد که با چه حالت از خونه اومد بیرون با خودم فکر کردم : طفلک با چه اشتیاقی میخواست این خبرو به من بده بعد من چه کار کرده بودم ولش کردم اومد اینجا ..

گوشیمو در آوردم شمارشو گرفتم . خاموش بود ..

از اتاق اومدم بیرون شماره ی خونه رو گرفتم جواب نداد .. دوباره گرفتم بازم جواب نداد .. سرتق بهش برخورده جوابمو نمیده .. باز باید برم منت کشی ..

از تو راه پله خداحافظ بلندی گفتمو از خونه زدم بیرون ..

امروز همه ی وقتم پشت فرمون ماشین گذشت ، گوشیم زنگ خورد فکر کردم پریساس با عجله گوشید برداشتم بدون فکر گفتم : جانم عزیزم !

صدای پر عشوه ی سمانه تو گوشم زنگ زد : جونت بی بلا ، سلام ..

داد زدم : کوتا بیا سمانه دست از سرم بردار ..

گوشیو انداختم کنارم رو صندلی .. به خونه که رسیدم ماشینو همونجا تو کوچه پارک کردم و رفتم بالا میدونستم درو برام باز نمیکنه برا همین خودم بازش کردم ..

خونه ساکت بود .. تو هالو آشپزخونه و دستشویی کسی نبود ! اتاق خوابو حمومم خالی بودن  
! وسط هال وایسادم دستمو رو سرم گذاشتم : خــــدایا !!

دوباره به اتاق خواب برگشتم همین طور که دور خودم می‌گشتم چشمم افتاد به تکه کاغذی روی میز آرایش دفعه ی اول متوجه تکه ش نشده بودم ! یه غنچه ی رز از دسته گل مامان روش بود.. خط پریسا بود چند جاشم از اشکش خیس بود ..

با ترسو دلهره بازش کردم ..

آقای مدیر عزیز ،

شما خویو مهربونیو در حقم تموم کردین . به خاطر محبتاتون تا آخر عمرم مدیونتونم ..

من نمیتونم به این طرز زندگی ادامه بدم .. دیگه توان ندارم برای اینکه شما به حرفام گوش کنین و دلایلمو قبول کنین تا پای مرگ برمو برگردم .. به خاطر تمام کمکهاتون و اینکه اجازه دادین چند ماه طعم خوشبختی رو حس کنم ممنون ..

چیز زیادی با خودم نبردم فقط یه مقدار پول برداشتم اونم اگه کار پیدا کردم پستون میدم ..

با آرزوی خوشبختی و موفقیت برای شما ..

پریسا ..

نعره زدم : نـــــــــــــه ! خداااااااااا !! نـــــــــــــه !!!

چه کار باید میکردم دیگه مغزم کار نمیکرد .. روی صندلی میز آرایش نشستم .. بازم تند رفته بودم خیلی تند . اجازه ندادم حرفی بزنه .. عزیز دلم گفت نمیخواسته بدون اجازه مامان زنم بشه !

بغضم ترکید ، از مرگ طاها تا حالا این طوری گریه نکرده بودم .. صدای تلفن تو خونه پیچید  
به این امید که خودش باشه دویدم گوشیه برداشتم : جانم !

بابا بود : پدر صلواتی ، اون قدر هول بودی بری دیدن یار یه خداحافظی درستو حسابیم نکردی !

گریه م شدت گرفت : بابا ، پریسا !!



بابا : چی شده ؟ پریسا چی ؟!

\_- رفته !!

بابا : رفته ؟ یعنی چی که رفته ؟!

\_- بابا پریسا منو تنها گذاشته و رفته !

بابا مضطرب گفت : شاید رفته سر کوچه چیزی بخره !!

بینیمو بالا کشیدم : نه ! یه نامه برام گذاشته و رفته !

بابا : ایلیا چرا رفته ؟ درست حرف بزن ببینم !

\_- دلشو شکستم ، نذاشتم حرف بزنه ! اول که اومدم خونه دسته گلو که دیدم ترسیدم فکر کردم پدرش یا زیبا پیداش کردن ولی بعد که گفت مامان اینجا بوده بدونه اینکه بذارم کامل حرفشو بزنه ولش کردم اومدم اونجا ..





بابا داد زد : ایلیا ، تو با اون بچه چه کار کردی ؟!

گریه م شدیدتر شد : بابا کمک کنین پیداش کنم ، من بدون اون میمیرم ..

بابا : پیداش میکنم ولی دیگه نمیذارم چشمت بهش بیوفته ..

صدای بابا قطع شد و به جاش مامان باهام حرف زد : ایلیا ، پسرم !

با شنیدن صدای گریه مو جمع کردم : جانم مامان !

:- پسرم برام میگی چی شده !

تمام اونچه که اتفاق افتاده بودو تعریف کردم ، گفتم : اشتباه کردم پسرم ! خیلی اشتباه کردم .. ( مکثی کرد ) امروز وقتی با پریسا حرف زدم فکر کردم از این به بعد نگرانیم برای تو دوبرابر میشه ولی اشتباه میکردم من بیشتر از تو باید نگران اون طفل معصوم باشم .. ایلیا پیداش کن اون بچه نه جایی داره بره نه کسیو داره که بهش پناه بیره ..

نالید : والی ! ایلیا تو چه کردی ؟! اگه این بار خطا کنه گناهش گردن ماس ! بگرد پیداش کن ..

صدای گریه ش آزارم میداد : پیداش میکنم مامان قول میدم !

ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ! از کجا میخواستم پیداش کنم ! اون بارم که پیداش کردم لطف خدا بود ..

بهت زده وسط اتاق با پاهایی به زمین چسبیده وایساده بودم ، وقتی ایلیا درو بهم زدو رفت تازه به خودم اومدم من چه کار کرده بودم اگه خاله حالش بد شده باشه چی ؟ حق با ایلیا بود .. دیگه پاهام تحمل وزنمو نداشتن همونجا روی زمین افتادم . هقهقم بالا گرفت دستای مشت شده مو به زمینو روی پاهام میکوبیدم .. همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد به سرعت خودمو به تلفن رسوندم .. عمو بود با اضطراب گوشيو برداشتم : سلام ..

عمو : سلام خانوم ! خوبی .

از گریه به سکسکه افتادم : عمو .. عمو .. خاله .. خوبن ..؟!!

خندید : بله خوبه ، الان تلفنی با هم حرف زدیم از دسته گلی که به آب دادی برام گفت مکث کرد : ولی خیلی اشتباه کردی ، خدا خیلی بهمون رحم کرد ، خطر از بیخ گوشمون رد شد ..

گریه م شدید شد : غلط کردم عمو ببخشید .. به روح مامانم خواستم خاله م تو جریان باشن .. گفتم بعداً که بشنون ناراحت میشن ..



عمو : میدونم عزیزم شاید خدا به خاطر قلب مهربونو نیت خیرت کمکمون کرده .. ولی بابا جان تو باید با من هماهنگ میکردی ..

سکوت کرد بعد ادامه داد : آخه طوبی دوبار سخته کرده .. یکبار وقتی طاها برای همیشه ترکمون کرد و دفعه ی دومم وقتی ایلیا از همسرش جدا شد .. طوبی خودشو به خاطر اون ازدواج اشتباه مقصر میدونه ..

خودمو جمعو جور کردم با حق هق گفتم : عمو .. منو ببخشید .. ایلیا حق داره منو نبخشه ..

عمو : ببینم تو به ایلیا گفتی ؟

\_-: بله !

عمو : خب ؟!

تمام اتفاقی که از صبح تا اون لحظه افتاده بودو براش گفتم .. بعد از این که حرفم تموم شد آهی کشید : عجب کاری کردی دختر ! میدونی این بار یه جورایی حق با ایلیاست ، با توجه به این که قلب مادرش ضعیفه و به گفته ی دکتر بار سومی وجود نداره ، اون ترسیده تو باید به من میگفتی طوبی رو یه کم آماده میکردم بعد خودتو نشونش میدادی تو یه دفعه بدون هیچ زمینه چینی صداش کردیو بهش گفتی پسرت میخواد با من ازدواج کنه .



چند لحظه هر دومون ساکت شدیم بعد عمو ادامه داد : اصلاً میدونی چیه من باید شما دو تا رو از اول تربیت کنم ..

لحنش کمی عصبی شد : شما دوتا دیگه بچه نیستین پس این کارای عجولانه و بچگانه برا چیه ، خدا عالمه ..

حالا گوش کن چی میگم !یه کاغذ برمیداری چند تا دلیل درستو حسابی برای رفتنت توش مینویسی چمدونتو جمع میکنی وقتی بهت خبر دادم میری تو پارکینگ قایم میشی تا من خودمو برسونم ..

معارض گفتم : ولی عمو ...

حرفمو قطع کرد : همین که گفتم ، شما دو تا باید یه مدت از هم دور باشین ..

با اینکه دور بودن از ایلیا برام سخت بود ولی به خاطر کار اشتباهی که کرده بودم باید تاوان پس میدادم ، تمام کارایی که عمو گفته بودو انجام دادم ، با قلبی پر از دلهره و غم گوش به زنگ تلفن تو هال نشستمو چشم به عکس ایلیا دوختم : عزیز دلم چه طوری ازت دور شم کاش لااقل عمو اجازه میداد ازت عذر خواهی کنم ..



## طرد شده گناهکار

اونقدر گریه کرده بودم که چشمام میسوخت ولی دلم آروم نمی گرفت .. تو همین فکر بودم که تلفن زنگ زد ایلیا بود و اب ندادم ، برام پیغام گذاشت : پریسا عزیز دلم گوشی بردار خانومم ..

دستمو جلوی صورتم گذاشته بودمو ضجه میزدم ، دلم ایلیامو میخواست ولی نمیتونستم ...

دوباره زنگ زد : خانمی ، ببخش .. باور کن تو حال خودم نبودم دلم برا مامان شور زد یه دفعه .. گوشیو بردار دیگه ..

بی اختیار دستم به سمت گوشی رفت ولی وقتی یاد حرفای عمو افتادمو یادم اومد کاری که از روی بی فکری انجام داده بودم ، ممکن بود به قیمت جون یه آدم تموم بشه دستمو کشیدم .. من باید تنبیه بشم و چه تنبیهی سخت تر از ندیدن کسی که عاشقانه میپرستیدمش ..

برای بار سوم صدای زنگ تلفن از جا پروندم این بار عمو بود : پریسا ، سریع بپر پایین داره میاد ..

سریع گوشیو برداشتم : عمو چی شده ؟ خاله خوبن ؟

از ته دل خندید معلوم بود خیالش راحت شده : بله ، چه جورم ! فقط برای عروس گلش نگرانه .

خنده ش خنده به لبم آورد ، همون موقع صدای خاله تو گوشم پیچید : پریسا ،

با لحنی پر از شرم نالیدم : بله خاله ، خوبین ؟

\_- الان که حاجی خندون پیشم نشسته و فهمیدم تو این مدت چه اتفاقی افتاده خیلی حالم خوبه .. خوشحالم از این که ایلیا تو رو انتخاب کرده .. ( صداش بالا رفت ) ولی باید یه درس درستو حسابی به این پسره بدم تا دیگه زود از کوره در نره و عروس گلمو اذیت نکنه .. باید بفهمه احترام همه رو باید نگه داره ، درسته برای من نگران شده ولی نباید زود تصمیم میگرفته و باهات اون طوری رفتار میکرده ..

حالا جلد باش تا نرسیده پیر پایین بقیه حرفامون بمونه واسه بعد ..

تلفنو قطع کردم رفتم پایین قایم شدم ..

وقتی که ایلیا رسید سریع ماشینو تو پارکینگ گذاشتو با آسانسور رفت بالا کاش لااقل میتونستم ببینمش !

حدود بیست دقیقه بعد عمو رسید اومد تو پارکینگ آروم صدام زد : پریسا بابا کجایی ؟!

از پناهگاهم بیرون اومدم : اینجام عمو .



منو تو بغلش گرفت : ندیدت که ؟۱

خندیدم : نه ، دیگه تو این سالا هیچیو یاد نگرفته باشم قایم شدنو خوب یاد گرفتم ..

پیشونیمو بوشید : حلال کن بابا اگه باهات یه کم تند حرف زدم .. دلم برا طوبی شور میزد ولی وقتی باهاش حرف زدم فهمیدم دخترم بزرگ شده ، خودش میدونسته با مادر شوهرش چه طوری صحبت کنه .. الحق که خوب از پیشش بر اومدی ..

خودمو براش لوس کردم : پس پیام بالا ؟!

خندید : نخیر این بار حاج خانوم میخواد پسرشو ادب کنه !

پوفی کشیدم : باشه .. حالا چه کار کنم ..

من میرم بالا تو هم برو تو کوچه طوبی تو یه پراید سفید دم در منتظرته ..

بوسه ای به گونه ش زدم : دوستتون دارم ... بابا !



بیشتر فشارم داد : منم دوست دارم عزیزم .. حالا بو تا شوهرت نیومده پایین ، کلافه س ..  
بدجور !!!

وقتی آسانسور به طبقه ی چهارم رسید ، سریع از تو حیاط پریدم تو کوچه یه پراید سفید برام  
چراغ داد ، فهمیدم ماشینیه که خاله باهاش اومده ..

دویدم طرفش سریع سوار شدم سلام کردم و جواب شنیدم ..

خاله : آقا حالا میریم به آدرسی که بهتون دادم ..

بعد برگشت طرف من خیلی آرام نار گوشتم گفت : قدرت خدا رو میبینی امروز چه حرفایی  
بهت زدم ! حالا دوباره خودم با پای خودم اومدم دیدنت ..

دستم گرفت : خانومی درسته گفتم میخوام ایلیا رو ادب کنم ولی ازش به دل نگیر . بعد از  
طاها من خیلی رنجورو ضعیف شدم برا همین که همیشه مراقبمه کاریم که امروز کرده از سر  
دلشوره بوده ، نه فکر کنی کارشو توجیه میکنم نه ،

لب به دندون گرفتم : هیچ وقت از ایلیا دلگیر نمیشم ( بغض سمجمو قورت دادم ) الانم به  
خاطر شما و عمو از خونه اومدم بیرون ..



دستو محکم تر گرفت : میدونم عزیزم ولی باید یه مدت تو رو ازش دور کنیم ، اون باید دلشو صاف کنه اگه قرار باشه همیشه شک داشته باشه یا تو رو بچه بدونه و عادت نکنه باید به حرفابی توام گوش بده هیچ وقت زندگی آرومی نخواهید داشت  
این طوری هردو تون عذاب میکشین ..

راننده جلوی در یه خونه ی سه طبقه ی با نمای سنگ سفید نگه داشت .. هر کار کردم خاله نداش کرایه ی آژانسو بدم .. در خونه رو با کلید خودش باز کرد رفتیم تو  
خونه ی جالبی بود توی حیاطش که زیادم بزرگ نبود چند تا وسیله برای بازی بچه ها و دو تا تیر دروازه برای فوتبال ، البته گل کوچیک دیده میشد . از تو حیاط چند تا پله میخورد به ایوون که دو تا تخت فرش شده داشت .. دوباره خاله در چوبیه ورودیه ساختمونو با کلیدش باز کرد .. یه راهرو بود که یه در سمت راست داشت و سمت چپ راه پله ی بالا بود .. این بار آروم به در زد ..

کسی با صدایی آروم پرسید : کیه ؟!

\_- منم خاله طوبی باز کن عزیزم ..

دختری با چادر نماز سفید گلدارو مقنه ای سفید درو باز کرد : سلام خاله !



خاله : سلام گلم ، بچه ها کجان ؟!

همون لحظه منو دید با هم سلام علیک کردیم

خاله منو معرفی کرد : عاطفه جان ا پریسا نامزد ایلیا !

عاطفه با خوشرویی گفت : به به ، خوشحالمون کردین تشریف آوردین ..

از این که خاله خیلی راحت نو نامزد ایلیا معفی کرد دلم غنچ رفت ..

خاله : خب ، عاطفه جون نگفتی بچه ها کجان ..

عاطفه همون طور که به پذیرایی تعارفمون میکرد جواب داد : مامان ملی بالاس اتاق پسرا ، مثل اینکه مهرانو مصطفی باز دعواشون شده ..

خاله : امان از دست این دو تا ووروجک !

عاطفه : احسانو برنامه رفتن استخر .. مرضیه آتنا و ماهان رو میخوابونه .. مهسا و سودابه طبق معمول پای کامپیوترن .. بقیه م یا خوابن یا شیطونی میکنن !

از در که وارد شدیم یه حال بود که به ترتیب سه تا در بعدم در آشپزخونه ، سمت راستم یه پاسیو که بیشتر شبیه اتاق بازی بود ، داشت .. یه پذیرایی تقریباً بزرگ با یه دست مبل هفت نفره بین آشپزخونه و پاسیو بود . چیزی که تو پذیرایی خیلی جلب توجه میکرد بوفه ی بزرگ بدون شیشه پر از اسباب بازی بود

به اصرار عاطفه به پذیرایی رفتیم نشستیم نگاهی به اطرافم انداختم

خاله رو کرد به من : بیا تو ، اینجا بهتريت جا برای موندنته .. ما به اینجا میگیم خونه ی مهربونی .. اینجا پونزده تا گل داریم .. ده تا دختری پنج تا پسر ..

پسرا طبقه ی بالان و دخترا پایینن ..

همون موقع در باز شدو خانمی تقریباً همسن خاله وارد شد ، چادری سرمه ای با گلهای ریز سفید صورتشو قاب گرفته و چهره شو نورانی تر کرده بود .. وقتی منو خاله رو دید سلام علیک کنان اومد پیشمون باز خاله منو نامزد ایلیا معرفی کرد ..

خاله رو کرد به من : پریسا جان ، خانم طلوعی مدیر انجمن هستن ، البته بچه ها مامان ملی صداشون میکنن



خطاب به خانم طلوعی گفت : برات نیروی جدید آوردم ..

خانم طلوعی : واقعاً به موقع بود ، راستش امروز فهمیدم دیگه پیر شدمو از پس همه ی کارای بچه ها بر نمیام ..

رو کرد به من : خوش اومدی عزیزم ..

خاله دستمو گرفت : ملیحه جون ، دخترم یه مدت دستت سپرده فقط میخوام ایلیا نفهمه که پریسا اینجاس ..

طلوعی : چرا ؟!

خاله : بعداً برات میگم ، به همه سفارش کن که بهش چیزی نگو ..

فکری کرد : اصلاً به بچه ها نگو اسم اصلیش چیه ..

عاطفه که با سینی چای پیشمون میومد گفت : چه طوره از بچه ها بخوایم پریسا جونو پری مهربون صدا کنن ..



چادرشو از سر برداشته بود . موهای سشوار کشیده و مرتبش تا روی شونه ش میرسید ، بلوز دامن ساده ولی خوش آبرو رنگی پوشیده بود با دمپایی رو فرشهای سفید .. در اوج سادگی شیک بود ..

حرفشو قبول کردن البته منم از داشتن این اسم خیلی خوشحال شدم .

عاطفه : حالا که قراره پری مهربون اینجا پیشمون بمونه و یه مدت کنارمون باشه ، بهتر با بچه ها آشنا بشه ..

خاله : این کارم دیگه کار خودته .. ( دستمو رها کرد ) بلند شو دخترم برو گلای ما رو ببین .. خیلی دوست داشتنین ..

من که تا اون موقع شنونده بودم از جا بلند شدم : با کمال میل ( خطاب به خانم طلوعی ) با اجازه ی شما .

طلوعی : بفرما دخترم ، اینجا دیگه خونه ی خودته ..

با عاطفه همراه شدم .. آروم به در یکی از اتاقا زد صدای خنده های آرومی که به سختی به گوش میرسید قطع شد در باز شدو یه کله بیرون اومد : بله !

عاطفه : المیرا درو باز کن مهمون داریم ..



المیرا درو بیشتر باز کردو کنار رفت ، وقتی وارد شدیم همه شون بلند شدن و سلامو خسته نباشید گفتن از ادبو تربیتشون خوشم اومد .. بچه ها تقریباً تو رده های سنی نزدیک هم بودن شاید با یکی دو سال اختلاف !

عاطفه : خب اینجا هشت دختر خانم گل داریم ..

به یکی از دخترا که به نظر کوچیکتر بود اشاره کرد : مونا هشت ساله شه .. واقعاً با سلیقه س و تو کارا به همه کمک میکنه ..

با لبخند نگاش کردم : امیدوارم به منم کمک کنه تا زودتر بتونم جا به جا بشم ..

عاطفه به دخترکی که درو برام باز کرده بود اشاره کرد : المیرا ۹ ساله شه و برنامه ریزیای شیطنتامونو به عهده داره ..

چشمکی بهش زدم : این دفعه رو منم حساب کن ..

خنده ی سرخوشی تحویلیم داد ..



## طرد شده گناهکار

دختر بعدی سبزه رو و با نمک بود : آتوسا ۱۰ ساله شه .. بچه داریش حرف نداره تقریباً تمام کارای آتنا خواهرشو رو خودش انجام میده .. آتنا ۳ ساله شه ، مرضیه جون داره می خوابونتش ..

:- خوش به حالت من اصلاً از بچه داری هیچی نمیدونم امیدوارم یادم بدی ..

نفر بعدی از موقع وارد شدنم نگاه مهربونش به صورتم بود : زینبم ۱۰ ساله شه ، مهربونو دوست داشتنی و البته نقاشیشم حرف نداره ..  
با لپایی گل انداخته سرش پایین رفت ..

رسیدیم به دختری که موقع ورود نظرمو جلب کرده بود ، نسبت به بقیه خوش پوشتر بود و موهاشو با کلیپس ساده و شیک بالای سر مهار کرده بود : ساناز سیزده ساله شه ، موقعی که مهمون داریم یا مهمونی میریم انتخاب لباسامونو آرایش موهامون کار سانازه .. ببینین چه خوشگل موهای منو سشوار کشیده ..

تعجب کردم : واقعاً؟! خیلی جالبه ! شاید تیم جالبی بشیم منو ساناز !

از این حرفم خنده ی شیرینی رو لبش نشست ..



نفر بعد دختری قد بلند با چشمای سبز تیره ، معصومیت خاصی تو چشماش بود ، عاطفه با خنده گفت : از این ورژن دو تا داریم !

مهتا و مهسا دو قلو هستن و یازده ساله .. مهسا طبق معمول پای کامیوتره ، مهتا عاشق کتابه و نوشتنم دوست داره کلاً ادبیاتیه .. و هر دو والیبالیستای موفقیم هستن ..

\_- ووه ! اینجا خیلی خبراس بابا !

فقط یکیشون مونده بود : و در آخر بزرگترین دخترمون که یه جورایییم نمایندشونه شکوفاس که چهارده ساله شه .. برادر شکوفا اسمش برناس که با پسرا طبقه ی بالان ..

بعد به من اشاره کرد : حالا شما با پری مهربون عضو جدیدمون آشنا بشین ..

دیگه نوبت اونا بود که چیزی بگن ..

مهتا گفت : پری مهربون اگه دروغ بگیم دماغمونو دراز میکنین !؟

همه خندیدیم ..

زینب : پری مهربون میشه وقتی این آتوسا شبیه اون دراز گوش سربه زیر شد نجاتش ندیدن ..





آتوسام با کتابی که تو دستش بود محکم زد به پشتش : خودت خری مسخره ..  
با این حرف هر دو چشم غره ی معنا داری از طرف عاطفه نسبیشون شد ..

شکوفای که کمی آروم تر بود به خودشون اشاره کرد : به جمع ما دیوونه ها خوش اومدین ..

کنار این بچه ها بودن لذت بخش بود .

عاطفه : خب خب ، فعلاً منو پری مهربون میریم تا از بقیه ی مهمونا پذیرایی کنیم ، شب  
بیشتر با هم آشنا میشیم ..

وارد اتاق بعدی شدیم ، دو تا دختر که یکی شون با مهتا مو نمیزد جلوی کامپیوتر نشسته  
بودن اونقدر محو بازی شون بودن که اصلاً متوجه ما نشدن عاطفه صداشون کرد : دخترا ،  
دخترا ! مهمون داریم ..

با دیدن ما سریع از جاشون بلند شدنو سلام خسته نباشید گفتن .. عاطفه منو بهشون معرفی  
کرد بعدم رو به من کرد : مهسا رو فکر کنم شناختی و دختر دیگه مون سودابه که یازده ساله  
س و کارای هنری مون به عهده شه . سلیقه ش تو تزئینات حرف نداره ..

..: از دیدنتون خوشحالم ..

از اون جام بیرون اومدیم عاطفه به اتاق دیگه اشاره کرد : مرضیه داره ماهانو میخوابونه ..

تقریباً به جز مرضیه ، کوچولوا و پسرا با همه آشنا شده بودم . مطمئن بود اونجا خوش میگذره تنها ناراحتیم ندیدن ایلپاس و این خیلی دردناکه!!

عاطفه به اتاق آخر اشاره کرد فکر کنم مرضی رفت کوچولوا رو بخوابونه خودشم خوابید !

رو کرد به من : آخه دیشب ماهان نداشت بخوابیم حالا منو مامان ملی یه چرتی زدیم ولی مرضی تا صبح بیدار بود طفلی بعدم که آقا ماهان لطف کردن خوابید ما باید به اونای دیگه میرسیدیم !

آروم به در زد ، تو اتاق سرک کشید بعد دستشو رو دهنش گذاشتو ریز خندید ، دست منو گرفت با خودش برد تو نجوا گونه گفت : میبینم که هنوزم سر کارت گذاشته

.....

دخترک ریزه میزه و بانمکی پسرکی رو در بغل داشت و برای اینکه بخوابونتش تو اتاق میچرخوندش تا خواست جواب بده چشمش به من افتاد سلام کرد دستشو جلو آورد : من مرضیه م ..

باهاش دست دادم : خوشبختم ، پری ...



موندم چی بگم که عاطفه به کمک اومد : پریسا جون .. عروس خاله طوبی س .. البته قراره بچه ها پری مهربون صداش کنن ..

مرضی با ذوق خندید مثل خواهری که زن برادرشو دیده باشه جلوتر اومدو بوسه ای به گونه م زد : آفرین به داداش ایلیا با این انتخابش !

عاطفه طوری که انگار کسی تو اتاقه که نباید حرفشو بشنوه ، سرشو نزدیک آوردو آروم گفت : آره این دفعه درست نشونه گیری کرده .

مرضی اخم با مزه ای کرد لب به دندون گرفت : غیبت نکن دختر !

به نظرم مرضیه از منو عاطفه بزرگتر و البته عاقل تر بود ، عاطفه شونه بالا انداخت : مگه دروغ میگم !

مرضی ماهانو گرفت طرفش : کم حرف بزن فعلاً یه کم این سرتقو نگه دارش . منم برم خاله رو ببینم .. بعد پیام یه کم بخوابم که هلاکم ..

عاطفه ماهانو گرفت ، هرسه بیرون اومدیم مرضی رفت سمت پذیرایی منو عاطفه م تو هال نشستیم .. عاطفه بوسه ی محکمی رو بازوی پسرک زد که از خنده ریشه رفت : این ماهان ماهان خوشمله مون پری مهربون .. عشق همه ی ماس از بس جیگره ..

گذاشتش زمین ، ماهان پسرک شیرینو شیطونی بود ازش خوشم اومدم اولش یه کم غریبی کرد پشت عاطفه قایم شد ، یواشکی سرشو بیرون میاورد نگام میکرد دوباره به پناهگاهش برمینگشت منم دل به دلش دادمو همراهش شدم هر بار با خنده جوابشو میدادم تا یخش آب شدو جلوتر اومد ..

بین منو عاطفه نشست ..دستمو جلو بردم اجازه دادم با انگشتم بازی کنه اونم خودشو رو زمین کشید نزدیک تر اومد خواستم بغلش کنم که دوباره به سمت عاطفه رفتو خودشو تو بغل اون انداخت ..

همون موقع مرضیه که چشماش از خستگی باز نمیشد تلو تلو خوران دستی برامون تگون دادو رفت تو اتاق ..

یه کم با هم صحبت کردیم .. عاطفه از خودش برام گفت : من دانشجو ام رشته ی روانشناسی کودک میخونم .. دو ماه دیگه ۲۳ ساله میشم ..

با تعجب نگاهش کردم : جدآ من فکر میکردم همسن من باشی !

عاطفه : مگه تو چند ساله ته ؟

\_- حدود ۲۱ ..



عاطفه : تو هم دانشجوئی ؟

\_: نه يه مدت درسو گذاشتم کنار ، ولی امسال کنکور شرکت کردم ..

عاطفه : ایشالله يه رشته ی خوب قبول میشی ..

تشکر کردم .. کسی آروم به در زد ، عاطفه پشت در رفت : بله ؟

صدای مردانه ای به گوشم رسید : شاهینم .

عاطفه با خنده به در اشاره کرد : همسرمه ..

سری تکون دادم از جام بلند شدم به پذیرایی رفتم ..خاله و خانم طلوعی راجع به ایزوگام پشت بومو جشن نیمه ی شعبان صحبت میکردن .. کنار خاله نشستم لبخندی زد : با بچه ها آشنا شدی ؟

\_: بله ، خیلی مؤدبو دوست داشتنین ..



خاله به خانم طلوعی اشاره کرد : دست پرورده ی ملیحه جونن دیگه !

طلوعی : خواهش میکنم همه کمکم کردن وگرنه من که تنهایی نمیتونستم کاری از پیش ببرم ..

بعد رو کرد به من : خب خانمی از اینجا خوست اومد ؟

با لبخندی که خوشحالیمو نشون میداد جواب دادم : البته ، کیه که خوشش نیاد..

همون موقع عاطفه با چند تا نون سنگ رسيد : خيليا ..

وقتی اخم خانم طلوعی رو دید زیر لب ببخشیدی گفتو نونو بهمون تعارف کرد ..

طلوعی : ماهانو شاهين برد ؟

عاطفه : بله !

طلوعی : ميخواستی بهش بگی بيشر هوای اين پسر رو داشته باشه ..

عارفه تکه نونيو که ميخواست بذاره دهنش نگه داشت : گفتم رفت بالا به خدمتشون برسه ..



نونو با لذت تو دهنم گذاشتم خاله متوجهم شد آروم پرسید : گرسنه ت بود ؟

لقمه مو سریع قورت دادم : بله صبح تا حالا چیزی نخوردم ..

یه دفعه صداش بالا رفت : ای خدا ! چرا نگفتی ؟

سرمو پایین انداختم با شرم گفتم : مهم نیست ..

خاله رو کرد به عاطفه : خاله قوربونت ، پریسا رو ببر یه چیز بده بخوره .. از صبح چیزی نخورده ..

خانم طلوعی : از غذای ظهر داریم دست نخورده س ..

تشکر کردم و مته جوجه ای که برا دونه بال بال میزنه دنبال عاطفه راه افتادم

\_-: وای چه آشپزخونه ی باحالی !!



## طرد شده گناهکار

عاطفه با خنده گفت : اینجا بیشتر سالن غذا خوریمونه به دری که پشت آشپزخونه بود اشاره کرد : آشپزخونه ی اصلی اونجا ، بچه ها اجازه ی ورود به اونجا رو ندارن خطرناکه !

\_-: چه جالب ..

دور تا دور آشپزخونه کابینت داشت یه میز بزرگ هم وسطش بود سینک ظرفشوییو یه یخچال متوسطم داشت ولی خبری از گازو لباسشویی این چیزا نبود ..

از در پشتی وارد آشپزخونه ی اصلی شدیم ، یه فریزر بزرگ ، گاز ، ماشین لباسشوییو ظرفشویی از هرکدوم دو تا ، یه یخچال سایه بای سایه ! اووه اینجا چه خبره سقف حیاط خلتیم بسته بود اونجا یه سماور بزرگ مثل هیأتا و یه میزو صندلی چهار نفره داشت یه اجاق گاز دیگه و دو تا مکروفرم اونجا بود..

با چشمای گردشده و دهنی باز یه دور دور خودم چرخیدم : عاطفه اینجا چه خبره ؟

خندید : حاج عمو دیگه هرچی بگی برامون تهیه میکنه .. البته تنهایی نه آقا ایلیا و چند تا دیگه از دوستاشونم هستن که کمک میکنن ..

یه کم برنجو خورش ریخت تو بشقاب گذاشت تو مکرو ، پرسیدم : عاطفه چند وقته اینجا مشغول کاری ؟!





همون طور که میزو میچید گفت : من اینجا کار نمیکنم ، اینجا خونه مه ! منو شاهین همین جا بزرگ شدیم ..

از خجالت آب شدم ، نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود ...

از دست خودم عصبانی بودم لب به دندون گرفتمو خجالت زده سرمو به بازی با رومیزی گرم کردم ، برگشت سمتم بشقابو بذاره جلوم صدای خنده ش بلند شد : چته ؟ چرا این شکلی شدی ؟

\_- ببخش نباید این سؤالو میپرسیدم ! ناراحت نشدی که ؟

شونه بالا انداخت : چرا مگه چیه ؟ بالاخره هرکسی یه سرنوشتی داره ..

دستشو زیر چونش زد انگار به روزای گذشته رفته بود : میدونی روزی رو که به اینجا اومدم خوب به خاطر دارم . اولش گریه میکردمو نمیخواستم بمونم ولی مامان ملی اون قدر مهربون بود که دیگه هیچ وقت دلم نخواست ازش جدا شم . الانم با شاهین طبقه ی سوم زندگی میکنیم ..

سرشو بلند کرد : باید خونه مون بیای

لبخندی زدم : حتماً میام عزیزم



## طرد شده گناهکار

دستهاشو تو هم قفل کردو روی میز گذاشت : دو سال پیش حاج عمو داد طبقه ی سومو دو تا واحد جدا درست کردن یکی برای منو شاهین یکیم برا مرضیه و سعید ..  
به بشقابم اشاره کرد : یخ کرد بابا اون غذا ، بخورش دیگه !

قاشقی که برام گذاشته بودو برداشتم : بفرما ، یه قاشقم خودت بخور ..

\_- نه ممنون یه کم وقت دیگه پسرا میان پایین میخوایم شام بخوریم ..

\_- پسرا واسه شام میان پایین ؟

عاطفه : ما بیشتر با همیم فقط یه ساعتایی از روز که وقت استراحتو حموم رفتنو ایناس پسرا بالان ..

به وسایل اشاره کرد : برا همین از همه چی دو تاس ..

لقمه مو قورت دادم : هوم ، چه برنامه ریزه ی دقیقی !

غذام تموم شد : وای دستت درد نکنه چه قدر چسبید خیلی وقت بود خورشت اسفناج نخورده بودم ، مزه داد ..



## طرد شده گناهکار

عاطفه : نوش جونت عزیزم ، میخوری بازم ..

دستمو بالا آوردم : نه ممنون ، سیر شدم ..

عاطفه \_: باشه ، میخوای برو تو تا من وسایلو جمع کنم یه سینی چای بیارم ..

از جا بلند شدم : خب اگه اجازه بدی چاییو من بریزم ..

عاطفه : باشه ..هرجور راحتی نمیخوام اینجا احساس غریبی کنی ..

استکانا مرتب کنار سماور چیده شده بودن چهار تاشونو برداشتم چایی خوش رنگی ریختمو رفتم پیش خاله اینا ..

خاله : غذا خوردی عزیزم ؟

\_: بله ..

از خانم طلوعی تشکر کردم ، خاله گفت : نمیدونم چرا حاجی دیر کرد ، گفت میاد دنبالم !



طلوعی : لابد کار پیش اومده براشون ..

باز صحبتامون گل انداخت راجع به بچه هاو درسشونو اخلاقاشون حرف میزدیم که زنگ زدن .  
عاطفه آیفنو جواب داد : حاج عمو اومدن ..

در دو تا اتاقی که دخترا بودنو زد : دخترا ، حاج عمو اومدن .. یکیتونم بیاد بره بالا پسرا رو خبر  
کنه !

چادرامونو سر کردیم ساناز مانتو شلوار کرمشو با شال قهوه ای کرم شیکی ست کرده بود ، از  
اتاق اومد بیرون به خاله سلام کرد بعدم گفت : من میرم بالا خونه ی پسرا خبرشون کنم ، آتو  
گفت با حاج عمو کار خصوصی داره !

طلوعی : باشه عزیزم میگم بهشون ..

چه جالب عمو با این بچه ها چه قدر راحت بود ..

صدای یاالله ش تو خونه پیچید جلو رفتم سلام کردم جوابمو با بوسه ای به سرم داد اشک تو  
چشمم جمع شد آروم طوری که خودش بشنوه گفتم : چه خوبه مادرو پدری مهربون داشتن !!



دست دور کمر انداخت با هم رفتیم تو پذیرایی .. با خانوما حالو احوال میکرد که پسرا با سرو صدا اومدن تو ..

عاطفه : سرو صدا نکنین مرضیه خوابیده ..

انگار چیزی یادش اومده باشه : خدا به داد برسه آتنا هنوز خوابه بیچاره ایم امشب نوبت اونه ..

صدایی اومد : من ته اینجام خاله !

عاطفه : تو کی بیدار شدی ووروجک ؟!

آتنا : من پاشدم مامان ملی دفت آپشزخونه ای من نیام .. یفتم بالا عمو سعید تتاب بوخونه برام ..

عاطفه به گونه ش زد : والاای تنها رفتی ؟

آقای که به نظرم سعید بود گفت : نه اومدم مامان گفتن مرضیه خوابه خواستم برم بالا خانم خانما رم با خودم بردم ..



عاطفه : دستتون درد نکنه ..

سعید با تکنون سر : خواهش میکنم ..

با پسرا آشنا شدم ..

یکی شون که شیطنت از صورتش میبایرد مهران و یکی دیگه که خیلی بانمک بود مصطفی ..  
این دو تا ۱۰ سالشون بود..

دو تا پسرای بعدی برنا برادر شکوفا سیزده ساله و احسان شونزده ساله که نسبت به دو تای  
دیگه آروم ترو سر به زیر تر بودن ..

با شاهینو سعید شوهرای عاطفه و مرضیه هم آشنا شدم ..

شب خوبی بود حاج عمو به خاطر ورود عضو جدید که من باشم سور دادو همه مونو به یه  
چلو کباب به قول خودش مشتم مهمون کرد ..

دلم پیش ایلیا بود .. موقع شام به سختی اشکامو مهار کردم ..

بچه ها اون قدر شیطنت کردن گفتنو خندیدن که متوجه گذشت زمان نشدم .. یه کم بعد از  
جمع شدن وسایل شام که به کمک بچه ها و مدیریت عاطفه و مرضیه انجام شد عمو از جا  
بلند شد : خب آتوسا خانم پاشو ببینم چه کار داشتی با من بابا جان !!

آتوسا با عمو همراه شد گوشه ی حال دور از همه با هم مشغول صحبت بودن با خودم فکر کردم چه قدر فرقه بین پدر منو حاج عمو . . سایه ی حاج عمو اون قدر وسعت داره که نه تنها رو سر بچه هاشو نوه ش که رو سر این بچه هام هست! اون وقت سایه ی پدر من حتی رو سر بچه ی خودشم نبود ..

به صدای خاله از فکر بیرون اومدم : خب دخترم ما دیگه میریم .. مراقب خودت باش میام بهت سر میزنم ..

عمو و خاله رو تا دم در همراهی کردم . لحظه ی آخر عمو منو در آغوش گرفت : پدر سوخته چه کردی با دل پسر من !

سرمو از رو سینه ش بلند کردم ، گفت : فکر نمیکردم تا این حد عاشق باشه !  
با لحن دلسوزانه ای ادامه داد : خیلی کلافه و سردر گم بود . اونقدر نا آرومی کرد که نزدیک بود دهنم باز بشه و همه چیو براش بگم .

آه سردی کشیدم : دلم نمیخواد اذیت بشه ..اگه اجازه بدین همین الان برمیگردم خونه ..

خاله : نه عزیزم این جوری برا جفتتون بهتره .. ایلیا باید بفهمه که باید به تو هم حق اظهار نظرو حرف زدن بده ، تو ام با ملی بمونی چیزای زیادی یاد میگیری ..



## طرد شده گناهکار

زندگی تو خونه ی مهربونیا قوانین خاص خودشو داشت! شبا پسرا تا ساعت ۹/۵ - ۱۰ پایین بودن بعد باید میرفتن ، صبحا ۷/۵ تا ۹ صبحانه بود بعد تا ۱۲ باید میرفتن تا دخترا برای انجام کاراشون راحت باشن .. ظهram ۲ تا ۵ وقت استراحت بود .. البته این قانونا با اومدن مهمون تغییر میکرد ..

کنار اومدن با این همه بچه راحت نبود ولی مامان ملی خوب از پششون برمیومد ..

نگهداری از کوچولوا رو به من سپردن ..

روز اول بلد نبودم پوشک ماهانو عوض کنم بچه ها کمکم کردنو یادم دادن .. وقتی برای بار اول بردمش حموم متوجه جای زخمهایی عمیق روی تنش شدم وقتی از عاطفه پرسیدم گفت : بعدآ مامان خودش برات تعریف میکنه ..

آتنا دخترک شیرین زبونو با مزه ای بود .. ولی ماهان بیشتر به دلم نشست وقتی اولین بار صدام کرد چنان جیغی کشیدم که همه ترسیدن ..

روزا و شبا به سرعت میگذشتن و من به زندگی بدون ایلیا ادامه میدادم .. دلم میخواست یه زنگ بزnm حداقل صداشو بشنوم ولی نمیشد ! منم بیشتر سرمو به بچه ها گرم میکردم تا حواسم پرت بشه ..





## طرد شده گناهکار

اولین پنجشنبه بود که با بچه ها بودم مامان ملی آروم صدام کرد تو اتاق مشترکمون : پری  
جون مامان میتونی کمکم کنی بچه ها رو نگه داریم بگم عاطفه و مرضیه با شوهراشون فردا  
برن خوش باشن !

خندیدم : چرا که نه ! بالاخره اونام باید به شوهراشون برسن ..

مامان : دست گلت درد نکنه .. فردا قراره آقا ایلیام پسرا رو بیره بیرون گفتم موقعیت خوبیه که  
این بچه هام یه تفریحی بکنن .. این طفلکام حیرون منو این بچه ها شدن

ولی من دیگه حرفاشو نمیشنیدم با شنیدن اسمش حالم دگرگون شد ، کاش بتونم ببینمش ..  
فکرم مشغول شده بود .. از اتاق بیرون اومدیم ماهان گریه میکرد بغلش گرفتم سوزنش گیر  
کرده بود هی پری پری میکرد .. صورت خیسو کثیفشو بوسیدم : خوبه که تو رو دارم اگه نه  
چی به روزم میومد !؟

آبی به سرو صورتش زدم همون طور محکم تو بغلم چلوندمش ذوق کردو از اون قهقهه بامزه  
هاش زد برام ..همون موقع حسود خانوم صدام کرد : خاله بیشین برا ماهان تتاب بوخونم  
بگلت خسته میشه ..

جوابشو دادم : بله بله ، حق با شماست ! شما نگران خستگی منی .. با یه دستم ماهانو نگه  
داشتم با دست دیگه م اونو قلقلک دادم که بغلم خسته میشه نه ! حالا تو یه کم بیا بغلم تا



## طرد شده گناهکار

خستگیم در بره .. ماهانو گذاشتم زمین آتنا رو بغل گرفتم اونم بوسیدم : گرسنه ت نیست عزیزم ؟!

سرشو تکون داد : اوهوم دلم بستنی میخواد با سامبیچ ..

\_-: اوه اوه پس معلومه خیلی گرسنه ته ها ! الان میرم یه ساندویچ خوشمزه برات میارم ، خواست به پسرک باشه ..

سرشو کج کردو باشه ی بامزه ای گفت دوباره بوسیدمش . ماهانو که به پام آویزون بودو باز پری پری میکرد از خودم جدا کردم ..

تقه ای به در اتاق دخترا زدم : دخترا یه کدومتون بیاین ببینم ..

سودابه درو باز کرد اومد بیرون : بله خاله !

\_-: قربونت ، مواظب این دو تا ووروجک باشین برم یه چیز بیارم بخورن گرسنه شونه ..

المیرا داد زد : خاله دستت خیلی مرسی که برا مام خوراکی میاری ..

تو اتاق سرک کشیدم : دست خودت بی بلا که میری برا همه مون خوراکی میاری ...

بچه ها هورای بلندی کشیدن و البته از ضرب شست الی بی نسیب نمودن ..

ماهان تو بغلم با انگشتام بازی میکرد آتنام کنارم نشسته بودو کتاباشو ورق میزد برای منو  
ماهان قصه میگفت ولی من اصلاً حواسم به اونا نبود .. باز پرنده ی خیالم بالو پر درآورده بود  
رفته بود نشسته بود رو پشت بوم خونه ی مردم ، عشقم .. دلم میخواست بدونم چه کار  
میکنه به من فکر میکنه ؟ دنبال میگرده ؟

به صدای مامان به خودم اومدم : آقا ایلیا امشب میاد پیش پسرا کلید ویلاشم میده بچه ها  
یه سفر یه روزه برن آبو هوایی عوض کنن ..

دل بیچارم بیچاره تر شد .. ایلیا قرار بود بیاد بره بالا بخوابه !؟

مامان دوباره صدام کرد : مادر حواست به بچه ها باشه من یه کم خوراکی برای تو راهشون  
آماده کنم ..

چه کاری ازم میخواست ؟! مگه دیگه اختیار حواسم دست خودم بود که جمع بچه ها کنم !  
به هر جون کندی بود ایلیا رو گوشه ی ذهنم نگه داشتم تو خلوت شبم میتونستم با خیالش  
خلوت کنم ، بچه ها دستم امانت بودن پس باید به قول مامان حواسمو جمع اونا میکردم ..



## طرد شده گناهکار

مرضیه و عاطفه خونه ی خودشون بودن میخواستن به خودشونو خونه شون برسن .. معمولاً شبای جمعه با شوهراشون خونه ی خودشون شام میخوردن .. وقتی پایین اومدنو بهشون گفتیم اول قبول نمیکردن و نمیخواستن مارو با بچه ها تنها بذارن به هم تعارف میکردن که اون یکی با شوهرش بره ، من که اعصاب نداشتم اونام ول کن نبودن آخر داد زدم : پاشید راه بیوفتید برید اینقدرم حرف نزنید .. دیوونمون کردین ..

دوتایی با تعجب نگام کردن : چیه شاخ در آوردم یا دم ؟! یه ساعته دارین حرف میزنین حالا که من هستم ایلیام هست از موقعیت استفاده کنین برین حالو هواتون عوض میشه با روحیه بهتر میاین پیش بچه ها ..

عاطفه آروم به بازوی مرضیه زد : داشتی سنگ کیو به سینه زد ؟!

مرضیه شونه بالا انداختو لبشو کج کرد : نه !

عاطفه آروم به سرش زد : بابا خنگول اگه ما بریم آقا ایلیا میاد بالا !

مرضیه ابرو بالا داد : آهان ، از اون نظر ..

مامان خندید : پاشین پاشین کم حرف بزنین .. خیلی دیروقت تو جاده نباشین بهتره ..

اون دو تام همون جور که ریز میخندیدن رفتن بالا وسیله هاشونو جمع کنن ..

داشتم لباسای شسته شده ی بچه ها رو تا میکردم اتویپاشو جدا میکردم که عاطفه ی شیطان خودشو انداخت تو !! با چشمای گرد شده نگاش کردم : پاشو پاشو ، دستم تو دستش بود مکث کردم : اُه میگم پاشو زود باش ..

منو کشید بلندم کرد : دیوونه دستمو کندی چی میگی ؟

منو پشت پنجره ی اتاق خودمو مامان برد : طوری که معلوم نشی پرده رو بزن کنار

شالشو رو سرم انداخت با کنار رفتن پرده دل منم به باد رفت !! اونجا بود ! تو حیاط داشت با سعیدو شاهین حرف میزد معلوم بود راجع به سفرشون چیزایی رو گوشزد میکنه ! عاطفه تنهام گذاشت .. دستمو به شیشه گذاشتم دلم میخواست تمام عشقمو از طریق دستمو شیشه بهش برسونم .. همون لحظه ایلیا سرشو به سمت پنجره چرخوند حرفشو قطع کرد یه نگاه گذرایی به پنجره انداخت پرده رو انداختم دستمو رو سینه م گذاشتم : امیدوارم منو ندیده باشه !! دوباره برگشتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم ، نه خدا رو شکر متوجه نشده بود چون دوباره با بچه ها صحبت میکرد ..

تا وقتی که از حیاط بیرون رفت از جام تکون نخوردمو نگاش کردم .. برگشتم تا از اتاق برم بیرون مامان پشتم ایستاده بود : چشمت روشن !



اشکامو با پشت دستم پاک کردم : دلم براش تنگه مامان ..

مامان : قربون دلت برم مادر !

منو تو بغلش گرفت آرومم کرد .. دست نوازششو رو سرم میکشید : میدونی به حاج عمو چی گفته ؟

:- چی گفته ؟

مامان : گفته مطمئنم پریسا رو پیدا میکنم چون عشقم حقیقه همون کسی که دفعه ی اول کمک کرد پیداش کنم این دفعه م کمک میکنه .. هر سال برای روز پدر باهامون بود ولی امسال نیست نذر کرده بره مسجد اعتکاف ..

سرمو از رو شونه ش بلند کردم : اعتکاف یعنی چی ؟

دست رو شونه م گذاشت : الان نمیتونم توضیح بدم فقط بدون میخواد بره با خدای خودش خلوت کنه ! میخواد ازش کمک بگیره تا تو رو پیدا کنه !

به طرف در هلم داد : فعلاً برو امشب خیلی حرفا باهات دارم بسه هرچی ساکت موندی ..

بچه ها رو راهی کردیم ، به هر ترفندی بود مامان ملی شام پسرا رو فرستاد بالا تا ایلینا همراهشون پایین نیاد .. دخترا بعد از شام رفتن تو اتاقاشون .. با مامان ملی تو اتاق مشترکمون نشستیم رو کرد به من بی مقدمه گفت : عزیز دل پری مهربون ، تو با خدا قهری ؟!

از تعجب چشمم گرد شد سر بلند کردم ، ادامه داد : از تجسس تو زندگی مردم خوشم نمیاد ولی این مدت که اینجایی حتی یه بارم اسمی از خدا به زبونت نیومده .. نماز ، ذکر یا دعا حتی یه آیه قرآن نمیخونی

مکثی کرد : و این اصلاً خوب نیست !!

نگاهمو دور اتاق چرخوندم تا اشکمو مهار کنم : مامان ملی ! شده کسی فراموشتون کنه و اصلاً به یاد نیاره ملیحه نامیم وجود داره ؟ چند بار برید سراغش ولی بازم بهتون اهمیت نده و محلتون نذاره ؟ اون وقت شما چه کار میکنین ؟

مامان : برای چی میپرسی ؟!

\_- اگه میشه جواب بدین ..

مامان : خب بستگی داره که اون شخص کی باشه و من چه کاری انجام داده باشم ..



\_- مثلاً از سر بچگی و نادونی کاری انجام داده باشینو بزرگترتون تنبیه سختی براتون در نظر گرفته باشه و دیگه هیچوقت شما رو نپذیره و در خونه شو به روتون باز نکنه ..

مامان : صبر کن ببینم ! تو که نمیخواهی بگی از لطفو رحمت خدا نا امید شدی ؟!

\_- ناامید ! ( پوزخند زدم ) کلاً بی خیالش شدم ..

مامان خندید : واقعاً !

\_- بله واقعاً !

رمانی ها

مامان : ولی من این جورى فکر نمیکنم ؟

\_- چرا ؟

مامان : چون اگه این طور بود تو الان اینجا نبودى و کسى مثل حاج عمو کنارت نبود .. تو فقط به یه تلنگر نیاز داری تا دوباره به راه بیای ..





\_-: تلنگر هه ! کسی که شما میگی چنان با سنگ زده تو سرم ، تلنگر که هیچی پتکم جوابگو نیست .

مامان : پریسا چرا فکر میکنی بدبخت ترین آدم دنیا تویی !

\_-: نه بدبخت ترین نیستم یکی از بدبخت ترینام چون مثل من زیادن ..

مامان : ولی عزیزم خداوند کسیو بدبخت نیافریده .. این خود آدمان که با دست خودشون باعث بدبختیشون میشن ..

\_-: هه ، یعنی بچه ای که ناقص دنیا میاد خودش باعث بدبختیش شده؟! مامان : نه ، ولی مادرو پدر مقصر بودن !

یعنی اون این وسط اصلاً هیچ کاره بوده ! فقط گناه به گردن والدینه ..

مامان : میخوای یه مثال برات بزنم ..

سر تکون دادم ..

مامان: خداوند میخواد عظمتشو نشون بده ..

حرفشو قطع کردم عصبی گفتم : یعنی برا نشون دادن عظمتش یه آدم باید زجر بکشه ؟!

مامان : صبر کن تا بگم .. فکر کن من هر روز غذا میپزم ، این دیگه برای همه جا افتاده که من بپزم اون بخورن یه تشکر بکنن یا نکنن همین ! اصلاً یادشون میره منم هستم حالا تصمیم میگیرم یادشون بندازم منم که این غذا رو پختم و اگه من نباشم غذاییم نیست .. بنابراین خرق عادت میکنم یعنی کاری میکنم که تناوب روزانه رو از بین ببره غذا رو شور یا بی نمک میکنم تازه همه یادشون میاد مامان ملیم هست که اگه بخواد میتونه هر کاری خواست با این غذا بکنه ..

اخمی روی پیشونیم نشست ..مامان ادامه داد : انسانها تا شادانو روزگار وفق مرادشونه یاده خدا نیستن همین که یه ناراحتی پیش اومد یاد خدا میوفتن .. این خدا همون خداس چرا در زمان شادیو خوشی یادش نمیکنن ! این به خاطر اعتقاد سستشونه

یعنی برای نشون دادن عظمتش باید یه سری آم عذاب بکشن !

مامان : نظم ، نظم اون چیزیه که خداوند آفریده و ما انسانها از اون اطاعت نمیکنیم ..در آفرینش انسان نظمی موجوده که خودش با پیشرفت علم بهمش زده . هرچی علم مادی پیشرفت میکنه مشکلاتی رو با خودش میاره و ضررهاش جبران ناپذیره ..

دستی تکون داد : همین کوتاه شدن عمر !

سری تکون داد انگار برای تأیید حرفش ازم نظر میخواست : میدونی که پیشرفت علم نظم دنیا رو برهم زده و روی عمر آدمای تأثیر منفی گذاشته ..

ماشینای مختلفو میسازن وارد خیابونا میکنن سرب ناشی از سوخت ناقص بنزین به سلامتی انسانها ضرر میرسونه ..

انواع سلاحهای شیمیاییو اتم و یه چیزایی مثل اینا ..

کودها و خاکهای آلوده که تو بدنامون سم تولید میکنه

اعتیاد به انواع مخدرا .. و از همه مهمتر تلاش بیش از حد و فکرو خیال برای رسیدن به تجملاتی که ساخته ی همین پیشرفتهای مادیه ..

اینا رو با باز کردن دونه دونه ی انگشتاش برام شمرد و در آخر گفت : اینا که گفتم نه تنها رو عمر آدمای تأثیر میذاره که روی جنیناشونم اثر مستقیم داره .. بازم به نظرت این خداس که بچه های ناقص خلق میکنه یا سلامتی آدمای رو ازشون میگیره ؟!

یواش یواش غوغای خفته بیدار میشد ، پوزخند زدم : اوناییم که زیر آوار زلزله میمونن به خاطر همین پیشرفتهای مادیه ؟!

مامان : نه عزیز دلم ، از زیاده خواهی یه سری آدمای بی وجدان از خدا بی خبره !

از کوره در رفتم : منظورتون این نیست که مادر منو افرادی که کشته شدن زیاده خواه بودن !!

دستم گرفت : نه عزیز دل ، منظورم کسایی که خونه ها رو میسازن ..

ببین تو ژاپن بیشتر زلزله میاد یا اینجا ؟

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست : فکر کنم ژاپن چه ربطی داره ؟!

مامان : ربطش اینه که اگه این زلزله ها که تو ژاپن میاد اینجا میومد تا حالا ایران با خاک یکسان شده بود ، ولی اونجا در حد یه لرزش خفیف احساس میشه .. چون با وجدان کار میکنن ..

با لحن طلبکارانه گفتم : اینو میتونی به حساب مسلمون نبودنشون ..

مامان : نه اینو میتونی بذری به حساب اینکه ایمان دارن .. کسی که ایمان داشته باشه همیشه و همه وقت خدا رو ناظر اعمالش میبینه برای همین درست زندگی میکنه .

به چشماش دقیق شدم : پس مهم تر از مسلمون بودن ایمان داشتنه !

مامان خندید دستمو نوازش کرد : آ قربون دختر گلم ! دقیقاً همینه .. اول از هرچیز باید ایمان داشت .. و به گفته ی حضرت امیر بالاترین ایمان حیاس .. میدونی چرا ؟ چون وقتی در مقابل خداوند حیا کنی یاد میگیری و برات عادت میشه که همه جا حیا داشته باشی .. وقتی موقع حرف زدن با خدا حیا میکنیو کفر نمیگی یاد میگیری که هیچوقت حرف لغو نزنی .. یا حیا میکنی پول ناحق بگیری .. کم فروشی کنی و باقی گناها ..

\_-: خب حالا يه سؤال ..

مامان بپرس عزيز ..

\_-: خيليا هستن كه ميگن ايمان داريم ، نماز ميخونن ادعيه و قرآن ميخونن بعد هزار كار  
خبطم ميكنن ...

حرفمو قطع كرد : اونا ايمان واقعي ندارن ، اونا يه عده متظاهرن .. ميخوان گناهشونو پشت  
سنگر دينو ايمان به خدا پنهان كن .. و اونا مغضوبينن چون يه عده ي ديگه رو هم به گمراهي  
ميكشن ..

با خودم فكر كردم : درسته زيبا و برادرش چهره ي زشتشونو پشت نقاب تدوين پنهان كرده  
بودن ..

\_-: اون وقت از كجا ميشه فهميد كي راست ميگه كي دروغ ؟ كي مؤمن واقعيه ، كي تظاهر  
ميكنه ؟

مامان آهي كشيد : اين مشكلي كه از خلقت آدم وجود داشته و تا آخر دنيا ادامه داره ..ولي  
خب با اعمالی كه انجام ميدن ميشه تا حدودی مطمئن شد ..



سر پایین انداختمو با آه سردی اضافه کردم : و چه قدر معصومیتها و پاکیها که زیر دستشون  
له میشه آیا کسی بفهمه یا نفهمه !

مامان : متأسفانه همینه ..

با نفرت سر بلند کردم : خب پس تکلیف اون بدبختایی که توسط این متظاهرا نابود میشن  
چی میشه ؟!

مامان : مطمئن باش خدا تنهاشون نمیداره ..

-: یعنی چی تنها نمیداره من با این حرف مخالفم که میگن بنده هاشو تنها نمیداره .. کدوم  
بنده شو تنها نمیداره باید از چه رنگو چه صنفی باشه ..

مامان : برای خدا بنده هاش هیچ فرقی ندارن .. پولدار همونقدر ارزش داره که فقیر و بالعکس  
..

یعنی الان اگه یه بنده ی بی حجاب قرتی فقیر بیفته تو هچل دستشو میگیره ! تقریباً داد زدم  
: اگه یه بچه ی بی گناه پونزده ساله گیر گرگای آدم نما بیوفته بازم به دادش میرسه ؟!

متوجه حال خرابم شد : آره ، براش هیچکسو هیچ قشری مهم نیست ..

لب به دندون گرفت اخمی که تا اون موقع ندیده بودم رو پیشونیش نشست : تا حالا به رفتار شکوفا دقت کردی ؟

\_- آره بیشتر تو خودش کمتر با کسی حرف میزنه ..

مامان : خدا منو ببخشه ولی برای اینکه ببینی خدا چه قدر بزرگه برات میگم ..

مامان خدا منو ببخشه ولی برای اینکه متوجه بشی چی میگم رازشو برات میگم .. البته عاطفه ، مرضیه و برنا برادرش میدونن ولی حتی خانواده ی حاج عمو در جریان نیستن ..

کمی مکث کرد معلوم بود عصبی شده و تو دلش غم بزرگیه : مادرو پدرشون معتاد بودن یه جایی اون پایین مایینا خونه شون بوده .. اون بی وجدانا .. ( صداش یه کم اوج گرفت ) کثافتا برای پول موادشون اون دختر برگ گلو ...

گریه ش گرفت هق هق میکرد منم لال شده بودم خودشو جمع کرد بریده بریده گفت : اونو .. به مردای ... هرز

دیگه نتونستم طاقت بیارم خودمو پرت کردم تو بغلش از اعماق وجودم نعره ی خفه کشیدم .. این جور نعره زدن خیلی دردناکه حس کردم تمام گلوم پاره پاره شد اشکام روی گونه هام میریختن و پشت سر هم واژه ی نه رو تکرار میکردم .. خیلی درد ناک بود من اگه یه تن

فروش شده بودم گنااهش به گردن زن بابامو برادرش بود .. اما .. اما .. خیلی سخته که پدر و مادر آدم این بلا رو سر آدم بیارن ..

یاد حرف ایلینا افتادم وقتی نگا کنی میبینی از تو درد کشیده ترم هست راست میگفت .. چه قدر دلم براش تنگ بود آغوش گرمشو میخواستم اگه ایلینا نداشتم هنوزم تو اون لجنزار بودم ..

کمی که آرام شدم دست نوازش مامانو رو سرم حس کردم : آره مادر کلی زحمت کشیدیم از روانپزشک متخصص داخلو زنان بگیر تا کلاسای ایروبیک ، گردش بزن برقص خلاصه محیط شاد براش فراهم کردیم تا شد این که میبینی ..

\_- آخه مگه چند ساله شه ؟!

مامان : شونزده ..

خونم خشک شد : اون که ...

مامان : آره به همه گفتیم دوازده ساله شه ولی برای اینکه نتونسته درس بخونه پیش بقیه سرخورده نشه به تجویز روانپزشک ، درخواست بهزیستی و حکم قاضی این شناسنامه ی دوم براش صادر شد ، شناسنامه ی اصلیش تو بهزیستیه ..



..: اما اصلاً معلوم نیست ..

مامان آه کشید : خب بچه م سوخته دیگه رشد نکرده تو الان روزای خوبشو میبینی .. به همه گفتیم مشکل روحی داره به خاطر اینکه پدرو مادرش شکنجه ش میکنن ..

..: مگه درغه شکنجه از این دردناکترم مگه هست !؟

راست میگفت منم این دورانو گذرونده بودم درکش میکردم .. مامان : حالا ببین چه قدر خدا دوستش داشته .. همسایه ها از پدرو مادرش به خاطر کارای خلاف شکایت میکنن وقتی اونا دستگیر میشن بچه ها به بهزیستی تحویل داده شدن حدود یک سال پیش اون وقت شکوفا رو تحویل من دادن .. برنا رم آوردم که تنها نباشه و دلش گرم باشه که برادرشم اینجاس ..

سری تکنون داد : شکوفا نگو بگو رباط..

دلم ریش شد : مامان ملی تو رو خدا دیگه نگین ..

مامان خندید یه دونه آروم پشت دستم زد : ولی اینو باید بگم . یعنی تو خجالت نمیکشی که از خدا تشکر نمیکنی ؟ به خاطر قدو بالاو صورت خوشگلت شکر نمیکنی به خاطر ایلیا باید سجده ی شکر به جا بیاری ..



خنده م گرفت با خودم گفتم اگه میدونستی ایلیا برام چه کردی چی میگفتی : اون که عشقه ،  
تاج سره ..

بازومو گرفت : پس پاشو وضو بگیر دو رکعت نماز شکر بخون و از خدا به خاطر تمام نعمتهایی  
که بهت داده ، به خصوص ( با طعنه گفت ) عشقت ، تاج سرت تشکر کن..

من چه طور میتونستم نماز بخونم ! چه طور بهش بگم اگه بخوامم نمیتونم . من یه گناهکارم  
اجازه ندارم روی سجاده بشینم ..

لب به دندون گرفتم : مامان !

مامان : جانم !

سرمو از شرم پایین انداختم : اگه یه روز شکوفا ازتون بپرسه ... بپرسه که ...

مامان بازومو آروم نوازش کرد : چی بپرسه عزیزم ؟!

لبامو تا جایی که میشد توی دهنم فرو بردم با دندون جویدمشون .. فشاری به دستم داد :  
نکن اون کارو حرفتو بزن ..

\_-: اگه بپرسه .. منم اجازه دارم نماز بخونم چی بهش میگین !؟

مامان بغلم کرد آروم در گوشم گفت : اون وقت من داستان زندگی زن بدکاره ی یهودی رو براش میگم که مسلمون شد مشرکا دستگیرش کردنو برای این که دست از دینش برداره در سیاه چال انداختنش فیهیدن اونجام تیمم میکنه و نمازشو میخونه هر کار کردن هرچی شکنجه ش کردن دست از عقیده ش برنداشت آخرم شهیدش کردن ..

منو از خودش جدا کرد : شکوفا الانم نماز میخونه ، روزه میگیره ، تمام فرایض دینیشو انجام میده و مطمئن باش اعمالی که اون انجام میده از عبادت حاج عمو ، خاله طوبی و من مقبول تره ..

سرمو بوسید : بلند شد ، قهر نکن با تنها دوستی که هیچوقت ریا نداره .. وقتی که آب رو دستم ریختم و برای وضوم نیت کردم انگار اولین بار بود که دستمو میشستم . دستو دلم لرزید .. مقنعه و جانماز برداشتم رفتم تو پذیرایی خواستم نیت کنم که صدای مامان رو شنیدم : تو این نماز هر چی میخوای به خدا بگو .. برای همه دعا کنبرای من روسیاهم دعا کن .. که به جرأت بهت میگم ثواب این نماز کم از نماز اصحاب پیامبر نیست ..

دوباره اشکام سرازیر شدن .. قامت بستم و تنها گفتم نماز میخوانم قربۀ الی الله .. الله اکبر .. دو رکعت خوندم ولی به اندازه ی صد رکعت بهم آرامش داد .. بعد از نماز سر به مهر گذاشتم ... خدایا یعنی این منم که اینجام .. خدایا این منم که سرم به سجده ته .. ولی بازم سؤال دارم

.. هنو میخوام بدونم .. بهم گفتن برای خدا نباید گفت چرا ، ولی هنوز تو ذهنم چراهای زیادی هست که باید جواباشو پیدا کنم ..

تمام جاهایی که فکر میکردم پریسا رفته باشه رو به کمک اردلانو لیلا گشتم ولی خوشبختانه اونجاها نرفته بود .. به هر دری که زدم بسته بود هرچی تلاش میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم .. از هر خیابونو اتوبانی رد میشدم حواسم به اطرافم بود به هر صدای پایی به سمتش برمینگشتم . هر بار که تلفنم زنگ میخورد با سر میدویدم که شاید خودش باشه ولی همه ش خیال باطل بود پریسا گوهر گرنبهم تو این شهر در اندر دشت گم شده بود .. تنها دل خوشیم این بود که پیش بهروزو هم پیالگیاش نبود و این جای شکر داشت .. دست به دامن خدا شدم و ازش خواستم همون طور که دفعه ی قبل کمکم کرده بود بازم کمکم کنه ...

اون روز تو حجره نشسته بودم که حاج غفور یکی از کله گنده های بازار اومد : سلام حاج آقا .

حاجی : سلام جوون ، بابات کجاس !؟

..: نیست رفته یه سر رفت خونه، مادرم جایی کار داشت .

حاجی : خیر باشه ایشالله . اومدم ببینم خبر جدیدو شنیده که نیست .

خندیدم ، آخه حاج غفور یه جورایی کلانتر راستمون بودو خبرای داغو دست اولو به گوشمون میرسوند : باز چی شده حاجی جون ..

سرشو کمی جلو آورد : حاج صالحو که میشناسی ؟!

گوشام تیز شد، منم جلوتر رفتم : کدوم حاج صالح ؟!

دستشو پشتش برد به جهتی نامعلوم اشاره کرد : بابا همین حاج صالح سالاری خودمون دیگه ! همون که زنش مرد رفت دختر مطلقه ی حاج حقیقتو گرفت ..

ولش میکردم شجره نامه ی حاج صالحو برام ورق میزد سریع گفتم : بله بله ، یادم اومد .

حاجی : آره داشتم میگفتم ، چند وقت پیش دخترش رفت فرنگ ، البته جای تعجبیه ها !  
آخه قبلاً اجازه نمی داد دختره تا سر کوچه بره . من که می گم با زنه نمی ساخته حاجیم  
دندون لقو کشیده انداخته دور ! تو این طوری فکر نمکنی ؟

سلولای خاکستری مغزم به کار افتادن : نمیدونم والله ولی شما پر بیراه نمیگی .

سر تکون داد : معلومه که حق با منه آخه می دونی دختر جماعت زیاد با زن دوم کنار نمیاد  
حالا پسرایه کم بهترن . خوب اخلاقای دخترا ...

دیدم داره از موضوع اصلی دور میشه گفتم : بله درست می فرمایین ایشالله اتفاق بدی که برا حاجی نیوفته ! خودا نکرده کمو کثری چیزی که پیش نیومده ؟!

حاجی نه بابا مٹ که دخترش داره از فرنگستون برمی گرده . چو افتاده درس دختره تموم شده می خواد برگرده ..

خندیدم آروم گفتم : شایدم می خواد شوهر کنه ..

حاجی : منم فک کنم حاجی زودی شوهرش بده . ان جوری که نتونست دختر رو از سرش باز کنه . معلومه طفلک مٹه مادر خدا بیامرزش خیلی با حجبو حیاس که اونجا آرومش نگرفته می خواد برگرده وگرنه هرکی جای اون بود می موند همونجا .

لب به دندون گرفتم با خودم گفتم : عجب گوشایی داره ، شنید چی گفتم !

حاجی همون طور که تسبیح شاه مقصودشو تو دستش تاب می داد، گفت : یه سری از این فرصت طلبا افتادن به هولو ولا !

لبمو بیرون دادم : واسه چی ؟



## طرد شده گناهکار

خندید، دونه تسبیاشو سریعو بی هدف یه دور دور زد : که زودتر برن خواستگاری . کم کسی نیست خو دختر حاج صالح سالاری کلی جهازو ثروت دنبالشه دیگه !

یه کم دیگه حرف زدو رفت . ولی فکرم همچنان مشغول بود . یعنی این فکر کی بود که دوباره پریسا رو سر زبونا بندازه ؟!

بعد از ساعتی به خودم نهیب زدم : معلومه کار زیباو اون داداش نامردشه ، می خوان دوباره اسم گل پریسا رو بندازن سر زبونا .

ولی نمیدونن کارو واسه من هموار کردن . حالا می تونم عزیز دلمو با یه مراسم شاهانه و چشم دشمن کور کن بیرم تو خونه م !!

با لبخند پر رنگی بلند شدم رفتم اتاق پشتهی که به عنوان دفتر ارزش استفاده میکردیم . اسنادو مدارک ، گاوصندوقو چند تا صندلی اونجا بود . معامله های بزرگ که احتیاج به گپوگفت بیشتر و امضا کردن اوراق مهم تری داشت تو دفتر انجام میشدن .

با خوشحالی تو آینه ی دفتر سرو شکلمو مرتب می کردم : ولی کو پریسا ؟!

پشتم لرزید، چه کار میتونستم بکنم ! حبیبو صدا کردم : حبیب ، حبیب ! کجایی تو!

حبیب سریع خوشو رسوند دفتر : بله ، حاجی ؟!

سریع وسایلمو جمع کردم : من جایی کار دارم مراقب حجره باش حاج رضا اومد بگو رفتم بیرون کار مهم پیش اومده بود برام .



منتظر جواب حبیب نشدم از حجره زدم بیرون .

نمیدونستم کجا برم چیکار کنم . مستأصل مونده بودم . فکرم کار نمیکرد . یه دفعه به خودم اومدم که خیابون پشتی امام زاده بودم سریع ماشینو گوشه ای پارک کردم از همون در پشتی پریدم تو !

سریع وضو گرفتم رفتم تو صحن . دو رکعت نماز حجت خوندم، مشغول رازو نیاز با همدم تنهاییام بودم که دستی روی پشتم نشست

سر بلند کردم بابا حسین خادم امام زاده بود با لبای خندونو مهربونش صدام کرد : ایلیا بابا !

سرجام تکونی خوردم تا پاشم ولی نداشت : سلام بابا !

کنارم نشست : سلام جوون ، راه گم کردی ؟ یه دو هفته ای بود ندیده بودمت .

سر تکون دادم ، قطره اشک سمجمو که نتونستم کنترلش کنم با دست جمعش کردم : یه مدتی گرفتار بودم وقت نشد بیام ..

بابا حسین : خیر باشه بابا چه گرفتی گیری تو کارت بوده که اینجا اومدی ؟!





:- گرفتاریای قبلم زیاد مهم نبود ، ولی این جدیده...

حرفمو برید : اون قدر بزرگه که الان اینجا کشوندته .

:- باور کن به پای خودم نیومدم بابا ، انگار یکی منو آورد !

بابا حسین : پس بدون مشکلات همین جا حل میشه . بعدم معلومه مشکلات مادی نیست چون تو هیچوقت واسه مادیات این جوری به هم نمی ریزی .  
به اشکام اشاره کرد .

سرمو پایین انداختم : یه گ شده دارم بابا ، نمی دونم کجا دنبالش بگردم !

دستشو رو شونه م گذاشت بلند خندید : پس بگو دلت گرفتاره مرد مؤمن ! پاشو پاشو که  
نخسه ت دست خودمه ..

متعجب دنبالش راه افتادم رفتیم تو دفتر امام زاده . دفتر نسبتاً بزرگی رو باز کرد چیزی توش  
یادداشت کرد بعد رو کرد به من : ده روز دیگه ایام البیضه، اسمتو جزوه معتکفا گذاشتم . میای  
پیش حلال سخت ترین مشکلات مطمئن باش دست خالی برنمی گردی ..

بوسه ای به گونه ش زدمو با دلی پر امید از امام زاده بیرون اومدم .

مامان .. مـــــــــــــــامــــــــــــــان ... طلایه ! خونه نیستین ! یکی بیا د اینا رو از دست من بگیره !

طلایه بدو از حال اومد : سلام داداش چه خبره ؟

به کیسه های خرید که رو زمین گذاشته بودم، اشاره کردم : کجایی دو ساعته ، بدو بیا اینا رو ببر تا باقیشو بیارم .

طلایه خم شد کیسه ها رو سرسری وارسی کرد : اینا چین ؟

\_- هیچی یه کم خرید کردم ، شاید دیگه وقت نکنم ..

خندید : چی شده حالا انقدر خوشحالی ؟!

یه ابرومو کج دادم بالا اخم ریزی کردم : چه طور ؟



چند تا از کیسه ها رو برداشت : آخه هروقت که خیلی خوشحالی میری هرچی تو بازاره جمع میکنی، میاری ..

کشیدمش طرف خودم بوسه ای به پیشونیش زدم : آفرین به تو خواهر مهربون که انقدر خوب برادرتو شناختی !

با خنده شونه ای بالا انداختو رفت . منم به حیاط رفتم تا باقی خریدارو از ماشین بیارم . کیسه ها رو برداشتم ، در صندوقو می بستم که کلید تو در چرخید ، مامان اومد تو و پشت سرشم هیل بابا تو چهارچوب قرار گرفت سلام مامان ، سلام بابا ! کجا بودین باز دو تایی ؟! خوب برامون جا انداختین به این راندوو های وقتو بی وقتتون اعتراض نکنیما !

مامان با اخم جوابمو داد : علیک سلام ، خجالت بکش بچه . هر چی هیچی نمیگم ..

پشت سرش بابا گفت : سلام ، اوقور به خیر !

به کیسه ها اشاره کرد : چه خبره باز رفتی بازارو کول کردی آوردی ؟!

چند تا از کیسه ها رو از زمین برداشت خواستم از دستش بگیرم ، دستشو کشیدو اجازه نداد .



:- هیچی بابا رفتم یه کم خلو خورده خریدم چند روز کار دارم سرم شلوغه یه سه چهار روزیم که نیستم کارتون یه کم سبک تر باشه ..

مامان : حالا تصمیمت قطعیه مادر واسه رفتن !

بقیه ی خریدامو برداشتم با مامان همراه شدم به سمت ساختمون : بله حاج خانم ، هرچی این درو اون در زدم به نتیجه نرسیدم دیگه می خوام برم در خونه ی خودش می دونم دست رد به سینه م نمی زنه .

خنده ی محوی رو صورت حاج بابا نشست می دونستم از ته دلش راضیه !

موقع ناهار فکری که تو سرم بودو با بابا درمییون گذاشتم : بابا می خوام جمعه بچه های خونه ی مهربونیو ببرم گردش .

لقمه ای که مامان به دهن گذاشته بود پرید تو گلوشو به سرفه افتاد . طلایه سریع به پشتش زد ، مامان باه سختی لقمه شو فرو دادو با چشمایی پر آب به سختی گفت : حالا اونجا میخوای بری چی ار بهتر نیست این چند روز به فرزام برسی ؟!

لیوان آبی رو که براش ریخته بودم دادم دستش : فرزامو امشب می برم با هم قرار گذاشتیم ، بعدشم جمعه فرزامم با خودم می برم .

مامان جرعه ای آب نوشید : حالا چی شد بعده این همه مدت یاد خونه ی مهربونی افتادی ؟

سرمو پایین انداختم با قاشقم غدامو زیرو رو کردم : دیشب خواب طاها رو دیدم .

حاج بابا و مامان نگام کردن : خیر باشه بابا چی دیدی ؟

مکت کردم : خواب دیدم با طاها تو مسجد نشستیم دعا می خونیم یه دفعه برگشت طرفم گفت : " می دونی چند وقته خونه ی بچه ها نرفتی ؟ " پرسیدم : کدوم بچه ها ؟

خنده ای کردو گفت : " خونه ی مهربونی ! خیلی وقته نرفتی برو یه سر به بچه ها بزن "

:- یه چیزای دیگه م گفت ولی من یادم نمونده ! حالا می خوام قبل از رفتنم یه سر اونجل بزنم

مامان خواست بازم چیزی بگه که بابا اشاره کرد سکوت کنه : باشه بابا برو ولی قبلش حتماً خبر بده تا حاج خانم بچه ها رو آماده کنه .

چشمی گفتمو باقی غدامو خوردم .

باید سریعتر آماده میشدم به فرزام قول یه شام مردونه ی مجردی داده بودم ساعت هفت منتظرم بود .



## طرد شده گناهکار

مشغله های این مدت باعث شده بود نتوانیم با هم بیرون بریم . دلم براش تنگ شده بود .  
رأس ساعت هفتو پنج دقیقه پشت در بودم حرفایی که می خواستم بهش بگمو مرور کردم :  
کاش بتونم باهاش حرف بزنمو آماده ش کنم .

باهاش تماس گرفتم : پیر پایین پسر .

فزام : سلام بابا !

\_- سلام بدو که کلی حرف دارم باهات .

فرزام که معلوم بود اون طرف با کسی حرف میزنه ، مکثی کرد : بابا ! مامان میگه اگه میشه بیا  
بالا کارت داره .

پوفی کردم : فعلاً بیا بعداً باهاش حرف می زنم . امشب فقط می خوام با تو باشم .

فرزام باشه ای گفتو بعد از چند دقیقه در باز شد اول سمانه بیرون اومدو پشت سرش فرزام ،  
دلم واسه پسرمن تنگ شده بود با سمانه سلام علیکی سرسری کردم فرزامو تنگ تو آغوشم  
گرفتم به شونه ش ضربه ای زدم : چه طوری مرد ؟



خنده ای کرد که دندونای مرتبو سفیدشو به رخم کشید : خوبم ، شما خوبین ؟

سرشو به شونه م تکیه دادم بوسه ای به پیشونیش زدم : الان عالیم .

سمانه اومد طرفم ، سعی می کرد موهای کوتاهو رنگ شده شو زیر شاله ش پنهون کنه که زیادی سمج بودنو دوباره بیرون میزدن : وای که عاشق این صمیمیت بین شما دو تام !

پوزخندی تحویلش دادم : میدونم !

سمانه با لوندی سرشو جلو آورد : فردا وقت دکتر دارم بابا رو نمی ذاره تنها برم . فرزامو که نمی تونم ببرم ، بابام که می دونی قلبش مریضه .

اهمیت ندادم فرزامو رها کردم رفتم تا سوار ماشین بشم . دنبالم اومد : میشه خواهش کنم ؟!

در ماشینو باز کرده بودم ولش کردم آروم در گوشش طوری که فقط خودش بشنوه گفتم : میدونی چیه ؟ موندم این قدر شیمی درمانی میکنی چرا موهات هنوز مقاومو نریختن !

من که علمم زیاد نیست ولی اکثر کسانی که میشناسم موهاشون ریخته خیلی خوبه ها شانس آوردی موهای تو بر عکس پر پشت ترم شده !

و به موهای غیر قابل مهارش اشاره کردم .

به سمت ماشین رفتم به فرزامم با یه چشمک اشاره کردم بشینه . حتی جواب خدا حافظیمونم نداد . مام اونو با چشمایی گشادو دهنی باز تو کوچه تنها گذاشتیم .

می خواستم پسرمو به رستوران سنتی که خیلی دوشش داشت ببرم ، قبلاً تماس گرفتمو میز رزرو کردم تا به مشکل برنخوریم .

فرزام می دونست هروقت دو تایی بیرون بیایمو ببرمش اون جا موضوع مهمی هست که باید راجع بهش حرف بزنیم که فقط به خودمون مربوط میشه !

به سمتش برگشتم نگاه پر مهری بهش انداختم : خب مرد مؤمن چه خبر؟! خوش میگذره ؟

زهر خندی زد : بدون شما ؟ خوش بگذره ؟

سری تکون داد ، یه چشمم به خیابون بود یکیش به پسر جوونی که مستأصل کنارم نشسته بود، دست مشت شده شو به سمت دهنش برده و انگشت سبابه شو می جوید . نمی دونستم چه طور سر حرفو باهاش باز کنم که خودش سکوتو شکست

بابا یه چیز بیپرسم ناراحت نمی شی؟!

زیر چشمی با اخم ریزی نگاش کردم : کی تا حالا ناراحت شدم دفعه ی دومم باشه؟!

فرزام یه وری طوری که منو خوب ببینه نشست ، دستاشو تو هم گره زدو به در یله داد : قبلاً آره ولی حالا رو نمی دونم !



اخمم غلیظ تر شد: مگه الان چه فرقی کردم؟!

فرزام: آخه سؤالی که می خوام بپرسم و اینکه ... هوم ....

یه کم جلو اومد: بابا چی شده؟ یه مدته فرق کردی، یه جوری شدی!

اخم تبدیل به لبخند شد: آقای فرزام من چه جوریم الان؟! بد شدم؟

مکشی کردم: باور کن این مدت که کمتر بهت سر زدم یه مقدارش به خاطر مادرت بود.

حرفمو برید: و مقدار دیگه ش؟!

به سمتش برگشتم: پدر سوخته! می خوای زیربون کشی کنی!

فرزام به رو به رو اشاره کرد: حالا حواستون به جلو باشه.

فرزام: می دونم شمام از بودن من خونه ی آقابرگم خوشحال نیستین!

سریع پرسیدم: منظورت چیه؟

دستشو تکیه داد: راجع به اون بعداً صحبت می کنیم، الان تو فکر یه چیز دیگه م..



ولی ادامه نداد سر جاش برگشت به پشتی صندلی تکیه دادو به ظاهر توجهش به خیابون بود. تو خودش فرو رفت .

یه کم بعد سکوتو شکستم : چرا حرفتو ادامه ندادی ؟!

شونه ای بالا انداختو چیزی نگفت . منم بهش پيله نکردم اجازه دادم یه کم با خودش خلوت کنه ، شاید خودمم به این سکوت نیاز داشتم تا بتونم موضوع ازدواجمو بهش بگم .

وقتی رسیدیم مثل همیشه سریع پیاده نشد ، به در اشاره کردم : حضرت والا بنده رو به صرف یک شام دو نفره ی مردونه ی مجردی همراهی میکنن ؟!

یه دفعه دستو گرفتو بی مقدمه گفت : بابا چه خبر شده ؟!

متعجب نگاش کردم ، ادامه داد : خوش تیپ شدی ، جوون شدی به قول مامان تو دل برو شدی ، خبریه !

کپ کردم ، حرفش تو گوشم می پیچید : " به قول مامان تو دل برو شدی "

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست : یعنی چی این حرفت ؟ مامانت برا چی همچین حرفیو به تو زده ؟!

چیزی نگفت پیاده شد ، منم پیاده شدم دزدگیرو زدم دنبالش دویدم بازو شو گرفتم : صبر کن بینم سؤال پرسیدم ازت !

فرزام دلخور شد : منم از تون سؤال پرسیدم .

دستشو کشیدو وارد رستوران شد .

از در رفتیم تو صاحب رستوران که از آشنای حاج بابا بود جلو اومد بعد از سلامو علیکو تعارفات معمول یکی از سر پرسونلاشو که کتو شلوار فرم شیکی تنش بود رو صدا کرد و ازش خواست به نحو احسنت ازمون پذیرایی کنه . تشکر کردم و همراه همون مرد به سمت میزی که رزرو کرده بودم ، رفتیم .

همون طور که خواسته بودم جای دنجی برامون در نظر گرفته شده بود و خوشبختانه به جای میزو صندلی باید روی تخت مینشستیم که برای هردومون دلچسب بود . هم رفتو آمد اون سمت کم بود و هم فاصله مون ازبلنگوها باعث می شد تا از صدای بلند اذیت نشیم .

کفشامو در آوردم، چهار زانو نشستمو به پشتی تکیه دادم ، آب نمای وسط حوض توجهمو جلب کرد ، تو فکر این بودم که چرا یه بار پریسا رو اینجا نیاوردم که به صدای فرزام به خودم اوادم : بابا ! ببخشید ولی امشب می خوام باهاتون رک حرف بزنم .

فرزام کفشاش پاش بود بالا نیومد همون طور یه وری نشسته بودو منتظر نگام میکرد . یه دستمو رو زانوم گذاشتم با دست دیگه م شیشه ی آب معدنی رو که نمیدونم کی برامون



آورده بودن میچرخوندم : منم برا همین آوردمت اینجا چون می خوام مردو مردونه با هم صحبت کنیم .

یه کم آب برا خودم ریختم .

فرزام سرشو پایین انداخت با حجبو حیایی که از پدرش ارث برده بود ، گفت : شما عاشق شدین ؟!

دستم بین زمینو هوا موند : یعنی چی ؟!

فرزام زوم کرد تو چشم منظورم واضحه ، فقط حقتو بهم بگین . خواهش میکنم .

دستم پایین اومد بطریو رو تخت گذاشتم : اگه بگم آره ، اون وقت خوبه یا بد ؟!

از ته دل خندید ، کفشاشو در آورد پرید بالا رو به رو نشست : نه خوب ، نه بد ، عالیه !

چشمات تا انتها باز شدن ، به قیافه ی من خندید : حرف عجیبی نزدم که این شکلی نگام میکنین . شما جوونین خوش تیپین مهربونین

با پوزخند حرفشو قطع کردم : هم تو دل برو !



## طرد شده گناهکار

دستشو جلو دهنش گرفت تا صدای خنده ش بلند نشه : اوهوم ..

بعد با لبخند ادامه داد : و البته خیلی تنها ، وقتی ازدواج کنین هم خیال ما راحت می شه هم شما شما از تنهایی در میاین . ما منظورم خانواده ی خودمونه (با دستش تو هوا یه دایره ی فرضی بین خودشو من کشید ) نه مامانم اینا !

با هم خندیدیم : پدر سوخته رو ببینا !

حس کردم دوباره یه هاله ی غم نشست تو چشماش ، لحنش تغییر کرد : عمو !

پشتم لرزید : جان عمو !

آروم گفتم : مطمئن باشم این بار انتخاب خودتونه !

یه ابرومو بالا اداادم چشمامو ریز کردم : منظور ؟!

محکم ولی آروم گفتم : قول بدین این بار انتخاب خودتون باشه .

از جاش بلند شد رفت پایین کفششو پوشید : چون بهتون ایمان دارم و می دونم شما تو انتخابتون دقیق تر از بابامین !



اینو گفت منو هاجو واج ول کرد و به سمت میز اردورا رفت .

با خودم گفتم : یعنی چیزی فهمیده ؟!

فرزام از تمام اردورا برامون آورد ، : می خواستی یه کمم برا بقیه بذاری ! تو که کل میزی جمع کردی آوردی اینجا !

فقط خندید . منم با خنده اشاره ای به اردورا کردم : نگو که می خوای کلشو بخوری !

اومد بالا نشست : بخوری ، نه ! بخوریم ! باید فعلاً یه جشن دو نفره راه بندازیم . مهمونی اصل کاری باشه برا بعد .

با تعجب گفتم : اینا رو بخوریم مردیم که ، پسر !

کاسه ی سوپشو برداشت : حالا حالاها اینجاییم مجبور نیستیم همه شو یه دفعه بخوریم که !  
به خودشو من اشاره کرد : در جوار هم می خوریمشون .

با دهن پر به کاسه م اشاره کرد بعد از اینکه سوپشو قورت داد گفت : بسم الله شروع کنین .  
بخورید تا یخ نکرده . منم کاسه ی سوپمو برداشتم ، هنوز منظورشو از حرفی که زد متوجه نشده بودم : فرزام ، چرا بهم گفتی انتخاب من بهتر از پدرته ؟!



قاشقشو تو ظرفش گذاشت دور دهنشو با دستمال پاک کرد : به چند دلیل .

سوپمو فرو دادم : میشنوم .

کاسه شو رو تخت گذاشت یه دستشو مشت کرد و با دست دیگه ش انگشتاشو باز کرد : اول موضوع سنه ! پدرم یه جوون بی تجربه بود ، ولی شما هم سنتون و هم تجربه تون بیشتره !

انگشت بعدی رو بالا آورد : سوم اینکه شما یه ازدواج ناموفق داشتین که خیلی مهمه .

انگشت وسطیشو بالا آورد : این یکیو بینین بزرگتره و البته مهم تر ، شما مثل پدرم کله شق نیستن که به حرف پدربزرگ اهمیت ندیدن .

منتظر به چشمام زل زد : دلایلم کافی بودن یا بازم بگم ..

دستمو بالا آوردم : نه همینی کافیه ولی ...

کاسه ی خالیو رو کنار گذاشتم : میدونی با دو تا دلیل اولت موافقم ولی سومیو میشه واضح تر برام بگی .

شونه ای بالا انداخت : از اون جایی که پدرم عاشق مادرم شد و بدون اجازه ی حاج بابا باهاش ازدواج کرد ولی شما مادرمو انتخاب نکردی تنها به خاطر احترامی که برای پدرو مادرتون قائل بودین تن به این ازدواج دادین .

\_-: فرزام امشب چیزای جدید میشنوم !

نفسشو پر صدا بیرون داد : یه شب که مادرم حالت عادی نداشت خیلی حرفا رو برام زد ..  
بغض تو صداش بی داد می کرد : عمو ، نشنیدین میگن مستیو راستی ؟

یخ زدم عرق سرد رو پشتم نشست ، سمانه جلو این جوون مست کرده بود . دیگه نمی شه  
کوتاه پیام باید حقشو کف دستش بذارم . من فرزامو امانت سپردم دستش و اون چه خوب از  
مانتم مراقبت کرد . اخم غلیظیو که رو پیشونیم جا خوش کرده بود کنار زدمو برای عوض کردن  
جو بوجود اومده ، گفتم : پدر صلواتی حالا چرا امشب من عمو شدم !؟

سرشو بالا آورد چشماش ستاره بارون بودن : واسه این که دیگه دلم نمی خواد شما رو حتی  
ثانیه ای کنار مادرم تصور کنم .

چشماشو به اطراف چرخوند تا اشکاشو مهار کنه : عمو دیگه گولشو نخور شما از جنس مادرم  
نیستی ، مطمئنم پدرم از جنس اون نبوده ولی گولشو خورده . عمو، شما یه گوهر نابی که باید  
هم نشینی از جنس خودت انتخاب کنی .

نگاهمو رو صورتش قفل کردم : و اگه نکنم !

فرزام : به خودتو ما ظلم کردی .





\_-: فرزام خیلی بزرگتر از سنت حرف میزنی .

کلافه بود ، دستاشو بالا آورد : نذارید دهنم باز بشه و بگم چیزایی رو که نباید بگم .

خودمو جلوتر کشیدم دستمو روی شونه ش گذاشتم : اگه با گفتن سبک میشی و اگه منو محرم می دونی برام بگو .

فرزام سرشو پایین انداخت : عمو شما می دونی مادرم بیمار نیست ( سرشو بالا آورد زل زد تو چشم ) نگو نمی دونی !

نفس حبس شده تو سینه مو بیرون دادم : می دونم .

دستشو رو بازوم گذاشت : نگو که نمی دونی برای این که دوباره به دستت بیاره چه کارا که نمی کنه .

سرمو تگون دادم ، فشار دستمو رو شونه ش بیشتر کردم : می دونم.

سرشو به دستم تکیه داد : پس نخواه که کنار زنی ببینمت که همه ی زندگیشو سر یه میز باخته ، سرش کلاه گذاشتن آسو پاس با کلی بدهی از اون کشور فرار کرده و برگشته .  
خودشو بهم چسبوند : شما رو می خواد تا دوباره جیشو پر کنین ، ولی بعدش می خواد چه کار کنه نمی دونم .

مکثی کرد گفتن این حرفا براش سنگین بود : اجازه بدین برگردم خونه ، دیگه نمی تونم تحمل کنم که هرشب یه جا بره و با یکی باشه . کنارش نباشم نمی بینم کمتر حرص می خورم .

طوری سرمو بلند کردم که گردنم درد گرفت : فرزام چی می گی ؟!

دیگه نتونست اشکاشو مهار کنه : خیلی سخته که مادر آدم جلوش بره .. بره .. دنبال ...

بدون توجه به اطرافم تو بغلم فشردمش : دیگه نمی دارم بری ، فکر نمی کردم تا این جا پیش رفته باشه !

فرزام مثل جوجه ای بی پناه تو بغلم می لرزید : وقتی جلو چشمم می ره و نمی تونم کاری انجام بدم از خودم بدم میاد . یکی دو بار به سرم زد خودمو راحت کنم ولی نتونستم ، همه ش حاج بابا ، مامان طوبی و شما جلو چشمم میومدین .

خنده ی هیستریکی کرد : می دونین موضوع ازدواج شما رو بابا بهم گفت . یه شب که فکرای شیطانی به سرم زده بود با فکری درهمو اعصابی به هم ریخته خوابیدم بابا رو دیدم گفت : "



فرزام نکنه فکرای بد به کله ت راه بدی خواست به خودت باشه تو باید جای من پشت عموت باشی . " بعدم شاخه گلی بهم داد : " این مال عموته ، کادو عروسیش . بگو مبارکه . "

لبخند کجی زد : صبح که از خواب بیدار شدم به خوابی که دیده بودم فکر کردم ناراحت شدم راستش نمی خواستم شما رو هم از دست بدم . میدونین من مادر درستو حسابی که ندارم نمی خواستم شما رو هم از دست بدم . ولی بعد از چند روز دلمو صاف کردم این حق شماس که ازدواج کنین و از تنهایی دریابین اون وقته که مادرم حساب کار دستش میادو دست از تون برمی دار . این طوری خیال منم راحت تره .

سرشو بوسیدم : فرزام چه زود بزرگ شدی پسر !

غذامونو مثل همیشه سفارش دادیم ، یه جوجه چینی یه پرسم بختیاری .

خواننده ی جونی که فرزام صداشو دوست داشت روی سن رفت . بهش گفتم : می خوای بگی یه ترانه برات بخونه ؟!

خندید : با این که می دونم گند می زنه ولی ای خدا آه ای خدای عارفو دوست دارم ..

با تعجب گفتم : چی شد تو که صدای اینو دوست داشتی !



## طرد شده گناهکار

قهقهه ای زد : هرکی ندونه فکر میکنه منو آوردین کنسرت سیاوش قمیشی یا گروه رستاک !!  
معلومه بین اون خواننده های جالب انگیزی که کوچه بازاری می خونن باز این بهتره ! این  
جاس که می گن لنگه کفش تو بیابون غنیمته !

با خنده پسری رو که بین میزا می چرخیدو ترانه های رخواستی شونو یادداشت میکرد صدا  
کردم ..

بعد از یکی دو ترانه ای که خوند بلند اعلام کرد : حالا ترانه ای رو براتون می خونم که خودم  
خیلی دوستش دارم و در حال حاضر با حسو حالم هماهنگی داره ..

ای خدا آه ای خدا

از توی آسمونا گوش بده به درد من که می خوام حرف بزنم

واسه یک روزم شده سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو واسه چی ساختی منو

توی این زندون غم چرا انداختی منو

فکرم در گیر شد ، این ترانه برای یه پسر هجده ساله زیادی غمگینه !!

چرا هرجا که می رم در به روم وا نمیشه

چرا هرجا دلیه میشکنه مثل شیشه

ای خدا حرفی بزن اگه گوشت با منه



این چیه که قلبمو داره آتیش میزنه

دست مشت شدمو روی زانوم گذاشتم این ترانه نه تنها غمگین که که نا امید کننده بود .  
خدایا ببخش از حال پسر غافل شدم ، چه قدر این مدت عذاب کشیده . ولی دیگه برام درس  
عبرت شد دیگه تنهاتش نمیذارم .

شاممونو تقریباً تو سکوت خوردیم . چند باری خواستم سر شوخیو باز کنم یه کم سرحال  
بیارمش ولی هیچ جور کوتاه نیومدو بازم تو لاک خودش فرو می رفت .

بعد از شام بی مقدمه گفت : می شه بریم ؟

-: دسری میوه ای ؟!

کلافه بلند شد : نه هیچی ؟!

دست بلند کردم صورت حسابو برام بیارن . همون طور که هزینه رو داخل دفتر چرمی میذاشتم  
از پشت فرزامو که با شونه هایی آویزون به سمت در خروجی میرفت، زیر نظر داشتم . یعنی  
چی تو دل این بچه بود که این جور عذابش می داد ..

توی ماشینم همچنان سکوت بودو سکوت !

دلم طاقت نیاورد . فرزام من زیادی گرفته و مغموم بود و این اصلاً خوش آیند به نظر نمی رسید زیر چشمی نگاهی بهش انداختم : انگار باهام حرف زدی سبک که نشدی هیچ گرفته ترم شدی !

دستشو به پنجره ی تکیه دادو مثل بچگیاش شستشو کرد تو دهنش . دلم هری ریخت هروقت استرس داشت یا از چیزی می ترسید این کارو می کرد دیگه نتونستم خوددار باشم داد زدم : د حرف بزنی لامذهب ، اعصابمو به هم ریختی !

با داد من اشکای مهار شده ش رو گونه ش ریخت : عمو شما چه میدونین تو دلم چی می گذره !

داد زدم با مشت کوبیدم رو فرمون : خب بگو بدونم . بگو بدونم چه بدبختی گریبون گیرمون شده ، که تو این رو طور به هم ریخته !

نگران بهم چشم دوخت : قول می دین چیزی که می گم بین خودمون بمونه و جایی درز نکنه ، نمی خوام هیچ کی بدونه که ما از این راز سر به مهر خبر داریم .

صدامو یه کم پایین آوردم : باشه به شرفم به آبروم به خودت قسم بین خودمون می مونه .

فرزام دستاشو تو هم رهکردو نگاشو به دستاش دوخت : عمو یه هفته س یه مسأله ای خیلی رنجم می ده . من .. من ... من ناخودآگاه فهمیدم که کسی از مادرم اخاذی می کنه . یکی دوبار حرف انداختم تا برام بگه نگفت ، حتی اون شب که مست بود گفت : " خیلی چیزا اون قدر بد هستن که نباید راجع بهشون حرف زد " ولی من دو سه شب پیش فهمیدم که اون مرد کی بود ..

مکث کرد ، دیگه ادامه نداد ، گریه ش شدت گرفت ، باز نتونستم طاقت بیارم : می گی کی بود یا باید برم باز یکیو اجیر کنم تا از کار مادرت سر درآرم ..

با صدایی که از گریه می لرزید گفت : می گم ولی جون حاج بابا جون مامان طوبی خونسردیتونو حفظ کنین ، باشه !

سرتکون دادم : که ادامه داد : اون مرد کسی به اسم قادر بود . می شناسینش ؟!

یه کم فکر کردم : نه همچین کسیو نمی شناسم !

فرزام : فکرشو می کردم شناسینش . عمو جون قول می دین خونسردیتونو حفظ کنین ، من جز شما هیچ کیو ندارم . داد زدم : دِ بگو اون مرتیکه کیه !

فرزام : باشه می گم . اون .. می دونین .. بابام شنیده بوده که مامانم وارد کارای خلاف شده و بهش خیانت می کنه برا همین کسیو اجیر میکنه تا مادرمو زیر نظر بگیره . اون شخص همین قادر بوده .



سرم به دوران افتاد . طاهها .. سمانه .. خیانت .. قادر.. اخاذی .. داد زدم : خدا !

فرزام مستأصل به دستاشو بدنش تکونای هیستریک می داد : عمو تو رو خدا ، اگه این طوری باشه دیگه بقیه شو نمی گم .

کنار اتوبان زدم رو ترمز کمربندمو باز کردم به سمتش برگشتم بازوهاشو گرفتمو تکونش دادم : بگو دِ بگو که اشتباه بوده .

ضجه زد : نه نبوده .. دو روز پیش که باهم حرف میزدن شنیدم که قادر مامانو تهدید میکرد که میادو همه چیو به شما می گه .

عمو من نباید اینا رو بگم ، من .. من .. نباید مادرمو پیش شما خراب کنم . ولی چه کار کنم که شما از مادرم برام عزیزترین ..

باشه میگم .. میگم مرگ یه بار ..

دوباره داد زدم : بگو !

دستشو جلو صورتش گرفت : قادر مچ مامانمو با یکی می گیره ..

دستاشو از رو صورتش برداشتم تا بهتر صداشو بشنوم : همون وقت می ره سراغش و ارزش حقوسکوت می خواد تا مدتی هم از بابا حقوق می گرفته هم از مامان حق سکوت ، تا این که



یه روز نمیدونم چرا با مامان دعواشون می شه و اون تهدیدش می کنه که به بابا لوش می ده .

دستامو محکم گرفت : عمو اون شب که بابام تصادف می کنه این قادر بوده که بهش تلفن می کنه تا پیادو خودش مامانو ببینه !

داد زدم ، هوار کشیدم : نـــــــــــــــه !! نـــــــــــــــــــــه !  
خـــــــــــــــــدا !

محکم تر تکونش دادم ، اشکای منم دیگه رو گونه هام سر ریز شدن : بگو که دروغ گفتمی ، دِ بگو لعنتی !

برادر من ، برادر عزیزو بی گناه من !

حس کردم هوای ماشین برای نفس کشیدنم کمه . بی حواس از ماشین پیاده شدم چند تا ماشین بوق زنان از کنارم رد شدن . خودمو کنار اتوبان رسوندم فقط داد میزدم احساس کردم قفسه ی سینه م تنگ شده دست انداختم یقه ی پیرهنمو کشیدم

فرزام خودشو رسوند دگمه هامو باز کردو سینه مو ماساژ داد : تو رو خدا ، تو رو خدا عمو ، نکنین این کارو ! اصلاً غلط کردم گ.. خوردم . خدا منو مرگ بده شما رو این جویری نبینم .

کشیدمش تو بغلم محکم به خودم چسبوندمش هر دو تو بغل هم زار زدیم ..

یه لحظه نمیدونم چرا یاد شبی افتادم که کنار پریسا توی همچین جایی داد می زدم . یادم افتاد با تهمتی که به اون دختر بی گناه زدم چه قدر دلشو شکستم . اون موقع نفهمیدم ول الان خوب حال یه آدم دلشکسته رو درک میکنم ..

دلم هواشو کرد کاش الان بود تا تو آغوشش آروم کنه . فرزامو تو ماشین فرستادم ولی تا موقعی که بهش اطمینان دادم حالم خوبه ترکم نکرد . وقتی رفت سرمو به سجده گذاشتم :  
خدایا ای کس بی کسون ، ای ارحم الرحمین ، ای غیاث المستغیثین ، پریشامو بهم برگردون .  
امشب فهمیدم پریشای من عشق من همه ی زندگی من چه جواهریه .. شیش ماه زیر نظر گرفتمش حتی یه بارم خطا نکرد . اون دختر جواهری بود که به غلط تو لجنزار گم شده بود  
خودت کمک کردی پیداش کنم این بارم خودت لطف کن ، رحم کن ، یاریم کن تا پیداش کنم .  
از ته دل گفتم : خدایا پریشامو فقط از خودت می خوام .

حالم که بهتر شد به سمت ماشین رفتم ، این بار آروم درو باز کردم نشستم رو کردم بهش :  
فرزام ، به قول خودت این راز سر به مهر باید همین لحظه همین جا دفن بشه و دیگه هیچ  
وقت بازگو نشه ، اگه باد به گوش حاج بابا یا مامان طوبی برسونه که مادرت با خیانتش تو  
مرگ برادرم نقش داشت .. هر دو شونو از دست میدیم ..

زیر لب گفت : خدا نکنه !

تأکید کردم : فهمیدی چی گفتم !

سر تکون داد : مطمئن باشین با حالو روزی که از شما دیدم به خودم لعنت فرستادم اصلاً به  
شمام نباید می گفتم آتیش این حقیقت فقط باید منو می سوزوند . سوئیچو چرخوندم ف  
ماشینو روشن کردم راه افتادم : همین الانم می ری وسایلتو جمع می کنی می ریم خونه مون  
.. تا بعد ..

لبخندی روی صورتش نشست : امشبو اجازه بدین بمونم ، چشم فردا حتماً میام خونه ی  
خودمون .. بالاخره پدربزرگ مادربزرگم حق دارن .



در خونه که پیاده ش کردم تو بغلم گرفتمش : هنوز بابا نشدم ..

خندید ، خم شد تا به خودم پیام دستمو بوسید ، دقیقاً کاری که خودم با بابا می کردم ، :  
همیشه بابام بودین ، هستین و خواهین بود ، ولی امشب .. فقط امشب دوست داشتم عموم  
باشین ..

پیشونیشو بوسیدم وایسادم تا بره تو دستی تکنون دادو رفت ...

از موقعی که پریسا رفته بود من تو آپارتمانمون موندگار شدم ، تنها جایی بود که بوشو میداد ،  
هر وقت دلم هواشو میکرد از عطرش تو فضای خونه اسپری می کردم و با ولع بوشو می  
بلعیدمو . اون شبم وقتی فرزامو رسوندم خودمو به خونه رسوندم اول یه ژلوفن خوردم تا  
سردرد شدیدمو تسکین بده بعد لباسمو عوض کردم ، تو نور کم دیوار کوب اتاق خوابمون روی  
سجاده نشستم با خدای خودم خلوت کردم . تسبیح سیو سه دونه ی عقیقم که بابا برام از  
کربلا آورده تو دستم بود ، ذکر میگفتم : یا قاضی الحاجات ، یا کافی المهمات

.....

دلم خواست باهاش دردو دل کنم : چه قدر سخته که غمی تو دل آدم باشه ولی نتونه در  
موردش با کسی حرف بزنه . راسته میگن بعضی از حرفا رو بزنی زبونتو میسوزونه ولی اگه نگی  
دلتو .. اما خودت بهتر میدونی اگه من حرف لمو به کسی بگم پدرمو مادرمو یسوزونه برا همین  
مجبورم تو دل خودم نگهش دارم ، بذار دلم بسوزه چون نمیتونم ببینم عزیزانم آسیب ببینن .  
کاش لااقل پریسا کنارم بود تا یه کم دردمو تسکین بده و آتیش دلمو خاموش کنه .

باز یادش افتادم ، دوباره اضطرابو دل نگرانی به دلم نشست : خدایا یعنی الان کجاس ؟ کجا برم دنبالش بگردم . کاش فقط یه نشونه ی کوچیک جلو روم میذاشتی تا بدونم جایی که برای پیدا کردنش برم کجاس .

تا نزدیک سحر با خدای خودم رازو نیاز کردم بعد یه لیوان شیر خوردم برای این که خدا برای پیدا کردن پریسا کمک کنه ،روزه گرفتم .

صبح با حاج بابا تماس گرفتم و ازش خواستم فرزامو برگردونه ، بابا تعجب کرد : چیزی شده ؟!

بی حوصله گفتم : باید چیزی شده باشه که بچه مو بخوام بیارم خونه ش !

بابا که مطمئنم از لحنم پی به درونم برده بود گفت : نه ، بالاخره تو پدرشیو خیرو صلاحشو تو بهتر از هر کس میدونی . باشه میرم میارمش .

تشکری کردم با خاله تماس گرفتم تا قرارمونو برای جمعه فیکس کنم ، خاله پرسید : آقا ایلیا می تونی جمعه یه کم زودتر بیای می خوام بچه ها رو بفرستم یه طرفی برن ، ابو هوایی عوض کنن این طفلکام حیرون منو کارام شدن .

\_: باشه خاله حتماً ، کار دیگه ایم داشته باشین کوتاهی نمی کنم .

خاله ملی : نه کاری ندارم . ایشالله هرچی از خدا می خوای بهت بده ، عاقبت به خیر بشی مادر .



\_-: خاله فقط از خدا بخواه گم شده مو بهم برگردونه ..

نمیدونم چرا حس کردم یه لحظه آروم طوری که بخواد من نفهمم خندید : ایشالله هرچی خیره همون بشه .

حوصله ی حرف زدن نداشتم ، خداحافظی کردم ، تماسو قطع کردم مشغول کارام شدم که یه دفعه فکری به ذهنم رسید .

بابا که اومد فکرمو باهاش درمیون گذاشتم ..

تو دفتر بودیم بابا پشت میز نشسته بود منم کنار گاوصندوق چمباتمه زده بودم . مدارکیو که می خواست در آوردم دادم دستش ، داشتم در گاوصندوقو قفل می کردم : بابا اگه اجازه بدین می خوام کلید ویلا رو بدم سعید اینا یه دو روزی برن شمال .

همون طور که تو کشوی میزش دنبال چیزی می گشت پرسید : سعید اینا ؟!

بلند شدم رو به روش وایسادم : بچه های خاله ملی .

دستشو همون جور نگه داشت با تعجب پرسید : همه شون ؟!

خندیدم : نه بابا فقط سعیدو شاهینو خانوماشون . منم با فرزام می رم شب پیش پسرا می مونم صبحم می برمشون کوهو یه گردشی می کنیم برمی گردیم .

اخمی رو پیشونیش نشست : با خانم طلوعی درمیون گذاشتی ؟

روی صندلی رو به روش نشستم : نه ، اول خواستم با شما مشورت کنم ، بعد . آخه یه ساعت پیش که با خاله حرف میزدم گفت جمعه یه کم زودتر برم .

حباب بلوری روی میزش که نمایی از حرم پیامبر توش بودو دونه هایی مثل برف توش معلق بودنو برداشتم . خیلی وقت بود بابا داشتش و من عاشق این بودم که تکونش بدم تا دونه های برف معلقش به حرکت دربیان . بابا با اخمو خنده ای کج گفت : بذار سر جاش بچه باز تو بند کردی به این حباب من ! خب بقیه ش داشتی میگفتی .

حبابو با خنده سر جاش گذاشتم : داشتم می گفتم ، خاله خواست زودتر برم که اون کبوترای عاشقم برن یه گشتی بزنن من گفتم حالا که قراره زودتر برم اصلاً از شبش برم اونام یه گریزی بزن شمال یه آبو هوایی عوض کنن .

سری تکون داد : بد فکرم نیست ، فقط قبلش حتماً با حاج خانوم هماهنگ کن ، یه وقت برنامه ی دیگه نداشته باشه ..

از جام بلند شدم : باشه ، حالا فعلاً یه سر می رم حجره ی احسان اینا چند تا فرش داشت ببینم .

با خاله تماس گرفتم اونم از پیشنهادم استقبال کرد قرار شد بعدازظهر با فرزام بریم پیش پسر و شبم همون جا بمونیم .

فرامرز مثل همیشه برا رفتن ذوقو شوق داشت . با پسر عیاق بودن و این برام خوش آیند بود . دوست نداشتم پسر یک ذره کبروغرور داشته باشه و خودش رو از دیگران برتر و بالاتر ببینه .

وقتی تو حیاط با سعیدو شاهین صحبت می کردم و ازشون می خواستم حواصشونو جمع کنن و با دقت برونن نگاه سنگینو رو خودم حس کردم یه لحظه به سمتش برگشتم ، نمی دونم حسم درست بود یا نه ولی به نظرم پرده تکون خورد . توجهی نکردم شاید یکی از دخترا بوده برای کنجکاوی که ببینه تو حیاط چه خبره سرک کشیده . ولی نمی دونم چرا احساس می کردم اون سنگینی نگاه تا زمانی که تو حیاط بودم با من بود .

خلاصه با سلامو صلوات بچه ها رو راهی کردیم ، منو پسر رفتیم بالا اونا مشغول کار خودشون شدم منم لب تابو دفترو دستکمو گذاشتم رو میز آشپزخونه و به حساب کتاب رسیدم .

نقشه ی این خونه خیلی جالب بود ، طبقه ی بالا و پایین درست مثل هم بودن ولی یه جورایی بعد از اومدن بچه ها منو حاج بابا طبقه ی پایینو تغییر دادیم . حیاط خلوت شد آشپزخونه ی اصل و آشپزخونه ی قبلی چه بالا چه پایین شد مثل سالن غذا خوری البته به جز مواقع خاص بقیه اوقات همون پایین غذا می خوردیم .

تو آشپزخونه سرم به کارم گرم بود که صدای احسان تو ساختمون پیچید برنا پیر مامان ملی گفت بریم پایین برامون شام بده .



## طرد شده گناهکار

فرزام : مگه نمی ریم پایین ؟!

احسان : نه ، مامان گفت امشب بالا باشیم . حالام منو برنا میریم شام میاریم .

مهران شیطون داد زد : معلوم نیست باز چه خبره که دکمون کردن ، نمیذارن بریم پایین .

احسان آروم زد پشت سرش : برو میزو بچین تا ما بیایم کم حرف بزن .

مهران اومد تو آشپزخونه : ا ، عمو شما اینجایین پس نمیشه میز بچینم ، برم !

یه ابرومو دادم بالا ، اخم مصنوعی کردم : بیا میزو بچین تنبل ! به قول احسان کم حرف بزن .

قر می زد : مگه فقط من اینجاام اون مصطفی آدم نیست ! خب اونم بیاد کمک ! ازش کم میاد .

داد زدم : مصطفی ، مصطفی !





یه کم بعد صداش به گوشم رسید : بله عمو .

:- بیا به مهران کمک کن میزو بچنین .

وسایلمو کنار کشیدم تا کارشونو انجام بدم ، رفتم تو حال فرزام نبود : پس فرزام کو .

مهران : با برناو احسان رفت پایین .

:- ا ، می خواستم بگم ووروجکا رو بیاره بالا یه م باهاشون بازی کنیم .

دوتایی زدن زیر خنده ، متعجب نگاشون کردم که مصطفی گفت : مگه می شه از پری مهربون جداشون کرد .

:- پری مهربون ؟!

مهران : عضو جدیده .

ابرو بالا دادم : آهان ، هم سن شماهااس ؟!



مهران : نه بابا بايد هم سنای عايطی جون باشه . ( آروم گفت ) فقط خیلی خوشگل تره ( ريز خندیدن ) برای کمک به مامان ملی اومده .

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست : از کی اومده ؟!

به آشپزخونه برگشتم : نگفتین از کی اومده ؟!

مصطفی : زیاد نیست . حدود يه هفته .

جلوتر رفتم يه دستمو رو ميز گذاشتمو اون یکی رو به ميز تکیه دادم خم شدم : خب !

مهران : هیچی دیگه همین . شما خبر نداشتین ؟! حاج عمو اینی می دونستن .

دوباره راست وایسادم : اسمش چیه ؟

صدای در باعث شد برگردم . پسرا با دیس برنجو دو کاسه خورشت بادمجون با خنده اومدن تو .

با صدای تقریباً بلندی گفتم : احسان !

احسان با چشمای گرد شده نگام کرد ، همه شون متعجب بودن توجهی نکردم : این عضو جدید ، چی بود اسمش ؟

مهران : پری مهربون

:- آره پری مهربون ، کیه ؟!

احسان : نمیدونم عمو ، یه هفته س اومده مام بهش میگیم پری مهربون .

پشتم لرزید دستام عرق کرد یعنی میشه پریسای من .. اینجا..

سرمو تکون دادم با خودم گفتم : نه اون اینجا رو بلد نیست .. یعنی ممکنه بابا ... نه بابا همچین کاریو با من نمی کنه ..

به فکر فرو رفتم .. باور کردنی نبود .. هرچی به خودم فشار میوردم به عقل جور در نمیومد که اینجا باشه .. ولی نور امیدی به دلم تابیده بود که دلم نمی خواست خاموش بشه .

هیچی از طعم شام اون شب نفهمیدم . دلم می خواست هر طور شده خودمو پایین بندازم تا عضو جدیدو ببینم ولی نمی تونستم بی گذار به آب بزnm .



دیگه نمیتونستم تمرکز کنم ، وسایلمو جمع کردم مشتمو رو میز کوبیدم : ولی اگه اون پریسا باشه نمی بخشمش .

به خودم نهیب زدم : بازم ! باز می خوای اشتباهتو تکرار کنی !

سرمو تگون دادم : نه ، نه .. خدایا غلط کردم .. فقط اینجا باشه .. فقط این جا باشه .. دیگه هیچی نمی خوام ..

پسرا تو اتاتق خوابا خوابیده بودن . ولی من از اضطراب نمیتونستم بخوابم . بین پذیرایی ، هالو آپزخونه قدم می زدم .تا خود صبح فکرم درگیر بود و نتونستم لحظه ای چشم رو هم بذارم .

ساعت پنج صبح بود که پسرا برا نماز بیدار شدن ، با این که هنوز نماز به مصطفی و مهران واجب نبود ولی مامان ملی ازشون خواسته بود نمازشونو بخونن . ساعت شیش حاضرو آماده جلوم وایساده بودن . چاره ای نبود مرده و قولش ! با این که اصلاً حوصله نداشتم و تمام فکرو ذهنم طبقه ی پایین می چرخید ولی باید به قولم عمل می کردم می بردمشون ..

کوه رفتن با پنج بشکه ی باروت آماده ی انفجار کاری سخت و در عین حال جالب بود .

هرکدومشون یه کیف کولی رو پشتشون بود که بعید نبود هر لحظه منفجر بشه . اگه کسی بهم می گفت الان ممکنه تو کوله شون بمب اتم داشته باشن حرفشو رد نمی کردم . از این جونورا به خصوص مهرانو مصطفی هر کاری بر میومد ..

رو به روشون ایستادم : خب خب ، میشه پیرشم آقایون تو کوله هاشون چی دارن ..



## طرد شده گناهکار

از فرزام شروع کردم گفت : یه دست لباس اضافه دارم که اگه یه وقت لباسم خیس یا کثیف شد عوض کنم ..

همیشه مثل پدرش سوسول بودو به سرو وضعش خیلی اهمیت می داد .: و دیگه ؟!

دستاشو جلو چشمش گرفتو با دستش حالت عکس انداختن نشونم داد : دوربینم آوردم چند تا عکس بندازیم . همین .

به سمت احسان برگشتم : و احسان !

شونه بالا انداخت : چیزی نیست عینکم ، چند تا سی دی ، دو سه تا بطری آب کوچیک که دیشب گذاشته بدم فریزر .

تا اینجا که بد نبود : برنا ؟!

سرشو خم کرد : چیزی نیست عمو .

چشمامو ریز کردم : همون چیزی نیستو می خوام بدونم چیه !



## طرد شده گناهکار

با همون سر افتاده گفتم : دیوان حافظم با ، با دفترم که یه وقتایی یه چیزایی که به ذهنم می رسه توش می نویسم .

لبخند زدم : پس موقع استراحت تو حتماً پیش خودم می شینی .

سرشو که بالا آورد با چشمک من رو به رو شدو خنده به لبش نشست :: خب خب ، شما دو تا شیطونا ..

به هم نگاه کردن سکوت و سکوت : خب می شنوم .

مصطفی پیش قدم شد : من آبمیوه ها و خوراکیامونو برداشتم ..

به مهران نگاه کردم : و تو !

مهران : ماشین کنترلیمو آوردم ..

من خنده مو کنترول کردم ولی احسانو فرزام قهقهه زدنو همون طور که خم شده بودن ازمون دور شدن : تو فکر کردی کجا می خوایم بریم ؟ پسر خوب تو کوه که جای ماشین کنترلی نیست .



## طرد شده گناهکار

مهران با اخمی غلیظ گفت : پس کجا می تونم یه دل سیر بازی کنم ؟

دست رو شونه ش گذاشتم : اونو بذار سر جاش یه روز خودم می برمت پارک اون جا هر چی دوست داشتی بازی کن ..

لبه اش به خنده باز شد دوید تو اتاق مصطفی هم پشت سرش رفت : پس بیا از این وسیله های من بذار تو کیفیت خیلی سنگینن .

با صدای بلند گفتم : صبر کن ببینم مگه چه قدر خوراکی برداشتی ؟

کیفشو خالی کرد : اه اوه ، تو می خواستی این همه خوراکی بیاری ؟!

چند تا شونو براش مشخص کردم : اینا رو بیار باقیم بذار جاش ..

خب تا اینجا که به خیر گذشت . تا بعدم خدا بزرگه .

درو بستم آروم گفتم : بچه ها یواشو بی سر صدا برید کسی بیدار نشه .



مهران دلخور گفت : ا ، عمو پس از کجا بفهمن ما داریم می ریم دلشون کباب شه !

اخمی بهش کردم : روتو زیاد کنی خودتم جا می داریم ، خودمون می ریما . بچه ی کوچیک داریم بیدار می شن .

سرشو خاروند : فقط به خاطر پری مهربون ! اگه اون آتنای پرپر زده بیدار شه پدرشو در میاره .

جوابش یه اخم غلیظ از من بودو یه پس گردنی از احسان .

از پله ها آروم پایین رفتیم ، احسان گفت : من برم به مامان خبر بدم ، حتماً برا نماز پاشده .

با تگون سر تأییدش کردم و خودمم همراه اونای دیگه رفتم تو حیاط ولی تمام فکرو خیالم تو اتاقای پایین چرخ می خورد . مصطفی و مهرانم که سر کنار پنجره نشستن دعواشون بود به اعصاب دربو داغون من سوهان می کشیدن . نه دلم میومد حرفی بهشون بزنم ، نه تحمل کل کلاشونو داشتم .

آخر فرزام گفت : خب یکی تون اون ور بشینه ( با دست اشاره کرد ) کنار اون یکی پنجره .





## طرد شده گناهکار

چرا این فکر به ذهن خودم نرسید . معلومه چون بیچاره بدجور تو خونه ی دخترا درگیر شده بود .

همون لحظه احسان با یه سبد پیک نیک رسید : بی خود می کنن جای من بشینن !

دلم به حال برنا سوخت طفلک ساکتو آروم گوشه ای ایستاده بودو با لبخند اون سه تا رو زیر نظر داشت .

مامان ملیم اومد به هر بدبختی بود ساکتشون کرد .قرار شد وقت رفتن مهران کنار پنجره بشینه موقع برگشت مصطفی مامان ملی کلی به بچه ها سفارش کرد تا مراقب رفتارشون باشن و از خودشون مواظبت کنن و با دعای خیرش ما رو راهی کرد

این قائله م به خیر گذشت و راه افتادیم . فقط خود خدا به دادم برسه !!!

کمی که پیش رفتیم احسان با من گفت : عمو !

از آینه نگاش کردم : جانم عمو !



سکوت کرد ، دوباره نگاهی بهش انداختم معلوم بود چیزی می خواد بگه ولی خجالت می کشید خودم پیش قدم شدم : داشتی می گفتی ! بگو امروز من عمو نیستم دوستتونم .

فرزام برگشت عقب زیر چشمی نگام باهاش بود ، با اشاره ی سر مطمئنش کرد که حرفشو بزنه .

احسان با همون لحن خجالت زده ش گفت : عمو من یه سی دی دارم می شه ...

فرزام راحتش کرد : چرا نمی شه . بده من بابا اهل حال .

احسان با یه نیش شل سی دیو داد جلو . فرزام با یه دستمال کاغذی تمیزش کرد ، پرسید : حالا خواننده ش کی هست ؟

احسان : از این خواننده جدیداس . سینا حجازیه .

منو فرزام دستامونو کوبیدیم به هم : ای ول !

پرسیدم ترانه ی بارونشو داری ؟!

سری تکون داد : فکر کنم آیتم شیش یا هفتش باشه .

فرزام با یکی دوبار عوض کردن آیتما پیداش کرد ..

هنوزم یادگارات یادِ کارات تو رو یاد من میاره

کاش میشد به یادت نباشم مگه فکر تو میذاره

یادم روز اول زیر بارون خاموش میشد سیگارامون

مته دیوونه ها نگامون می کردن مردم می خندیدن به کارامون ..

یاد روز اولی افتادم که زیر بارون منتظرم بود مثل موش آب کشیده شده بودو از سرما این پا اون پا می کرد .

آی بارون بارون ابریم ابراتو ببارون

آی بارون بارون چه قدر خوش بودم با اون

آی بارون بارون ابریم ابراتو ببارون

آی بارون بارون اونو به من برگردون

ای خدا یعنی می شه صحیحو سالم پیشم برگرده .. یعنی میشه دوباره کنارم داشته باشمش.



به خدا بی تو نمی شه این روزا رو سر کرد  
دیوونه میشم نباشی دیوونه برگرد  
به خدا بی تو نمیشه این روزا رو سر کرد  
دیوونه میشم نباشی دیوونه برگرد  
اگه برگرده به خودش قسم دیگه از گل نازک تر بهش نمی گم . نوکریشو می کنم .

من هنوز به یادت میامو تو بارونا می گرده  
صورتم خیسه بارونیه کی می فهمه گریه کردم  
خاطرت عزیز بود عزیزم عزیز می مونه بازم  
عاشقت مرض بود مریضه ، مریض می مونه بازم

دستمو به پنجره گذاشتمو سرمو بهش تکیه دادم تو خیالای خودم بودم که داد مصطفی رفت  
هوا !

<http://romaniha.ir>

ترسیدم از آینه با اخم نگاش کردم : چی شد ؟



## طرد شده گناهکار

بغض کرد : این مهران ابله هی گفت می خوام کنار پنجره بشینم حالا گرفته خوابیده همه ش میوفته رو من !

احسان : خب بزن تو سرش بیدارش کن .

دعواش کردم : ا ! نه ، چه کاریه !

مصطفی : آخه زیر تنه ش له شدم ، عمو .

فرزام برگشت عقب : ببین خمش کن سرشو بذار رو پات .

احسان : حرف میزنیا مگه میشه . همین جوریشم چسبیدیم به هم اون طوری که دیگه هیچی !!

کلافه بلند گفتم : صبر کنین ببینم چه کار می شه کرد ، با این همه سرو صدا بیدارم نمی شه !

احسان خندید : این ، عمرآ سخت ترین کار بیدار کردن مهران ، آدم دیوونه می شه این بیدار نمی شه .



پسرا به تبعیت ازش خندیدن .

کنار خیابون نگه داشتم از صندوق بالش مخصوص ماشینو آوردم ،در سمت مهرانو باز کردم  
بلندش کردم بدنشو صاف ککردم که یه دفعه از خواب پرید ، گیج بود نگاهی به اطراف انداخت  
: رسیدیم !؟

بالشو زیر گردنش فیکس کردم : می خوام جاتو درست کنم تا وقتی می خوابی هم خودت  
راحت باشی هم بچه ها ..

خیلی ریلکس گفت : من که خواب نبودم .

نوچ غلیظی گفتم شلیک خنده ی پسرام باعث شد دو تا آقایی که تو پیاده رو بودن به  
سمتمون برگردن ، منم با خنده نگاه کنجکاوشونو جواب دادم .

به پشتی تکیه ش دادم ، با اعتماد به نفس گفتم : نمی خوام بیدارم می خوام بیرونو تماشا  
کنم .

به عقب تکیه ش دادم : باشه همین طوری راحت تکیه بده بیرونو نگاه کن ..



وقتی دوباره راه افتادیم فرزام دستگاه پخشو خاموش کرد : بابا برامون می خونی ؟!

گفتم امروز حوصله ندارم .

بچه ها هرکدوم یه چیز گفتن : بخونین دیگه ..

\_-: عمو تو رو خدا .

برنا بالاخره دهن باز کرد : عمو مامان دیروز گفتن شما برای جشن روز پدر نیستین ، درسته ؟!

\_-: نه نیستم .

برنا : پس می شه الان برامون بخونین !

آخه چی بخونم دارم رانندگی میکنم حواسم پرت می شه ..

بازم اصرار کردن ، یه صدا دم گرفتن : عمو .. عمو ... عمو ...



فرزام گفت : لاقل همیشگی رو بخونین ..

نگاه کوتاهی بهش انداختم ، خوش به حال بچه ها با چه چیزایی به وجد میانو خوش حال می شن کاش همیشه بچه باشیم .. دلمو زدم به دریا و شروع کردم

تنها توی ایرون تنها توی ایرون واه واه که چه گرمه روزهای تابستون  
میری لب دریا غافل میشی از ما تو گرمای تهرون آخ جون

همه شون داد زدن آخ جون

تنها توی ایرون تنها توی ایرون راستی که می چسبه آفتاب زمستون  
میری زیر کرسی اصلاً نمی پرسی از برفای شمرون آخ جون

باز داد زدن آخ جون

پاییزش چه قشنگه درختاش رنگ به رنگ به هر جا که میری شهر فرنگه  
صفا داره بهارش کنار سبزه زارش آدم میخواد باشه پسرش کنارش  
اما بهار دل انگیز من همون بارون پاییز من با این نازی که داری تو فراوون





آب یخ تابستون من خاک زغال زمستون من عزیز من تویی به خدا تو ایرون

بچه ها حال اومده بودن بالا پایین می پریدنو دست می زدن . خنده رو لبام نشست .  
خوش بختانه راه نزدیک بود رسیدیم وگرنه معلوم نبود با این ووروجکا کارم به کجا می کشید .  
بردمشون درکه ، نمیدونم چرا ولی همیشه درکه رو از دربند بیشتر دوست داشتم..

پیاده شدیم کیفاشونو انداختن رو کولشون ، سبد پیک نیکم از احسان گرفتم : بدش من  
نمیدونم خاله برا چی اینو فرستاد ! می خواستیمش چی کار .

احسان شونه بالا انداخت : کار پری مهربونه ، تأکید کرد صبحانه ای که خودش آماده کرده  
بخوریم .

بازم پری مهربون ، دوباره فکرم درگیر شد . سبدو دستم گرفتمو دنبالشون راه افتادم .

مهران دقیقه به دقیقه می پرسید : نرسیدیم ؟!

بچه ها بهش می خندیدن منم با لبخند براش ابرو بالا مینداختم .

یه کم دیگه که جلو رفتیم ، صبر مصطفی هم سر اومد : راست میگه دیگه ، پس چرا نمی  
رسیم .



این بار منم با فرزامو احسان همراه شدم بلند خندیدم : پسر منم به کجا برسیم؟! اومدیم کوه نوردی دیگه ، تا قله که خیلی راهه شما نمی تونید بیاید ولی هروقت خسته شدیم یه جا میشینیمو صبحانه می خوریم .

دو تایی با ابروهایی بالا رفته گفتن : همین !

شونه بالا انداختم دستامو از هم باز کردم : همین !

مهران با لحن بامزه ای گفت : پس اون جا که میریم با حاج عمو کباب می خوریمو دوچرخه سواری می کنیم کجاس ؟

لبخند زدم : سرخه حصار .. یه روزم میبرمتون اونجا .

مکث کردم : البته بستگی داره به امروز داره !!!

خندیدیمو راه افتادیم ..

از چهره ی بچه ها خستگی می بارید ، منم مشتاق بودم زودتر برگردم تا بتونم آتیش کنجکاویمو خاموش کنم رو به بچه ها گفتم : صبر کنین یه جا پیدا کنیم بشینیم .



احسان یه جایی رو نشون داد که هم دنج بود هم کنار مثلاً رودخانه ..

نگاهی به دورو برم انداختم : فقط زیر انداز داشتیم بهتر بود .

احسان به سبد اشاره کرد : پری مهربون گذاشته برامون .

هرچی می خواستم خودمو بی خیال نشون بدمو فکرمو از اون آزاد کنم نمی شد باز خودشو به من میرسوندو فکرمو درگیر می کرد : یعنی ممکنه کسی که حواسش به همه چی هست پری مهربون قلب من باشه .

زیر انداز که چندانم بزرگ نبود پهن کردم

فرزام گفت : کوچیک نیست بابا !

\_- نه بابا خوبه ، جمعو جوړه . مثلاً اومدیم کوها ! مهمونی هفت لشکر که نیست . مهربون بشینین جا می شیم.

کنار هم نشستیم ، توی ساک یه فلاسک چای ، شیش تا فنجان ، چند تا ساندویچ نون پنیر گردو و کره عسل با شیش هفتا تخم مرغ پخته شده .. صبحونه ی خوبی بود مزه داد.



بعد از صبحونه فرزام دوباره گفت : بابا بازم برامون می خونین ؟

به جمعیت اشاره کردم : می خوای بیان بدزدنم بیرنم اون ور آبا !

مهران با بغض داد زد : نمیخواد بخونین .

رو کرد به فرزام : اگه عمو رو دزد بیره دیگه کی ما رو بیاره کوه و بیره چیتگر !!

احسان دستشو تو هوا زد به طرف سر مهران : خاک تو سر چلمنت کنن عمو رو فقط برا خاطر گردش می خوای ؟!

مهران دستو پاشو جمع کرد : نه یعنی می دونی .. خود عمو ام دوست دارم .

مصطفی : هه می خوای نداشته باش .

باز دعوای مهرانو مصطفی داشت بالا می گرفت که گفتم : اصلاً پاشید جمع کنیم بریم خونه ..

دادشون هوا رفتو قول دادن دیگه اذیت نکنن .



## طرد شده گناهکار

به هر زحمتی بود دو ساعتی تحمل کردم . موقع برگشت سکوت برنا توجهمو جلب کرد بهش نزدیک شدم سرمو یه کم خم کردم آروم گفتم : برنا جان پسرم ، چیزی شده ؟

لبخند کم رنگی زد : نه عمو .

:- پس چرا تو خودتی ؟ چرا با بچه ها همراه نیستی ؟ بهت خوش نگذشت !

دستگاچه گفت : چرا عمو ، خیلی خوش گذشت . اگه بگم امروز یکی از بهترین روزای عمرم بوده دروغ نگفتم .

:- پس مسأله ای هست که نگرانت کرده ؟!

سکوت کرد و فقط سر تکون داد . با خودم گفتم امان از دست شماها این عادتو از سر پریسا نتونستم ، بندهام . حالا نوبت اینه !

وقتی دیدم تمایلی به حرف زدن نداره دیگه بهش پیله نکردم ، عادت به پیله کردن ندارم چون از این ار متنفرم .

دست رو شونه ش گذاشتم : هروقت احساس کردی دلت می خواد با کسی حرف بزنی رو من می تونی حساب کنی .

وقتی به ماشین رسیدیم دیگه انرژی‌شون ته کشیده بود . وسط راه مهرانو که از خستگی گریه می کرد کول کردم طفلی اون قدر که راه رفته و ورجه ورجه کرده بود دیگه جون نداشت .

این بار هر چهار تا شون عقب خوابیدن . منو فرامرز به یه موزیک ملایم گوش می کردیم . از آینه نگاهی به بچه ها انداختم : بچه های خوبین .

فرامرز اول متوجه نشد که باهاش صحبت میکنم تو خودش بود پرشید : با من بودین ، بیخشین حواسم نبود .

به بچه ها اشاره کردم : گفتم بچه های خوبین .

فرزام به عقب برگشت : بله دست مامان ملی درد نکنه خیلی خوب تربیتشون کرده . با شرایطی که دارن اصلاً بی ادبو غیر قابل تحمل نیستن .

:- اوهوم . برای این که خاله همه شونو پیش مشاور می بره و خیلی به سلامتی جسمیو روحی شون اهمیت می ده .

بالاخره زمانش رسید تا سؤالی رو که تو مغزم تاب می خوردو ازش بپرسم : فرزام ، دیشب کی پایین بود ؟



دستشو بال آورد : مثل همیشه ، مامان ملیو دخترا و خانمی که جدید اومده .

سعی کردم اشتیاقمو برای دونستن مخفی کنم : چه شکلیه ؟!

فرزام با تعجب نگام کرد : یا خدا ، بابا این چه سؤالیه ؟!

نامحسوس لب به دندون گرفتم ، حرفمو ماست مالی کردم : منظورم اینه که به نظرت چه جور آدمیه ؟ به خوبیه خاله عاطفه و خاله مرضیه هست ؟

شونه ای بالا انداخت : نمی دونم بابا ! من فقط یه لحظه دیدمش ، ولی به نظرم مهربون اومد . با بچه ها که خوب اخت شده . کوچولوا که یه لحظه م ازش جدا نمی شن .

فرمونو محکم تو دستم گرفتم از این طریقم راه به جایی نبردم .

خونه رسیدیم اول پسرا رو بردم بالا دوش گرفتیم ، این بار قبول نکردم ناهارو بالا بخوریم سریع خودمو انداختم پایین باید این آدم مجهولو شناسایی می کردم . دقیقاً مثل شرلوک هلمز تمام معلوم مجهولا رو کنار هم چیدم چیزی دستگیرم نشد پس باید میدیمش تا مشکل حل می شد .



## طرد شده گناهکار

خاله با دیدنم جلو اومد : سلام بفرما تو ، خسته نباشی .

لبخند زدم : سلام از منه ، مگه کنار این گل پسرا بودن خستگی میاره !!

ساناز از تو آشپزخونه سرک کشید : نوچ . هلاکت میاره .

خندمو جمع کردم ، خاله م یه اخم غلیظ مهمونش کرد که مجبور شد ببخشیدی بگه و برگرده تو آشپزخونه .

مصطفی از پشت من اومد تو : چی گفت .

احسان جواب داد : هیچی بابا هرکی حرف میزنه ، قاشق نشسته می پری وسط .

همیشه فکر می کنم احسان یه جورایی بیشتر از بقیه هوای سانازو داره ، یه وقتاییم بی دلیل به پروپای هم می پیچن .

همون طور که که قبلاً شاهین حواسش به عاطفه بودو سعیدم ذاق سیای مرضیه رو چوب میزد . با یاد اون روززا خنده ای رو لبم نشست که از دید خاله دور نمود : به چی میخندی خاله ؟



یا الهی گفتمو دنبالش رفتم تو پذیرایی : یاد قدیم افتادم . شیطنتای سعیدو شاهین ، مرضیه و عاطفه . خاله م خندید : آره یادته

فکری کرد انگار به گذشته برگشته بود : انگار همین دیروز بود که عاطفه رو تو بغلم گذاشتم . مادرش رفت پی زندگیش هیچ نامو نشونی ازش نیست که نیست ، پدرشم وقتی داشت می داشتش سر راه دستگیر شد . چون نه خودش نه خونواده ش صلاحیت نداشتن بهزیستی گرفتشو به من سپردنش . وقتی آوردمش سعیدو شاهین دوشش داشتند باهاش بازی می کردن ولی مرضی کز کرد یه گوشه و با حسرت به منو بچه ی تو بغلم نگاه می کرد ، با خودوش فکر می کرد تازه وارد اومده تا جاشو بگیره .

پوفی کشیدو به زمان حال برگشت : چه دورانی بود ، خدا پدرو مادرتو عمر با عزت بده که تو هر شرایطی پشتم بودن .

به سمتم برگشت چشماش نمناک بود مثل هر موقع دیگه که اجع به گذشته می گفت : وقتی چند تا دکتر تأیید کردن که بچه دار نمی شم عزت طلاقم داد . اول فر کردم دیگه دنیام به آخر رسیده ولی بعدش متوجه شدم که این طور نیست بلکه خدا هرکسو برای وظیفه ای آفریده ، وظیفه ی منم پرورشو به ثمر رسوندن این بچه ها بود .

عجب دلی داشت این زن ، هیچ مرواریدی به درخشندگی گوهر وجود خاله نبود . با خودم فکر رکدم که می شه خاله رو با سمانه مقایسه کرد و خودم جواب دادم نه ، چون تفاوتشون از آسمونه تا زمین . خاله یه موجود آسمونی بود و سمانه یه موجود خاکی .



## طرد شده گناهکار

همون پایین تو پذیرایی ذکرای بعد از نمازمو می گفتم که صدای یکی از دخترا رو شنیدم :  
مامان ، سفره رو پهن کنیم ؟!

خاله : آره مادر ، منم الان میام غذا می کشم .

باز صدای مهران بلند شد : منتظر پری مهربون نمیشین ؟

دوباره صدایی اومد : مگه کجاس ؟

مهران : تو اتاقش نماز می خونه .

دیگه هیچی نشنیدم حس کردم دنیا رو با جاهو جلالش کوبیدن تو سرم نفسم تنگ شد به  
خودم گفتم : ببین چه طور از دیشب خودتو بی خود حیرون کردی ؟ بفرما ! هی بی خود به  
خودت امید میدی پریسا اینجاس ..

یه لحظه حس ردم سینه م تنگ شدو نفسم بالا نمیاد نفهمیدم چه طوری خودمو به حیاط  
رسوندم . دلم می خواست هرچه زودتر از این خونه برم . خونه ای که بی خود به دلم انداخته  
بودم گم شده م رو تو خودش جا داده .

روی پله ی ایوون نشسته بودم که حس کردم کسی کنارم نشسته ، سر بلند کردم فرزام بود :  
چیزی شده بابا ؟!



## طرد شده گناهکار

لبخندی به روش زدم : نه پسرم برو ناهارتو بخور منم الان میام ، زودتر بریم بالا خاله اینام می خوان استراحت کنن .

چند دقیقه بعد از رفتن فرزام صدای خاله رو پشت سرم شنیدم : چیزی شده خاله !

با صدایی که نتونستم لرزششو مهار کنم گفتم : یه کم حالم بده !

صداش نزدیک تر شد : لابد بچه ها رو بردی خسته ت کردن ، آره ؟!

سر تکون دادم : نه بابا ، طفلکا .

چه طور می تونستم بگم دردم چیه ! سرمو بلند کردم پشتم ایستاده و به نرده ها تکیه زده بود . نگران نگام میکرد .

\_- خاله دردم از یارستو درمان نیز هم .

خندید ، یه خنده ی مهربون : پس از خودش بخواه درمانت میکنه ایشالله .

مستأصل گفتم : خواستم خاله ، خواستم . نمی دونم صلاحش چیه که هنوز جوابمو نمی ده . نوری هم که فکر می کرد بهم نشون داده یه سراب بیشتر نبود .



## طرد شده گناهکار

مشی کردم : خیلی سخته ، خیلی دردناکه که امید آدم ناامید بشه !

با همون لحن مهربونش گفت : بلند شو بیا تو ، مطمئن باش هیچ کاریش بی حکمت نیست .

بلند شدم دنبالش راه افتادم بچه سفره رو تو پذیرایی پهن کرده بودن ، ناهار قورمه سبزی بود . یاد اون روز کدای افتادم ، پریسا برام قورمه پخته بود اون وقت من ابله اون طوری باهاش برخورد کردم ..

داشتم به غدام نگاه می کردم فکر می درگیر بود که هیجانو تکاپوی بچه هاو خاله منو به اونجا برگردوند .

بچه ها پشت در اتاق جمع شده بودنو خاله م ماهانو صدا می کرد .

از فرزام پرسیدم : چی شده ؟

جواب داد : ماهان تو اتاق خوابیده بوده بیدار میشه میاد پشت در می شینه حالا گریه می کنه نمی تونن درو باز کنن .

بلند شدم رفتم کنار خاله : یه هل بدین در باز شه خب . اون بچه هلاک شد طفل معصوم .

خاله که صداش از استرس می لرزید گفت : همیشه مادر ، دستو پاش می مونه زیر در له می شه . همیشه درو باز می داریم حالا نمی دونم کی حواسش نبوده درو بسته .

داشتم با خاله حرف میزدم که گریهی ماهان قطع شد . آروم یه تگون به در دادم باز شد . رو بیشتر باز کردم ماهان دستاش به پنجره ی قدیه اتاق بودو همون طور که از گریه سکسه می کرد می خندد . جلو رفتم پده رو کنار زدم .

نه خدای من این امکان نداشت یعنی تصویری که جلوم می دیدم واقعی بود .

دستم روی قفسه ی سینه م گذاشتم تپش قلبم به حدی بود که فکر می کردم هر آن سینه مو می شکافه و بیرون میاد . روی زانو افتادم آرومو بی صدا تنها با حرکت لبهام صداش کردم :  
پریسا !

با خنده ی ملیحی گفت : جانم .

اون حقیقت بود نه سراب . پریسای من با چادرو مقنعه ی نمازو تسبیح تربتی تو دستش حقیق محض بود نتونستم ازش چشم بردارم ناخود آگاه دستم بالا اومدو رو شیشه نشست پریسام دستشو از اون طرف روی شیشه گذاشت . ماهان با تعجب نگام می کرد به خودم اومد کشیدمش تو بغلم تا جایی که قدرت داشتم به خودم فشردمش اون فرشته ی کوچیکی بود که خدا به وسیله ی اون منو به گم شده م رسوند .

خاله صدام کرد : ایلیا جان بسه دیگه بلند شو .

ماهانو زمین نذاشتم . پریسا برام دست تکون دادو رفت . منم ماهان به بغل از اتاق بیرون رفتم سراغ پریسا رفتن جلوی چند چشم شیطونو فضول عواقب خوشایندی نداشت . هنوز باید صبر می کردم ، یه دفعه صدایی گوشمو نوازش داد : با .. با ..

با .. با ..

بوسیدمش : جون بابا ، عزیز دل بابا .

بچه ها از ذوق شنیدن کلمه ی جدید از زبون ماهان بالا و پایین پریدنو هی ازش می خواستن که تکرار کنه ولی اون سرشو تو شینه م قایم کردو دیگه تکرار نکرد . منم به خودم فشردمشو با فکری که حالا تو اون اتاق در بسته پیش پری مهربون قلبم بود سر سفره نشستم ..

تا صبح نخوابیدم . نماز صبحم خوندم خیلی مزه داد ، حال کسی رو داشتم که با عزیز ترین کسش قهر کرده ، حالا اومده منت کشی ! سرمو به مهر گذاشتم و از ته دل خواستم تا منو ببخشه اشکام رو جانماز می ریختو حس می کردم با هر قطره اش ، قطره ای از اقیانوس گناهای منم پاک میشه : منو ببخش که فراموش کردم ، با اون که تو رو مقصر تمام پیش آمدای بد زندگیم می دونستمو دق دلمو با داد زدنو بی احترامی به ذات خالی می کردم بازم خوبیا و مهربونیا تو ازم دریغ نکردی ؛ هیچ وقت رهام نکردی ، وقتی از خونه زدم بیرون سوری رو جلو رهام قرار دادی درسته باید از مهمونای رنگو وارنگش پذیرایی می کردم ولی در عوض جسم از آلودگی در امان بود . شاید ناشکری کردم که سوریو ازم گرفتی تا بهم نشون بدی اگه لطف نبود زودتر به گند کشیده می شدم . خدایا شکرت که اجازه دادی با جشمی آلوده روحی پاک داشته باشم که دست رد به سینه ی فرستاده زنمو از اون باتلاق متعفن خلاص شم . باز شکر که ایلیاو عمو سر رهام قرار دادیو این محبتو به دل خاله انداختی تا منو قبول کنه . ممنون که لطف کردی منو اینجا رسوندی که بفهمم سختی کشیده تر از منم هست و البته با وجود نازنین خاله ملی باعث شدی تا دوباره سر به سجده ت بذارم .



با تقه ای آروم که به در خورد از جا بلند شدم . با احتیاط کیه ی خفه ای گفتم با شنیدن صدای احسان نفس آسوده ای کشیدمو درو باز کردم ، با صدایی که فقط من بشنوم گفتم : سلام ، اومدم خبر بدم ما داریم میریم .

لبخند مهربونی رو لبام نشست : علیک سلام صبحت به خیر ؛ ایشالله به سلامت بریدو برگردید . فقط صبر کن یه مقدار خوراکی گذاشتم با خودتون ببرید . هوا گرمه یه کم احتیاط کنیدو بیرون غذا نخورید بهتره .

تو آشپزخونه فلاسک چای ، قندو فنجونا ، ساندویچ هایی که سر شب براشون آماده کرده بودم با تخم مرغایی که خاله پخته بود گذاشتم تو سبد . تخم مرغا رو با کیسه رو یخ گذاشتم تا خراب نشن . سبدو دادم دستش : مراقب خودتون باشین . حرف گوش کنین آقا ایلیا رو اذیت نکنین تا این نشه بار آخرتون .

چشمی گفتو پرسید : پس مامان کو ؟!

به در بسته ی اتاق نگاه کردم طفلی اون قدر برام حرف زده بود تا کله ی نیزم ، بیژه بعد از نماز صبح بی هوش شد : نماز خوند خوابید ، اگه کاری داری به من بگو .

سری تکون داد : نه ، فقط می خواستم خداحافظی کنم .



دستی از محبت به سرش کشیدم : برو ، بیدار شد بهش میگم اومده بودی .

چشمی تو خونه چرخوند انگار دنبال کسی میگشت وقتی پیداش نکرد پوفی کشید : شمام مراقب خودتون باشین .

این پسره یه چیزیش می شه باید بیشتر زیر نظر بگیرمش !

درو بستم باید سریع خودمو پشت پنجره می‌رسوندم . خاله خوابش سبک بود پس از اتاق خودمو خاله نمی شد ، سریع خودمو به اتاق بچه ها رسوندم . تو این اتاق آتوسا ، آتنا ، شکوفا و زینب می خوابیدن این اتاقم به ایوون راه داشت ولی برای امنیت بیشتر خاله داده بود درشو مهر و موم کرده بودن . خودمو به پنجره رسوندم از پشت پرده ی توری اتاق به بیرون چشم دوختم . ایلیا با لباس اسپرت پیش چشمم از تمام عالمو آدم خوش تیپ ترو خوش هیكل تر به نظر می رسید . یه تیشرت یقه دار پوشیده بود با شلوار جین یا کتون مشکی از پشت پرده ی تور نمی تونستم تشخیص بدم ، وسوسه شدم پرده رو یه کم کنار زدم کفاشای کوه مشکی پاش بود که از تمیزی برق می زد خنده ی بی صدایی کردم : مهمون یه دقیقه س برگردی گلی گلیه .

شکوفا سر بلند کرد : چی گلیه ؟!

لب به دندون گرفتم ، پرده رو انداختم : لباساشونو می گم .



از جاش بلند شد نگاهی تو حیاط انداخت : دارن میرن ؟

نگاه مهربونی بهش کردم دست تو کمرش انداختمو به خودم چسبوندمش : آره دارن میرن .  
صبر کن عاطی اینا بیان هفته ی دیگه ما میرم ایشالله .

سرشو آروم رو شونه م گذاشت حس کردم چشماش با یه حس سر در گمو نا امید به جایی  
خیره س من این نگاهو درک می کردم . اون قدر تو آدم گشته بودم که می تونستم حرف  
نگاه رو بخونم . ولی نمی دونستم این نگاه متعلق به کیه برای همین نگاهشو دنبال کردم .  
با چشمایی متعجب اول نگاهی به رو به رو بعد به دخترکی که به آوشم خزیده بود انداختم .  
چه تقدیریه خدا !

یعنی این پسر هم می تونه مثل پدر خونده ش اون قدر سخاوتمند باشه که به این نگاه پاسخ  
مثبت بده .

بوسه ای به پیشونیش زدم : خانمی نمازت نره !

آهی کشید چشم از حیاط گرفت: می رم الان .

خودمو به اون راه زدم : حالا چرا آه می کشی ! کوه دیگه ، گفتم که هفته ی دیگه م ما می ریم  
. بجنب دخترا رو بیدار کن ، فقط آروم تو رو خدا سرتق خانم پا نشه که دیگه خودت می دونی  
چه قیامتی به پا می کنه .



## طرد شده گناهکار

لبخند بی جونی رو لبش نشست ، سری تگون دادو آروم دخترا رو صدا کرد ، منم اون قدر به دید زدن ایلیا ادامه دادم تا از خونه بیرون رفتن .

دخترا هی غر می زدن . بساطی راه انداخته بودن بیا و ببین . اون قدر خندیدم که دلو روده نمونده بود برام .

زینب وسط اتاق رو پاهاش نشسته بود موهاشو افشون رو صورتش ریخته بود طوری که اصلاً چهره شو نمی شد دید ، سرشو تگون می داد ، یه چیزی تو مایه های حرکاتی که صوفیا انجام میدن و سرشو می چرخوند. در همون حالت می خوند :

حو..صله م .. سر رفته .. حو .. صله م ... سر رفته ..

آتوسا جارو دستی رو به دست گرفته بود مثلاً گیتار می زد و با یه ریتم ناهنجاری زینبو همراهی می کرد..

دالای .. دالام .. دالای .. دالام ..

مهتاو مهسام با المیرا مته سرخ پوستا صورتاشونو رنگ کرده بودن ، تی های آشپزخونه رو برداشته بودن دور اون دو تا می چرخیدن، به دهنشون می زدن و صدا های عجیب غریب از خودشون در میاوردن ..

هو هو .. هاها .. هوهو .. هاها ..

من رو کاناپه ی پذیرایی نشسته بودمو نگاشون می کردم . سانازو سودابه هم کنارم نشسته بودنو به کارای اونا می خندیدن



شکوفاه مونا هم با کوچولوا تو اتاق بازی یا همون پاسیو بودن ، شکوفا هرچند وقت یه بار یه نگاهی بهشون می نداشتو سر تکون می داد .

خاله که رفته بود یه سر به اتاق پسرا بزنه ببینه دست گل به آب نداده باشن از در اومد تو با دیدن اون چهار تا خندید : باز این پسرا یه جا رفتن شماها از حسودی عقل از سرتون پرید ؟!

مهلا معترض گفت : خب آخه همیشه اونا می رن بیرون .

خاله با ابرویی بالا گفت : همیشه .

مهلا سرشو پایین انداخت که مهسا دنبال حرفشو گرفت : حالا همیشه نه ، ولی خدایی اونا بیشتر از ما می رن خب .

خاله با دست بهشون اشاره کرد : به کارتون ادامه بدین یه کم سبک شین ، بعد حرف میزنیم .

زینب به حالت با مزه ای موهاشو از دو طرف صورتش کنار زد : من الان خیلی سبکم ببین ( چند تار موی جلوی صورتشو فوت کرد )

من یه پرم .. ( فوت ) من یه پرم .. ( فوت ) من یه پرم ..



خاله خندید : حالا مراقب باش نری تو هوا پر پری !

من ضعف کرده بودم از خنده ، به عمرم اون قدر نخندیده بودم : مگه بهتون .. ( هه هه )  
نگفتم .. ( هه هه ) هفته ی دیگه مام می ریم . هان !

زینب همون حالت که همچنان موهاشو فوت می کرد گفت : بازم پسرا رو می بریم .. بازم اونا  
از ما بیشتر بیرون رفتن ..

خاله چشمکی به من زد : خب اونا رو نمی بریم .

این بار ساناز به صدا در اومد : بدون اونا خوش نمی گذره .

آتوسا جارو رو پرت کرد طرفش که سانازو سودابه جا خالی دادنو من برای این که جارو رو مهار  
کنم با دستم بهش ضربه زدم که خیلی درد ناک بود . در حالیکه دستاشو به کمر زده بود ، داد  
زد : چه طور بدون ما به اونا خوش می گذره !

دستمو که درد گرفته بود با دست دیگه م گرفتم : کاری نداره که الان مام یه کار می کنیم بدون  
اونا بهمون خوش بگذره .



همه با تعجب نگام کردن : پاشید کمک کنید وسیله برداریم بریم همین پارک بغل خونه ، یکی دو ساعتی می شینیمو برمی گردیم

خاله اعتراض کرد : مادر سخته با این بچه ها .

بچه ها داد زدن : بریم بریم .

شکופا به صدای بچه ها از تو اتاق بازی اومد بیرون با حرکت سر از ساناز پرسید چی شده ، سانازم براش ماجرا رو تعریف کرد . شکופا رو کرد به خاله : فکر خوبیه !

تا خاله خواست دوباره اعتراض کنه شکופا ادامه داد : مامان مراقبیم .

منم به حالت تهدید به دخترا نگا کردم : این میشه یه جور امتحان اگه سربلند بیرون اومدین که دفعه های بعدیم وجود داره . و اگه حرف گوش نکردینو شیطان رفت تو جلدتون می شه بار اولو آخر بعدم به همه ثابت میشه چرا پسرا بیشتر بیرون می رن .

خاله : آخه ناهارو چه کار کنیم ، خودمون نیستیم که بگم یه چی حاضری می خوریم ، مهمون داریم .



\_- خورشو که بار رفتم الانم سر گازه . برنجم که تو پلو پزا می دارم تا برگردیم آماده س .

خاله سری تکنون داد و موافقتشو اعلام کرد .

بچه هام با جیغو دستو هورا دویدن تا آماده بشن . حرفم چنان تأثیری روشن گذاشت که برای نشون دادن خودشون نه تنها تو کارا کمک کردن که سریع کوچولوام حاضر کردن . ساناز دست آتنا رو گرفت ، ماهانم تو بغل شکوفا جا خوش کرد .

از همکاریو همبستگیشون لذت بردم . بچه تو حیاط بودن منو خاله می خواستیم بیرون بریم که لحظه ی آخر خاله گفت : این ایلیام خوب گشت گشت یه انتخاب مناسب کردا . ماشالله از هیچی کم نداری . الحق که یه کدبانوی باسلیقه و یه همسر مهربونی ، هزار ماشالله خوشگلیتم که دیگه چی بگم .

از این تعریفش دلم غنچ رفت درو بستمو دنبالش راه افتادم . با زیرکی پرسیدم : باید دید خاله طوبی و عمو م همین نظرو دارن .

خندید : اونام شکر خدا راضین ازت . همینو بدون خاطرت اون قدر عزیز بوده که الان اینجایی .

خدا رو شکری تو دلم گفتم با لبی خندون با بچه ها همراه شدم ..

هیچ وقت فکر نمی کردم همراه شدن با چند تا بچه ی تنهاو سختی کشیده این همه لذت داشته باشه . اون شادی که تو نگاهشونو رفتارشون حس می شد ، بلند بلندو تند تند حرف

زدنشون از سر شوق و صدای بلند خنده هاشون که تو پارک می پیچید دلمو آروم کرد . صدایی تو گوشم فریاد زد : این بچه ها رو ببین با این که از تو کوچیک ترن ولی آسیبهایی که از خودیو غیر خودی به روح لطیفشون وارد شده به مراتب سنگین تر و جبران ناپذیر تر از آسیبهایی بوده که به تو وارد شده .

کاملاً درسته ، اگه من تا سیزده سالگی سایه ی مادری مهربونو بالای سرم داشتم ، اگه گاهو بی گاه دور از چشم پدر صدای گرمو دل نشین پدر بزرگ مادر بزرگ مهربونی روحمو نوازش می داد ، این بچه ها با سنی خیلی پایین تر بی سرپرست شده بودن ! حتماً رسیدم خونه باید سجده ی شکر به جا بیارم !

از پارک که برگشتیم سریع وسایل پیک نیکمونو که زیادم نبودن جا به جا کردیم . ناهار آماده بود وضو گرفتم دخترا رو موظف کردم تا وسایل ناهارو آماده کنن خودمم به اتاقم رفتم تا سجده ی شکری که نیت کرده بودم به جا بیارم . از سجده که بلند شدم خاله آهسته صدام کرد : مادر ، پسرا با ایلیا اومدن با دستم چادرمو از صورتم کنار زدمو به پشت برگشم با چشمایی که آروم آروم داشتن پر می شدن باشه ای گفتمو باز خودمو پشت پنجره رسوندم .

خاله با آهی سرد گفت : کی این موشو گربه بازی شما تموم میشه خدا عالمه !

با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود جواب دادم : فکر کنم این یکی دیگه واقعاً از عهده ی خدا خارجه و تموم شدنش فقط دست عمو س !

استغفراللهی گفتو تقریباً با لحنی مراخذه گرادامه داد : باز کفر گفتی بچه !

نه جوابی شنید نه من دیگه چیزی شنیدم ، چون وجودم همه چشم شده بودو با تمام قوا حضورعزیز ترین عزیزشو تو خودش ضبط می کرد . اون قدر نگاش کردم که از پله های ایوون بالا اومد و از تیر رس نگاهم دور شد . به پشت برگشتم ولی خبری از خاله نبود طوری تو وجود ایلیا غرق شده بودم که نفهمیدم کی رفته . این بار پریدم پشت در اتاق گوشمو چسبوندم به در ، صداش خیلی آهسته به گوشم می رسید معلوم بود با خاله در مورد چیزی حرف میزن که نمی خوان کسی بشنوه ولی اسم عاطفه و شاهینو شنیدم ولی هرچی سعی کردم راه به جایی نبردمو چیزی دستگیرم نشد .همون نجوایی هم که به گوشم رسید مثل یه غنیمت گران بها بود .

حال مجبور بودم تا زمانی که پایینه تو اتاق بمونم . یه دستی به سرو گوش کمدم کشیدم البته چون مرتب بود زود تموم شد . یه دوری تو اتاق زدم دیگه کاری نداشتم انجام بدم کاش لااقل ماهان خوابیده بود یا می شد جلوی دهن آتنای بلبل زبونو گرفتمو میاوردمش پیش خودم . از سر بی حوصلگیو بی کاری یه آرایش محو نشوندم رو صورتم ، با خنده و گردنی کج به خودم نگا کردم این چند وقته که آرایشگاه نرفتم ابرو هام دیگه پرنو صورتم شبیه دخترای دم بخت منتظر شوهر شده . از فکر به این موضوع دلم گرفت چرا من نباید مثل دخترای دیگه باشم که پسری برای خواستگاریش بره خونه شونو با صد تا منتو شرطو شروط ببرتش به خونه ی خودش ! دوباره به خودم نهیب زدم : باز یادت رفت ! دوباره فراموش کردی که پشت این در کودکانی هستن شرابی دارن که از شرایط تو بدتره !

سری تکون دادمو فکرای بی خودی از خودم دور کردم ، به شنیدن صدای اذان خدا رو شکر کردم که وضو دارم تا اونا مشغول گیو گفت بودن منم نمازمو می خوندم که وقتی وضعیت سفید شد بزمن از اتاق بیرونو زیر پا کشی مهرانو بکنم ببینم از صبح چه کارا کردن .





نماز ظهرو عصرمو خوندم بازم خبری نشد ، دیگه مطمئن شدم ایلیا با پسرا برای ناهار پایین مونده . تو چه کنم چه نکنم بودم که یادم افتاد مامانم همیشه جمعه ها نماز امام زمان می خوند ولی اون نمازو دوست نداشتم چون اون موقع که خبر زلزله رو شنیدیم هم سمیه از من خواست تا این نمازو بخونم برای این که مادرم صحیحو سالم برگرده ولی مادرم هیچ وقت برنگشت . البته اینم یکی از سوآلام بود که باید جوابشو می گرفتم .

نمی دونم چرا ولی علی رغم میلم از جا بلند شدم تا به نیت رو به راه شدن اوضاع این نمازو بخونم .

قامت بستم نمیدونم چندمین ایاک نعبد ایک نستعین بودم که صورت نگران زینبو آتوسا رو رو به روم دیدم از سر درموندگی چادرمو می کشیدن : پری مهربون به دادمون برس.

بی موقع سلام نمازمو دادمو شکستمش .با ترس پرسیدم : چی شده ؟!

زینب : ماهان تو اتاق بغلی خواب بود پسرا اومدن ترسیدم با سرو صدا بیدار شه بد اخلاقی کنه . درو بستم . حالا بیدار شده پشت در نشسته نمی شه درو باز کنیم . مامان می گه انگشتای پا یا دستش زیر در میمونه یه وقت میشکنه یا آسیب می بینه .

فکری کردم . نوری تو مغزم آلارم داد . از در اتاق رفتم تو ایوون . دخترام پشت سرم اومدن . گفتم برید پشت پنجره خودمم نشستم سه تایی با دست به شیشه ضربه زدیم .. پنجره های اتاق قدی بود ولی درش به دستور خاله به دلیل امن تر بودن بسته شده بود .. با ضربه هایی که ما به شیشه می زدیم نظر ماهان بهمون جلب شد یه دفعه دیدم دستای کوچولوشو به شیشه گذاشتو بلند شد وقتی منو دید همون جور که گریه می کرد میخندید . تا خواستم از

جام بلند شمو به اتاق خودمو خاله برگردم پرده کنار رفتو هیکل ایلیا پشت پنجره قرار گرفت ..  
دل بی تابم آروم گرفت زیر لب خدارو شکری گفتم . ایلیا روی دو زانوش نشست دستشو به  
شیشه گذاشت منم دستمو از این طرف روی شیشه جایی که دستش بود گذاشتم لبه‌اش  
تکون خوردن و اسمم رو لبه‌اش نشست .. منم با حرکت لبهام یه جانم از ته دلم گفتم .. حضور  
دختر رو فراموش کرده بودم یه آن به خودم اومدم که یه جفت چشم متعجب و دو تا دهن  
باز منو زیر نظر داشتن ..

سریع بلند شدمو به اتاقم پناه بردم . در ایوونو بستم بهش تکیه دادم دستمو روی قلبم  
گذاشتم که داشت از طلب آروم جونش بی داد میکرد حتی به در زدن دخترا توجه نکردم به  
من چه خوب از تو راهرو برن ! نمی خواستم چیزی یا کسی تو این لحظه ی خاص آرامشمو  
بهم بزنه سریع به خودم اومدم زود درو قفل کردم چون می دونستم دخترا فضولا الان می  
خوان بپرن تو اتاق سرو گوش آب بدن . با خوردن تقه به در فهمیدم فکرم بی راه نبوده باز  
توجه نکردم باید نمازی رو که نیمه تموم گذاشته بودم از اول می خوندم و این بار با حضور  
قلبو اطمینان بیشتر !!

کنار سفره نشستم ماهانم رو پام نشوندم به عادت همیشه دستشو جلو آورد کف دستشو  
بوسیدم ، همون دستی که نشونه ای از خماری نامهربون پدرشو یادآوری میکرد یادگاری از  
پدري که تو خماری ته سیگارشو رو کف دست لطیف این طفل معصوم خاموش کرده بود .  
قلقلکش دادم خودشو با خنده تو بغلم جمع کرد وقتی می گفت بابا تپش قلبم ریتم می  
گرفت درست مثل زمانی که فرزام منو بابا صدا کرد . صدایی نجوا گونه توی گوشم نشون از  
این بود که کس دیگه ایم هست که به اون روز فکر می کنه : همیشه فکر می کردم چرا شما  
این همه مهربونینو مته مردای دیگه یه جذبه ی افراطی ندارین .

خندیدم جوری که فقط خودمون بشنویم پرسیدم : حالا به جواب رسیدی یا نه ؟



سر تکون داد : بله ، امروز فهمیدم یکی از دستای خدا از آستین شما بیرون اومده تا روی سر بچه هایی کشیده بشه که نیاز به توجه و محبت پدرانه دارن .

دست ماهانو رها کردم و دور شونه ی فرزام حلقه ش کردم : بزرگترین لطف خدا همینکه که شماها رو بهم داده .

با شیطنت به اتاقی اشاره کرد که دلمو به دستگیره ش گره زده بودم : به اضافه ی یه پری مهربون !

یه اخم همراه لبخند تحویلش دادم : بده پسری تو کار پدرش تجسس کنه .

خندید ، خندیدم . میلی به غذا نداشتم دلم می خواست خودمو سریع به اون اتاق برسونم دلم برای دیدن و بوئیدنش پرپر می زد ولی چه طور می تونستم پونزده جفت منو زیر نظر داشتن، که چهارده تا فضولو شیطون بودن و یه جفت مهربونو خوشحال

سنگینی نگاه مهربون خاله با من بود که هروقت سر بلند می کردم منو از لبخندش بی بهره نمی داشت . وقتی غذا خوردنشون که فکر کنم از دفعه های قبل بیشتر طول کشیده بود تموم شد با صدا کردن فرزام تظاهر به رفتن کردم که خاله صدام کرد : نرو ، بمون کارت دارم .

منو با پسرا فرستاد بالا و در لحظه ی آخر گفت : یه ربع دیگه منتظرتم ، بیا پایین .

چشم محکمو از ته دلی گفتم دنبال پسرا راهی شدم .

طفلکا اون قدر خسته و لهولورده بودن که زود خوابشون برد منم خودمو رسوندم پایین پشت در ایستادم نفسی کشیدمو بعد در زدم ، انگار خاله پشت در بود که سریع درو باز کرد .آروم گفت بیا تو .

درو بستو در اتاق پریسا رو باز کرد : جلد باش بچه درم پشتت قفل کن .

رفتم تو درم پشتم قفل کردم .از خنده ی رو لبش دلم ضعف رفت ولی خودمو نباختم اخمی غلیظ رو پیشونیم نشوندم و با جذبه چشم دوختم تو چشاش این بچه باید یاد می گرفت که نباید تا تقی به توقی می خوره خونه زندگیشو ول کنه و بره .

اخم خنده رو از لباش پروندو جاش ترسو نشوند تو چشماش . با هر قدم که بهش نزدیک می شدم یه قدم عقب می رفت به زحمت آب دهنشو قورت میدادو لباشو به هم فشار می داد .اون قدر عقب رفت تا خورد به دیوار دلم بی تابش بود ولی نباید کوتاه میومدم . یه دستمو بالا سرش به دیوار تکیه دادم دست دیگه مو محکم روی گردنش فشار دادم بدون این که اخم کم رنگ بشه زل زم به چشمی که سیاهیش مته ماهی سیاه کوچولویی مضطرب تو تنگش سرگردون بودو این ور اون ور می رفت . نگاه کوتاهی به لباش انداختم که از دردو ترس چلونده می شد سرمو پایین بردمو در نهایت ناباوریش بوسیدمش ، بوسه ای محکمو ، محکم تر از اون چه فکرشو میکرد . بی صدا دردو تحمل کرد ولی همراهیم نکرد ، سرمو بلند کردم دیگه ماهی سیاهش سرگردون نبودن ولی تنگشون داشت قطره قطره خالی می شد .

بدون ذره ای محبت پرسیدم : هان چیه ؟!



## طرد شده گناهکار

با صدایی که بغض توش بی داد می کرد گفت : ترسیده بودم .

داد خفه ای زدم : ترسیده بودی ! آخی ، ( صدامو یه کم بالا بردم ) به درک

اومد لبشو به دندون بگیره که از درد آخی گفت ، دوباره پرسیدم : این بار چی شد ؟

ناله کرد : لبم درد گرفته .

دوباره گفتم : که لبِت درد گرفت ( با پرخاش گفتم ) به جهنم !

ولش کردم چرخیدم طوری که پشتم بهش بود : می دونی هر مرد دیگه ای جای من بود چه کار می کرد ؟ دو تا کشیده می داشت زیر گوشت که یکیش نونت بشه یکیشم آبت .

دستاش به سرعت دورم حلقه کردو سرشو به پشتم تکیه داد و گریه ش شدید تر شد . نفس حبس شدمو بیرون دادم دستمو رو دستاش گذاشتم می دونی چی به روزم آوردی ؟ می دونی چهقدر عذاب کشیدم چه جاها که دنبالت نگشتم بی انصافی به خدا خیلی بی انصافی دستاشو از دورم باز کردم از قصد به طرف در رفتم که سریع خودشو بهم رسوند برای منم سخت بود ، خیلی سخت بود . ولی .. ولی

منتظر نگاهش کردم : ولی چی ادامه ش !

بی حرف سر پایین انداخت : ولی نداره .

باز یه قدم برداشتم ه صداشو شنیدم : یعنی داره ها اما !

بدون اینکه بخوام گره ابروم باز شدو خنده نشست رو لبم ولی سریع خودمو جمعو جور کردم :  
تا وقتی اون اما و ولی برام روشن نشه یه لحظه م تو این اتاق نمی مونم .

باز قدم کوتاهی برداشتم که خودشو جلو انداخت : باشه اما و ولسو می گم ، حالا نه بعداً وقتی  
حاج عمو و خاله طوبی اومدن می گم .

چیزی رو که باید می شنیدمو شنیدم ، این اعتراف نصفه نیمه همون چیزی بود که دنبالش  
بودم .همون بود که از وقتی دیدمش فکرش به سرم افتاده بود پس تو این نمایش مامانو بابا  
دستای پشت پرده بودن که البته حدس زدنش سخت نبود .سرشو که همچنان پایین بود با  
طولانی شدن سکوتم بالا آورد ولی با دیدن ابرو هام که سخت تو هم گره خورده بودن مجبور  
شد دوباره پایین بندازتش . دستامو قاب صورتش کردم و کشیدمش جلوی چشمم : یه همسر  
مهربونو خانوم به هیچ دلیلی خونه ی خودشو ترک نمی کنه .

صدای آرومش دلمو لرزوند : ببخشید .

تو بغلم فشردمش : اون که باید معذرت بخواد منم نه تو عزیز دل .



## طرد شده گناهکار

سرشو بوسیدم : دلم برات تنگ شده بود خانمی . دوری ازت سخت بود خیلی سخت . نمی دونی چه قدر نگرانت بودم .

صداشو که می نالید شنیدم : فکر میکنی برای من راحت بود . می دونی شبا تا کی بیدار بودمو فکر می کردم . دلم پیشت بود چند بار خواستم پیام نشد یا نمی تونستم .

گریه ش دل پریشونمو پریشون تر کرد : دیگه تموم شد ، از این به بعدم هروقت ازم دل گیر شدی خودت از خونه بیرون نرو منو بنداز بیرون . هوم . چه طوره .

سرشو از رو سینه م بلند کرد تو گریه می خندید :، اشکاشو با پشت دستش پاک کرد : فکر کردی ، اون وقت بری ددر پرسیدن چرا ! بگی از رو ناچاری که زنم بیرونم کرد . نه جونم اشتباه به عرضت رسوندن این بار ی دونم چی کار کنم

با تعجب نگاهش کردم : اوه اوه ، دست کم گرفته بودم سرتق . حالا دفعه ی بعد چه می کنی .

باد به غبغبش انداخت : اولاً دفعه ی بعدی وجود نداره ولی اگه احياناً به وجود اومد اجازه نداری از در خونه بری بیرون اون قدر تو خونه نگهت می دارم که موهات رنگ دندونات شه .

بیشتر به خودم چسبوندمش : آخ کاش همه ی تنبیه ها این قدر شیرین باشه .

روی سرشو بوسیدم از خودم دورش کردم : زودی حاضر شو بریم خونه که دیگه نه تحمل یه لحظه دوری رو دارم نه دیگه می تونم تو اون خونه بدون تو سر کنم.

جوابش یه نه ی محکم بود که منو تو جام میخ کوب کرد .

با اخمی غلیظ رو پیشونی ، متعجب نگام کرد : نه؟! یعنی چی ؟

دستای مردونه و امنشو تو دستام گرفتم : یعنی می خوام تا وقتی که به طور دائم زنت نشدم  
همین جا بمونم .

نفس راحتی کشید و پشت دستمو نوازش کرد : بد فکریم نیست ، منم خیالم راحت . فقط  
دوریت اذیتم می کنه که اونم با سریع پیش بردن کارا حله . چند روزی نیستم می دونی که  
می خوام برم اعتکاف! تا یکی دو ساعت پیش می خواستم برای پیدا کردنت دست به دامنش  
بشم ولی حالا باید برم حسابی ازش تشکر کنم برای پیدا شدنت . ( بوسه ای به گونه م زد )

فکری به خاطر رسید : راستی با فرزام حرف زدی ؟

چشماشو رو هم گذاشت : آره .

منتظر نگاش کردم : خب !

شونه بالا انداخت : بی صبرانه منتظره تا منو با پری مهربون دست به دست بده .

هومی کشیدم : یعنی فهمید منم؟!





خندید : یه درصد فک کن یکی از اون سرتقای فضول از این ماجرا بو نبرد باشن . سر سفره چنان منو زیر نظر داشتن که دانشمندا موقع شکافتن هسته ی اتم اون قدر دقت ندارن .

به گونه م زدم : خاک بر سرم ، دیگه با چه روی تو روشن نگا کنم .

آروم گونه مو نوازش کردو با یه اخم دلچسب گفت : چه حرفا میزنی مگه چه کار کردیم ، تازه خوشحالم میشن هنوز درست نمی شناسیشون . می دونی همیشه نگران بودن که من ازدواج کنمو همسرم دیگه اجازه نده من بهشون سر بزنم ، حالا خیالشون راحت میشه که تو هم همراهیو تنهانشون نمیداریم .

نفسمو پر صدا بیرون دادم : خدا رو شکر .

تنگ تر شدن حصار دستاشو حس کردم : برای خدا رو شکر گفتنت خدا رو شکر . خوش حالم از این که بالاخره اسم خدا رو به زبون آوردی .

یه دستشو دور شونه م پیچید اون یکیو دور کمرم کاملاً تو آغوش نرمو گرمش فرو رفتم : شاید حکمت خدا بوده که تو اینجا بیای تا دیگه حضورشو رحمانیتو رحیمیتشو کتمان نکنی .

بوسه ای به پیشونیم زد : امروز وقتی چادر نماز به سرو تسبیح به دست دیدمت فهمیدم دیگه تو دنیا چیزی نیست که از خدا بخوامو بهم نداده باشه .



با خنده گفتم : خدا کنه از این که بهت داده همیشه همین جوری خوش حال باشی نه که چند صباح دیگه بفهمی اشتباه کردیو ...

از ترس فکری که به سرم زده بود یه لحظه پشتم لرزیدو دیگه نتونستم حرف بزنم .

تردیدو تو چشمام دید : به خداوندی خدا تنها چیزی که ممکن نیست به خاطرش پشیمون بشم انتخاب توئه .

بغض تو گلوم نشست : تو که هیچ وقت گذشته مو تو روم نمی زنی ؟ میزنی ؟

یک لحظه حس کردم تا مرز دیوونگی پیش رفت ، صورتمو با دستاش قاب گرفتو عصبانی گفت : تو منو این جوری شناختی ! چه کردم که فکر کردی این قدر پستم !

دیگه نشد بغض رو نگهش دارم بی خودو بی جهت شکستو رسوام کرد : تو عزیزترین عزیزمی . ولی یه دفعه ترسیدم از این که ... از این که ..

باز منو به خودش فشرد : از هیچی نترس وقتی با منی از هیچ کسو هیچ چیز نترس الا خدا !

با این حرفش آرامشی به قلبم نشست که تا اون موقع هیچ وقت نداشتمش : حالا می خوای چه کار کنی ؟ منظورم عقدو محضرو این چیزاس .



## طرد شده گناهکار

خندید هیچی اول مراسم خواستگاریه که بعد از اومدنم بلافاصله انجامش می دم بعدم باقی کارا به روال همیشه پیش میره . فقط به نظر عروسی رو تو باغ بگیریم یا تو هتل !؟

چشمم داشت از کاسه در میومد : تو دیوونه شدی ؟ عروسی ؟ باغو هتل ؟

ایلیا : پس چی خیال کردی ! عروس من باید طبق تشریفاتو مراسم باشکوه به خونه م بیاد . می خوام با دختر حاج سالاری همراه بشم پس باید مراسمی براش راه بندازم که درخور شأنو مقامش باشه .

با تعجب نگاش کردم این مرد کی بود ، واقعاً کی بود چرا فکر می کردم نسل هرچی مرده منقرض شده اینایی که هستن فقط دم از مردونگی میزنن .

تو فکرام دستو پا میزدم که صدای تقه ای که به در خورد منو متوجه اطرافم کرد

ایلیا آرام گفت : ببین کیه !

پشت در ایستادم با صدایی نه چندان بلند گفتم : کیه ؟

خاله جواب داد : پریسا مادر، منم !



قفل درو باز کردم دستگیره رو پایین کشیدم از لای در سرشو آورد تو : تموم نشد این حرفای لیلیو مجنون؟! بقیه شو بذارید برای بعد .

از جلوی در کنار رفتم ایلیا تو چهار چوب در وایساد دستاشو برد بالا : چشم چشم ، الان رفع زحمت می کنم . فقط امنیتم دستتون سپرده . زیاد طولش نمی دم قول می دم زودی ببرمش .

خاله در راهرو رو نشونش داد : امانت چیه ! دخترمه تاجه سرمه این جام خونه ی خودش تا هر وقت بخواد بمونه م قدمش رو چشمم .

ایلیا رو کرد بهم : تو مهره مار داری هرجا می ری خودتو تو دل هه جا می کنی !

خاله با تشر ساختگی گفت : نخیر دخترم یه قلب مهربونو صاف داره برا همین همه جذبش میشن .

ایلیا جلوی در برگشت طرفمون : خدا برا هم نگهتون داره .

بعد منو مخاطب قرار داد : من دارم می رم خنومی نمی دونم کی بتونم پیام البته روز آخر که برای خداحافظی حتماً میام ولی گوشیتو زودتر بهت می رسونم هر کاری داشتی بهم بگو . .

رفت دوباره برگشت : منو از خودت بی خبر نذار .

با حرکت چشم باشه گفتم . بالاچار هر دو دل کنسیم . چه قدر سخت بود لحظه ی جدایی ..

وقتی درو بستم خاله گفت : چه کردی با دل سربه راه ایلیا مدبر ، که این جوری واله و شیدا شده .

از خجالت خنده به لب نشستو به اتاقم پناه بردم . تو دلم گفتم : باید گفت چه کرده ایلیا مدبر با دل سر به هوا و روح سرکش من که این جوری سر به راه شدمو و دست از لجاجت کشیده م .

حاج عمو و خاله طوبی زمانی رسیدن که ماهان تو بغلم بود بلندش کرده بودم تابه بادکنکی که به لوستر وصل کرده بودیم ضربه بزنه . با یه ژست بانمک تمام زورشو جمع می کرد با مشت به بادکنک می زد بعد خودش دست می زدو تو بغلم از ذوق بالا پایین می رفت . به حاج عمو تبریک می گفتم که دختری سفید رو و چشم عسلی تقریباً شبیه خاله به همراه فرزام وارد شد ، حدس زدم باید طلایه باشه ولی بعید بود یعنی از این زنو شوهر همچین دختری بعید بود ! چنان به بچه ها و ما نگاه کرد انگار زیر دستاشیم .....

عمو ماهانو از بغلم گرفت به کف دستش بوسه ای زد ، یادم افتاد روز قبل هم که ایلیا برای خداحافظی اومده بود همین کارو کرد به یاد آوردن این کارش دل سر به هوامو که منتظر یه تلنگر بود دوباره هوایی کرد . شب قبلش تلفنی کلی با هم صحبت کرده بودیم ولی لحظه ی آخر فقط از دور و با زبون نگاهمون حرف زدیم و راز دل گفتیم . با این که دلتنگ بودم به روی خودم نمیاوردم هنوز باید صبر می کردم .

خاله مشغول صحبت کردن با بچه ها بود پس دختر تازه واردمو مخاطب قرار دادم دست پیش بردم : سلام من پریسام بچه ها بهم می گن پری مهربون .

خیلی سرسری دستمو فشرد : سلام منم طلایه م دختر حاج آقا مدبر .

چنان خودشو معرفی کرد که انگار دختر اربابه و من کنیزک خونه شون . برای من کنیز خونه ی عمو بدن افتخار بود ولی از طرز برخورد طلایه اصلاً خوشم نیومد . به روی خودم نیاوردمو با فرزام سلامو علیک کردم . جالب بود در آینده چی باید صداش می زدم . پسر ! نه ، اختلاف سن دو سالو پسر ! همون آقا فرزام بهتره . برعکس عمه ش خیلی مؤدبانه و خوش برخورد جوابمو داد .

نفس آسوده ای کشیدم مطمئن شدم که با تصمیم پدرش کنار اومده .

خاله به سمتم اومد منو به آغوش کشید سجواب سلاممو با مهربونی داد : علیک سلام گلم ( گونه مو بوسید ) خوبی دخترم ؟

با شرم سر پایین انداختم : خوبم

نمی دونستم جمله ای رو که سر زبونم بودو برای گفتنش این چند روزه تو ذهنم هزار بار مقدمه چینی کرده بود چه طور بگم که خودش کمکم کرد : اول جای عزیزت خالیه خالی نباشه بعدم بگو اون چیزیه که تا نوک زبونت اومد ولی بیرون نمیاد .

با چشمایی خیس نگاش کردم آروم گفتم :میشه مامان صداتون کنم ؟

منو به خودش فشرد : اگه قابل بدونی چرا که نه !

بغضم ترکید و عقده ی این هفت هشت سال باهاش خالی شد . تو آغوشش اشک می ریختم و تو گوشش زمزمه می کردم : مامان . مامان جونم .

و اون با مهربونیو صبوری به هر بار مامان گفتمم جانم ، جان مامان پاسخ می داد .

چند باری که کلمه ی شیرین مامانو تکرار کردم دست گرمو مردونی بازومو نوازش کرد : بسه دیگه ، مثلاً عیده .

بعد خیلی آرام گفتم : حواستون به بچه ها هست ؟

سرمو از روی شونه ی مامان طوبی برداشتم و با یه بیخشید زیر لبی ازش دور شدم .

همه تو پذیرایی جمع شدیم مامان طوبی منو کنار خودش نشوند و دستمو با محبت تو دستش گرفت . یه لحظه سر بلند کردم چشمم به طلایه افتاد نگاهش به دستهای منو مادرش دوستانه نبود شاید از سنگینی نگاهم بود که سربلند کرد لبخندی بالاجبارو ظاهری رو لباش نشست ولی جواب من لبخندی مهربونو دوستانه بود . طرز برخوردشو یه حسادت معمولی، زود گذر و بی اهمیت فرض کردم . خاله دستمو فشرد : حواست کجاس دختر چند بار صدات کردم ؟

ادامه داد : چرا چیزی نمی خوری ؟ ( به ظرف میوه اشاره کرد ) چی می خوری برات بذارم .

با حرکت چشمم چشم آرامی گفتم . که عاطی خرابکاری دردرس سازی به بار آورد : خاله تعارفش نکنین روزه س قصد کرده تا رسیدن ماه رمضان تو این دو ماه روزه های قضاشو بگیره .

طلایه با نیشخند گفت : هه امروز ! باید همین امروز که عیده و دور هم جمعیم روزه می گرفتن . فکر کنم باید عباداتمون از چشم دیگران دور باشه .

نمی دونم مرضی متوجه نیش کلامش شد یا نه ولی یه جواب جانانه بهش داد : اولاً خودش که نگفت روزه س در ثانی امروز سعیدو شاهینم روزه ن دور هم بودن که دلیل نمیشه .

عمو با لحنی آروم ولی محکم گفت : منم روزه م . اون وقت این فتوی رو کی داده که باید عبادتاتمون از چشم بقیه دور بمونه . یعنی چون بقیه می بینن ما نماز نخونیم . دهترم نباید عبادتمونهمراه با ریا باشه وگرنه نمی شه که من از ثواب روزه ی امروز بگذرم چون دور هم جمعیم مگه فقط برای خوردن دور هم جمع می شیم .

مامان طوبی برای خاتمه به بحث پیش اومده گفت : صلوات بفرستین دیگه . ( رو کرد به فرزام ) مادر بلند شید وسایلتونو بیارید دیگه بین امسال ایلیا بچه م نیست که شماها رو راه بندازه ها .

مچاله شدن طلایه و برافروختگی صورتشو به وضوح می شد دید . فهمیدم زیر چشمی نگام می کنه برق خشمو کینه تو چشماش بی داد می کرد . ای الهی خوش بخت باشیو سلامت عاطی که این آتیشو تو به پا کردی .



با رسیدن بچه از فکر بیرون اومدم هرکدومشون یه ساز داشتن . سعید دف می زد ، شاهین سنتور و فرزنام گیتار . خیلی برام جالب بود تو این مدت اصلاً نمی دونستم اهل موسیقیو نواختنم هستن . همیشه فکر می کردم عمو مثل بابام تو این خطا نیست . تو دلم بهش احسنت گفتم که جونا رو آزاد می داشت و با حصار دین یک بعدی بارشون نمیاورد .

وقتی سعید دفشو به دست گرفت و شروع به نواختن کرد ماهان که کنار پام نشسته بودو با اسباب بازیاش بازی میکرد از جا پرید عروسکشو پرت کردو به پای من چسبید فهمیدم از صدای کوبش دف ترسیده سریع تو بغلم گفتمشو از جا بلند شم خودشو بهم چسبونده بودو سرشو تو سینه مو زیر چادرم قایم می کرد احساس کردم هر لحظه ممکنه حالش بد بشه برای همین بردمش تو آشپزخونه اول صورتشو که از اشکو آب بینیش کثیف شده بود شستمو خشک کردم بعد یه ماچ گنده از لپش گرفتم مدام قربون صدقه ش می رفتمو با حرفای خوب حواسشو پرت می کردم .

توی یه کاسه براش پفکو چیپس ریختم نشوندمش رو میز کاسه رو گذاشتم جلوش خودمم رو صندلی نشستم . با خنده پفکاشو می خورد به منم می داد با دستای کوچولوش پفکا رو جلو دهنم می گرفت منم از دستش می گرفتمو با خنده به دهن خودش می داشتم . مشغول بازی بودیم که حاج عمو واردشد

عمو خنده ای مهربون رو لباش بودو مته همیشه با وقارو با سلابت . چه قدر دوش دارم خدا می دونه و بس . آرومو با احتیاط جلو اومد و بوسه ای رو پیشونیم نشوند کنارم به فاصله ی یه صندلی نشست ، محتاط بودنشو کاملاً درک می کردمو گله ای نداشتم .

عمو : چرا اومدی اینجا ؟ از طلایه که ناراحت نشدی بابا !

سری تکون دادم : نه ، ماهان از صدای دف ترسید آوردمش این جا یه وقت اذیت نشه .

لبخندش پر رنگ تر شد ، چشماشو ریز کردو پرسید : بالاخره پیدات کرد ؟نه !

با تکون سر تأیید کردم ادامه داد : پدر صلواتی از بچگیش همین طور بود درسته رو حرفم حرف نمی زد ولی آروم آروم کار خودشو پیش می برد فقط تو یه مورد اشتباه کردو کوتاه اومد اونم ازدواج اولش بود .

بعد ابروهاشو تو هم کرد : خیلی این درو اون در زد پیدات کنه بیشتر نگرانش این بود که از لج اونم شده تصمیم عجولانه و اشتباهی گرفته باشی . ولی باید بدونه یا آدم کاری رو شروع نمی کنه به کسی دست علی وار نمیده یا اگه شروع کرد باید تا آخرش وایسه و علی ..

منظورشو کاملاً فهمیدم تو لفافه بهم گفت ایلیا ترسیده به اون لجن زار برگشته باشم . با افاقی که اون روز افتادو حرفایی که با هم زدیم دیگه مطمئن بودم تا همیشه همراهمه و دیگه بهم شک نمی کنه .

با لحنی پر از عشق پدرانه گفت : امشب جاش خیلی خالیه ، همیشه با سعیدو شاهین همراه بود.

به نگاه متعجبم خندید : فکر می کردم ندونی ، ایلیا تار می زنه سعیدو شاهینم با دفو سنتور همراهیش می کنن . وقتاییم که فرزام گیتار می زنه یه زمزمه هاییم برامون می کنه .

دهنم باز مونده بود : حیف که روزه ای وگرنه یه پفک می کردم تو حلقه .

دهنمو جمع کردم : آخه ، ایلیا ! موسیقی ! خوندن ! نواختن !! یعنی باید باور کنم !؟

یه اخم با مزه به لبخندش اضافه کرد : اولاً دروغ باباته پدر صلواتی .

سریع گفتم : خوب اون که درست بعدش ؟

از جوابم گذشتو اهمیتی بهش ندادو نشنیده گرفتش : می دونی خلقو خوی مخصوص به خودشو داره . هیچ وقت فرزامو محدود نکرده و نمی کنه . البته شش دونگه حواسش بهش هستا ولی می گه دوست دارم از موسیقیو فیلم دل خواهش تو خونه ی خودمون لذت ببره . چون می دونم تو خونه ی خودم فقط همون فیلمو موسیقیه ولی اگه بخواد یواشکی جای دیگه بره نمی دونم کنار اونا چه چیزای دیگه ایم هست . برا همین همیشه با هم فوتبال می بینن ، فیلمای جدیدو با انتخاب فرزام تماشا می کنن و از دنیای موسیقیم بی خبر نیستن .

هرچی جلوتر می رفتم با ایلیاو تفکراتش بیشتر آشنا می شدم . ایلای به ظاهر خشک مقدس یه پدر کاملاً امروز بود که فرزندشو آزاد گذاشته بود تا خودش ببینه و تجربه کنه ولی هیچ وقت تنهانش نداشته بودو ازش غافل نبود . تو دلم بهش احسنت گفتم و برای سلامتیش دعا کردم . خدایا شکر که همچین مردی رو سر راهم قرار دادی .

با تقه ای که فرزام به در زد هردو به سمتش برگشتیم : حاج بابا نمایین !؟



عمو با مهربونی خاص خودش که یه سنگینی و متانت چاشنیش بود ، گفت : چرا نمیام ! مگه میشه برای شنیدن هنرنمایی پسرم نیام !

لحظه ی آخر رو کرد به من : راستی یه سؤال تو دلم مونده دوست نداشتی جواب نده .  
چشمای منتظرمو به صورتش دوختم ، پرسید : کدوم دل تنگیتو تو آغوش طوبی تسکین دادی ؟

چشم ازش گرفتم سر به زیر انداختم : دل تنگی هشت سال دوری از یه آغوش مادرانه !

جدی شد : پیداش کردی ؟

محکمو بی تعلل گفتم: بله !

از جا بلند شد دستشو رو شونه م گذاشت: خدا رو شکر .

به سمت در آشپزخونه رفت ، نیمه راه ایستاد نگام کرد : اگه یه روز حس ردی دلت یه آغوش امن پدرانه می خواد ، بدون همیشه آغوشم بروت بازه .

دوباره به سمت در برگشت که صدام سکوتو شکست : امیدوارم لیاقتشو داشته باشم حاج بابا جونم .

برنگشت تا اثر حرفمو تو صورتش ببینم فقط گفت : پاشو بیا بیرون ، ماهانم دیگه آروم شده ..

چادرمو رو سرم مرتب کردم ماهانو بغل گرفتمو بیرون رفتم . فرزام دو سه قطعه برامون نواخت که بگی نگی یه جاهایی از ریتم خارج می شد ، البته قابل تشخیص برای همه نبود .

چشمامو بستمو دوباره به گذشته م سفر کردم یاد تورج افتادم . تورج استاد زبردست موسیقی یکی از مشتریای پرو پا قرص سوری جون بود . مردی افتاده و محبوب که از بد روزگار به دام عشق دختر بولهوسی افتاده بود که به طمع مال قلب پاک اونو پس زده بود و با یکی از تهیه کننده های خر پول جفت شده بود . تورج به الکل پناه آورده و مشتری سوری جون شده بود . یه روز سوری جون صدام کردو ازم خواست تا زیر نظر تورج موسیقی یادبگیرم تا بتونه به این وسیله مشتریای بیشتری جذب کنه . نمی دونم از ترس بود یا خجالت ولی واگو کردن این حقیقت برام سخت بود . ولی نمی دونم چرا تو اون شب منم خواستم شیطننت کنمو خودی نشون بدم .

عاطفه سرشو جلو آوردو زیر گوشم گفت : چی شده امشب همه ش تو فکری ؟!

با مرضی ریزو شیطون خندیدن ، یه کوفت نثارشون کردم و آروم پرسیدم : چه قدر طلایه رو می شناسین ؟

عاطی صورتشو جمع کرد ولی مرضی گفت : می دونی دختر بدی نیست ولی معلوم نیست چرا هی می خواد خودشو از ما بالاتر نشون بده .

عاطی حرفشو قطع کرد : واضح بگم ، نه اون از ما خوشش میاد نه ما از اون . فکر می کنم از سر اجبار اینجا میاد و همیشه م از بالا به ما نگاه می کنه . کلاً تافته ی جدا بافته ایه از این خانواده .

مرضی لب به دندون گرفت : خاک بر سرم عاطی یه وقت می شنون زشته .

عاطی شونه بالا انداخت : بشنون مگه دروغ می گم .

مرضی که عاقل تر از اون بود با اخم گفت : به اون کار ندارم ولی باید حرمت خانواده حاج عمو و خاله رو نگه داریم ، پس زبون به دهن بگیرو ساکت باش .

با هوم کشیده و فکری بدجنس گفتم : به نظرتون اگه یه کم حالشو بکنیم تو قیف چی پیش میاد .

عاطی با سرخوشی گفت : ایول ، برو دارمت !!

مرضی به گونه ش زد : خاک بر سرم امشب شما دو تا چه تون شده . اون از حرفای عاطی اینم از اصطلاحات بکرو ناب تو !

خدا آخرو عاقبتمونو به خیر کنه تو این شب عزیز !

عاطی که خوشش میومد یه حالی به طلایه بده اساسی پرسید : حالا می خوای چه کار کنی ؟!

شونه بالا انداختم : هیچی فقط یه قطعه با گیتار مهمونتون می کنم .

مرضی که نمی دونم چی تو ذهنش تصور کرده بود نفس راحتی کشید بعد انگار هردو تازه حرفمو فهمیده باشن دو تایی با یه صدا تقریباً بلند گفتن : مگه بلدی ؟!

سرها به سمت ما برگشته بود ، سعید با حرکت سر از مرضی جواب خواست که عاطی قبل از اون بلند اعلام کرد : امشب یه نوازنده ی دیگه م داریم .

بعد به من اشاره کرد : استاد پری مهربون عزیز ..

و بلافاصله برام کف زد و باعث شد بقیه م برام دست بزنن .

عمو با همون لبخند همیشگی گفت : خب خب ، چی از این بهتر ، پاشو بیا ببینم چی تو چنته داری !

ماهانو به مرضی سپردم از جام بلند شدم به گیتار اشاره کردم و فرزامو مخاطب قرار دادم : می شه ، سازتونو چند لحظه قرض بگیرم ؟



فرزام دو دستی طرف من گرفتش : خواهش می کنم قابلتونو نداره .

رو زمین نشستم دستمو رو سیمای ساز کشیدم حدود یه سالی بود دستم به هیچ سازی نخورده بود برای همین مطمئناً دستم اون سرعت همیشگیو نداشت با این وجود چند قطعه ای رو که کاملاً رو شون تسلط داشتم تو فکرم ورق زدم . صدای بچه ها افکارمو بهم ریخت : پری مهربون یه آهنگ شاد بزنم .

سرمو با آرامش تکون دادم قطعه ی اسپانیلیه شادی رو که خیلی دوش داشتم براشون نواختم . وقتی که تموم شد با دستو صوت تشویقم کردن . یکی از ساخته های کوروش یغمایی رو هم به یاد سوری جون زدم .

وقتی کارم تموم شد سر بلند کردم نگاه مامان طوبی با لبخندی مهربون و نگاه حاج بابا با وقارو با افتخار همراه بود .

البته یه نفر دیگه منو با حرص که یه کم حسادت چاشنیش بود ، زیر نظر داشت .

بلند شدم سازو به فرزام سپردم که با لبخند و خیلی محترمانه گفت : عالی بود پری مهربون ، اصلاً فکر نمی کردم این قدر مسلط باشین .





با افتخار سر تکون دادم و طوری که همه به خصوص طلایه بشنون گفتم : استاد خوبی داشتم .

پرسید : میشه آدرس استادتونو بدید منم برم کلاشون .

سری به تأسف تکون دادم : متأسفانه خبری از ایشون ندارم چون از اون موقع که شاگردشون بودم خیلی سال گذشته . ولی اگه خبری شنیدم حتماً بهتون می گم .

تشکر کرد .

دوباره پیش عاطیو مرضی برگشتم . چشمای عاطی از شیطنت برق می زد : . شیرت بگم کم گفتم ، ذوق مرگمون کردی حقشه به خاطر این کارت یه هفته دست به سیاهو سفید نرنی ، خودم جورتنو می کشم ..

مرضی با سر اشاره کرد : جدی نگیر الان جوگیره یه نطقی کرد فردا یادش می ره .

عاطفه خندید : زشته آدم اخلاقای خوبو بد رفیقشو زودی بریزه رو داریه . ( رو کر به من )  
داشتی فک طرف رو زمینا ولو بود ! می خواستم زنگ بزnm آتش نشانی هم بیان با بلدزر فکشو جمع کنن هم آتیششو خاموش کنن .



یه اخم ظاهری نشوندم رو پیشونیم : کم اراجیف بباف پاشو وسایل افطارو آماده کنیم داریم به اذان نزدیک می شیم البته من که با گوش کردن به غبتای تو روزه م تو هواس ولی به فکر بقیه ی روزه دار باش!

اون شبو دو شب بعدش با دل تنگی گذشت . بالاخره روز موعود رسیدو یارم به دیدار آمد . با دیدنش روح خسته و پریشونم جونی تازه گرفتمو به آرامش رسید . قیافه ش کلی تغییر کرده بود . لاغتر به نظر می رسید یه هاله ی سیاه دور چشمش نشسته بود که با اون ریشای بلند شده ش حالتی روحانی و پر جذبه به صورتش داده بود . خستگی رو می شد به وضوح تو چهره ش خوند ولی قبل از این که به خونه بره اومد تا منو ببینه . کاش می تونستم با یه ماساژو یه عالمه بوسه خستگی رو از تنش بیرون کنم ولی متأسفانه با تصمیمی که خودم گرفته بودم باید تا روز پیوند رسمیمون صبر می کردم .

بعد از سه روز به خونه ای پا گذاشتم که وجود اونو کم داشت . ساک کوچیمو با بی حالی رو زمین انداختمو سوئیچو رو میز آرایش پرت کردم . چه قدر بده کسیو داشته باشی ولی کنارت نداشته باشیش . به اسمت باشه ، حلالیت باشه ، عاشقت باشه ، عاشقش باشی ، ولی فقط بتونی از دور ببینیش !

آروم آروم لباسامو از تن در میاوردمو زیر لب زمزمه می کردم :

خونه خالی خونه غمگین

خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم

دیگه از من دوره بی تو



مه گرفته کوچه ها رو  
اما سایه ی تو پیدااست  
می شنوم صدای شب رو  
میگه اونکه رفته اینجاست  
تو با شب رفتی و با شب  
می یای از دیار غربت  
توی قلب من میمونی  
پر غرور و پر نجابت  
تو با شب رفتی و با شب  
می یای از دیار غربت  
توی قلب میمونی  
پر غرور و پر نجابت  
حالا دست منه تنها  
شعر دستاتو میخونه  
حس خوبه با تو بودن  
تو رگای من میمونه

رفتم حموم خودمو به دست آب گرم سپردم . سه روز با خدا خلوت کردم . تشکرو قدردانی از دریای لطفشو بی صدا فریاد کردم . ازش خواستم تا مثل همیشه پشتم باشه و یه لحظه م منو به حال خودم رها نکنه . سه روز خوبو خوش بود . فقط من فقط او !

چه قدر لذت بردم از این همه نزدیکی . اما حالا مجبور بودم به دنیا برگردم این دستور خودش بود ! منی که قبلاً راضی بودم به رضای او حالا تسلیم شده بودم به فرمان او . انگار تو وجودم خیلی چیزا تغییر کرده بود .

می خواستم زندگی جدیدی برای خودم بسازم . زندگی به دور از تجملاتو رنگو لعابها ، و با همراه عزیزم حتماً موفق می شدم .

به پاکبو صفاش ایمان داشتم و می دونستم اونم مثل من دنبال تظاهرو ریاکاری نیست . بازم از خدا به خاطر داشتنش ، به خاطر پاک موندن روحو قلبش تشکر کردم . دوباره دلتنگش شدم دلتنگ در آغوش کشیدنش دلتنگ صداش ، عطر وجودش ...

همون طور که آب خستگیهای تنمو می شستو با خودش می برد دردو ول با خدام روح خسته مو تسکین می داد : خدایا بهم صبر بده ، دیگه نمی تونم لحظه ای دوریشو تحمل کنم خودت کمک کن تا مشکلات سد راهمونو از میون برداریم .

حوله پوشیده از حموم بیرون اومدم شیشه ی عطرشو برداشتم به بینیم نزدیک کردم یه نفس عمیق کشیدم و ریه هامو ازش پر کردم . چند بار تو فضای خونه اسپریش کردم ، با هر بار تنفس خنکی عطرشو مثل نسیم بهار با تمام وجود می بلعیدم ، خلسه ی شیرینی به تارو پودم تزریق شد . فقط یه شلوار خونه تنم کردم خودمو رو تخت انداختم ، دیگه حتی خوابیدن رو این تخت بدون اون خستگیهامو از تنم در نمی کرد . سه روز بود درستو حسابی نخوابیده بودم برا همین تقریباً بی هوش شدم .

نکسی محکم به در می کوبیدو اسممو صدا می کرد ، پشت سرش صدای ناله ی کسی از درد تو گوشم پیچید . از خواب پریدم هوا تاریک بود . یه کم صبر کردم چشمم به تاریکی عادت

کنه ، دستمو دراز کردم و کلید برقو زدم دیوار کوب روشن شد . به ساعت رو پاتختی نگاهی انداختم هنوز ده نشده بود . اون قدر خوابی که دیدم واضح بود که خودمو به در ورودی رسوندم بازش کردم ولی کسی نبود . دستی به صورت عرق کردم کشیدم : چه خوابی بود دیدم ، خدا خودش به خیر کنه .

از توی جیبم یه اسکناس دو تومنی درآوردم و زودی صدقه گذاشتم . برگشتم رو صندلی میز تلفن نشستم گوشی رو برداشتمو شماره گرفتم با دومین بوق گوشی رو برداشت اجازه نداد دهن باز کنم حرف بزnm صداش شارژم کردو بهم انرژی داد طوری که اصلاً موضوع کابوسمو فراموش کردم : به ، علیک سلام آقا ایلیا ، طاعاتو عبادات قبل حق ! مام خوبیم شکر خدا چه خوب که این قدر زود متوجه شدی پدرو مادر چشم به راهی هم داری که باید باهاشون تماس بگیری .

با لبخند جواب دادم : سلام بابا ، ببخشید اون قدر کسر خواب داشتم اصلاً نفهمیدم چه طوری خوابم برد .

با همون لحن آرومو محکم همیشگیش گفتم : ساعت خواب کی این طرفا میای کارت دارم .

فکری کردم : اگه نخوابید نیم ساعت چهل دقیقه ی دیگه اونجام .

بابا : پس بلند شو بیا منتظریم . شامم مادرت خورش بادمجون درست کرده برات البته تو که نیومدی گفت حتماً خوابیدی ما خوردیم ولی سهم تو رو کنار گذاشت .

حدود یه ساعت بعد سر سفره ی پرو پیمونی که مامان برام چیده بود نشسته بودمو محو صورت مهربون بابا به شوخیاش می خندیدم .

بابا یه نگاه به من می کرد یه نگاه به سفره آخر طاقت نیاوردو گفت : راستشو بگو حالا واقعاً برا دیدن ما اومدی یا یا برا خورش بادمجون مامان پز ؟

مامان دست از حرکت دادن میلای بافتنیش برداشت نمی دونم چله تابستون برا کی چی می بافه ! معترض به بابا نگاه کرد : حاج آقا سربه سر بچه م نذار معذبش نکن بذار غذاشو بخوره .

بابا یه اشاره به من کرد یه اشاره به فرزاد که چفت من نشسته بودو انگار بعد از قرنی منو دیده از پهلوم تگون نمی خورد ، گفت : ما بالاخره نفهمیدیم این پدرو پسر کدومشون بچه ن ؟

مامان : قربون جفتشون برم ، برای مادر اگه بچه ش صد ساله هم که بشه بازم بچه س .

بابا دوباره یادش افتاد که چی می گفته که حرف مامانو قطع کرد : خانم اون قدر منو از موضوع اصلی پرت کردی یادم رفت چی به چی شد . خب آقا ایلیا داشتی می گفتی علت اومدنتو !

دستی رو ریشای مرتب شدم کشیدم : خب اول به خاطر شما اومد بعدش به خاطر خورش بادمجون .

دستاشو به سمت آسمون بردو گفت : خدایا شکرت از وجود این ورزند خلف و راستگو

طلایه کتاب به دست از پله ها پایین اومد : ا ! سلام داداش کی اومدین من متوجه نشدم .

از جام بلند نشدم فقط نگام همراهش بود : سلام بر آبجی خانم خودم . گفتم خوابیدی وگرنه میومد بهت سر می زدم .

جلو اومد گونه مو بوسید منم بوسیدمش .: میدونی که چرا جلو پات بلند نشدم ؟

فرزام با شیطننت گفت : من نمی دونم میشه بگین منم بدونم .

طلایه به شوخی به سمتش خیز برداشت فرزام از جا بلند شد پشت مبلا سنگر گرفت : آهان با این حرکت یادم افتاد ، قضیه ی دختر دم بختو بسته شدن بختو از این چیزا بود دیگه نه ؟!

طلایه جیغ خفیفی کشیدو پاشو زمین کوبید : ا ! داداش هیچی بهش نمی گین ؟

فرزام باز از همونجا منو مخاطب قرار داد : بلند شید جلو پاش عیب نداره ، کلاً کسی نمیاد عمه ی منو بگیره . آخه چی بگیم به مردم بگیم دخترمون از هر انگشت چه هنری می ریزه .

این خانم صبح تا شب نشسته تو اتاقش یه کتاب رمانم دستش . بار اول میخونتش ، بعد دوره ش می کنه که یه وقت خدای نکرده یه جمله از چشمش افتاده باشه ، دوباره دوره می کنه یادش نره ، یه بار دوره می کنه اون موضوعی که دفعه ی قبل یادش نبوده تو ذهنش بمونه ، دفعه ی بعد دوره می کنه ...

طلایه داد زد : بس کن دیوونه فرزام لبشو گاز گرفت دستشو رو دهنش گذاشت : چیه ! نه باید می گفتم ، این یه راز سر به مهر بود که نباید فاش می شد .

طلایه با جیغو داد افتاد دنبالش : دهندو می بندی یا خودم ببندمش ؟

با خنده شیطنت هاشونو دنبال می کردیم که صدای بابا مجبورشون کرد آروم بشن : بسه دختره ی گیس گلابتون ، جای این که اون بچه رو دنبال کنی چند تا چایی بردار بیار نشون بده حرفاش الکی بوده دختر بابا یه هنری داره .

طلایه که از طرز صحبت کردن بابا از خنده ضعف کرده بود چشمی گفتو به سمت آشپزخونه رفت . با رفتنش فرزام دوباره پیش ما اومد : حاج بابا جونم قربونتون برم منو از دست این دختر ترشیده تون نجات دادین .

اخما تو هم رفت : هی آقا پسر حواستو جمع کن داری راجع به خواهر کوچیک تر من و عمه ای که هفت هشت سال از خودت بزرگتره حرف می زنی ! بار آخرت باشه .





چشمی گفت ولی واضح بود که بار آخرش نخواهد بود برق چشمای شیطونش اینو داد می زد .

همیشه جمع دوستانه ی خانواده مو دوست داشتم . لذت می بردم از این که با هم دوستیم ولی حرمتا تو خونه مون حفظ می شه . کاش زودتر پریسام به این جمع اضافه می شد . با فکر کردن بهش دوباره دلتنگش شدم . ظرفا رو رو هم دسته کردم حاضر و آماده گذاشتم تا ببرمشون تو آشپزخونه سرمو بلند کردم رو به مامان پرسیدم : مامان ، نمی خوای برای پسرت آستین بالا بزنی ؟

مامان میل بافتنیاشو گذاشت رو میز طلبکار نگام کرد : برا کی باید آستین بالا بزنم برا یه پسر عجل که با این سنش هنوز نمی دونه نباید زود از کوره در بره و نباید تنها به قاضی بره تا راضی برگرده ؟ یا برای دومی که نبود ؟ هان ؟!

با خنده گفتم : حالا که تا سر حد مرگ مجازاتم کردیدو ( به خودم اشاره کردم ) الانم که حیو حاضر اینجا در خدمتتونم .

فرزام با شیطنت دستاشو به هم کوبید دیگه هیچ بهانه ای قبول نمی کنیم باید برید برای پدرم خواستگاری .

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 870 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/512523>

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید )

